

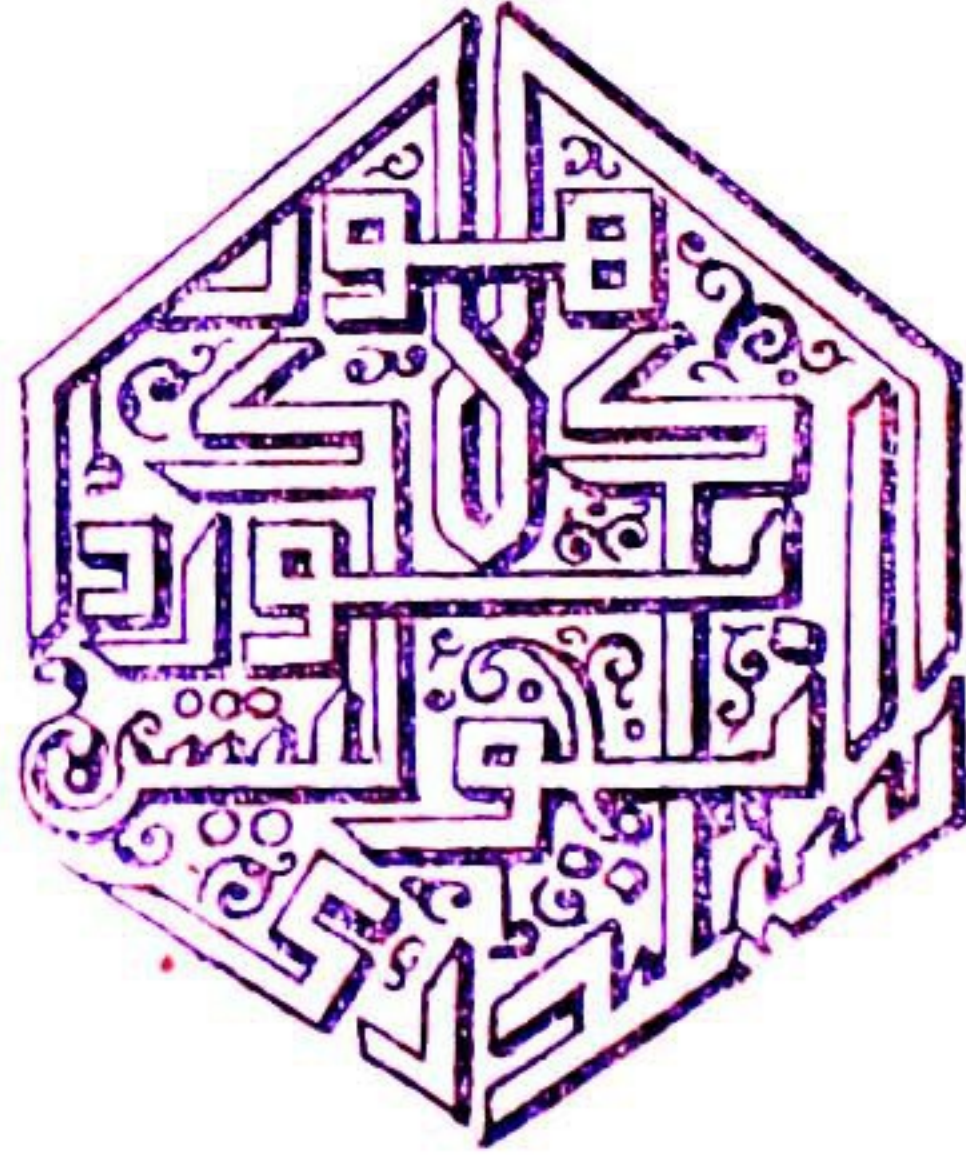
قیام کا

عظیم ترین عہد ہے

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
مَنْ لَمْ یَلْمِ لِحَدِیْقَتِیْ
مَنْ لَمْ یَلْمِ لِحَدِیْقَتِیْ

پنجتیکا

علی امین علیہ السلام



سیکڈری ایجوکیشن بورڈ لاہور

حقوق طبع و نشر محفوظ و مخصوص

60262

طبع دوم : ۱۹۵۶

ناشر : سیکرٹری، سیکنڈری ایجوکیشن بورڈ، لاہور
طابع : اپل اینڈ کمپنی، دی مال، لاہور
جلد بندی و گرد پوش : الائیڈ پریس، ۲۶ سال روڈ، لاہور

لفظ پدیس

پنج حکایت از آثار ویلیام شکسپیر که باہتمام سیکنڈری ایجوکیشن بورڈ لاہور باین زیبائی چاپ شدہ است از آثار قلمی آقای علی اصغر حکمت است کہ علاوہ بر فضائل دیگر از نویسندگان معاصر معروف ایرانند و از مفاخر آن سر زمین ہمجوار و ہم کیش ما - از حسن اتفاق نگارندہ این سطور مکرر بخدست فیض درجت ایشان رسیدہ و از لطف قریحہ ایشان لذتہا بردہ، ازین روی بی محل نباشد اگر در شرح حال ایشان برای خوانندگان این کتاب چند سطور بایجاز تمام نگاشتہ آید ○

آقای علی اصغر حکمت پسر مرحوم مرزا احمد علی مستوفی حشمت الممالک اند، در اپریل ۱۸۹۳ ع در شہر شیراز بدنیا آمد - نیاگان پدری ایشان از مشاہیر اطباء شیراز بودہ اند - والدہ ایشان دختر مرحوم حاج مرزا حسن فسائی صاحب فارسنامہ است کہ جدّ دویمین او سر آمد فضلاء آن عصر سید علی خان صدرالدین حسینی حسینی مدنی مکی شیرازی بود و بعد آنکہ پدر این سید علی خان یعنی مرزا نظام الدین احمد باستدعای بادشاہ عبداللہ قطب شاہ در حیدرآباد دکن وارد شد او نیز بخدست پدر بزرگوار رسید و چہل و ہفت سال در دکن ہند و بعد در دربار اورنگ زیب عالمگیر مقیم بودہ از علمای با نام شد و عدتی زیاد از مصنفات در انواع علوم یادگار گذاشت (فارسنامہ ناصر ۲ : ۵)، ازین ظاہر است کہ بہرہ وافر از فضل و دانش و ذوق ہر چہ تمامتر از علم و ادب کہ آقای حکمت راست ناشیست از ملکات موروثہ ایشان کہ کابراغن کاپر بایشان رسیدہ ○

آقای حکمت مقدمات ادبی را در مدارس اسلامیہ شیراز فرا گرفتہ در حدود ۱۹۱۵ م بطہران آمد و در مدرسہ امریکائی تحصیل نمودہ وارد خدمات

دولتی شد - در حدود ۱۹۳۱ م باروپا سفر کرد - اولاً بیپاریس رفته از دانش‌گه پاریس، سوربون، لیسانس ادبیات فرانسه گرفته، باز بلندن رفته در تحصیل ادبیات انگلیسی مشغول شد و در ۱۹۳۲ م بوزارت منصوب شده و ازین بعد گاهی وزارت و گاهی استادی دانش‌گه تهران را بعهده داشت - چنانچه در ادوار مختلفه وزیر معارف و داخله و صحت عامه و عدلیه و امور خارجه و غیرها بوده است، و در خلال این احوال تاسیس دانش‌گه تهران در سال ۱۹۳۴ م و سپس زیب افزای کرسی استادی در دانش‌گه مذکور هم بوده است، در سیاست و معارف هر دو تا بسبب ایشان تاثیر فوق‌العاده بوقوع پیوست - از زمان وزارت ایشان یادگار است نشر علوم و معارف و ترجمه و تالیف کتب متعدده و تشویق اهل فضل و ساختمان مقابر بغایت زیبای خواجه حافظ و شیخ سعدی در شیراز و ابو علی سینا در همدان و چیزهای دیگر، و از زمان استادی ایشان در دانش‌گه یادگار است راه نمایی دانش جویان در راه های مشکل تحقیقات علمیه، و عدد کسانیکه رساله دکتری را براهنمایی ایشان تهیه کردند و مورد قبول شده از آغاز تشکیل دوره دکتری ادبیات فارسی در دانشکده ادبیات تا این وقت تقریباً یک ثلث میزان کل اینهاست ○

آقای حکمت در ۱۹۴۴ ع بریاست هیئت فرهنگی ایران بار اول بهند وارد شدند - و در سنه ۱۹۵۰ م در موکب ملوکانه اعلی حضرت شاهنشاه ایران بپاکستان تشریف شریف آوردند - در ۱۹۵۳ م دانش‌گه پنجاب باعتراف کمالات و فضائل متنوعه وی این دانشمند محترم و مرد بزرگ را باعطاء دکتری افتخاری دانشگاه نائل کردند، همین طور دانش‌گه دهلی و علی‌گڑھ در سالهای بعد و از ۱۹۵۳ م بعنوان سفیر کبیر دولت بهیئه ایران وارد هند شده اند، و تا کنون این ماسوریت را بعهده دارند ○

آقای حکمت عضو بخت مجالس علمیه عدیده را در ایران و خارج داشته اند و دارند، و در باب حسن روابط میان ایران و دیار ما سعیها فرموده اند و می فرمایند- و باوجود گرفتاری های زیاد در کارهای سیاسی همواره انهماکی یاسور علمی داشته اند، و همواره بتصنیف و تالیف و شعر و سخن اشتغال ورزیده اند، و باآثار قلمی گران قدر منشور و منظوم خدمت بزرگ بفرهنگ ایران نموده، منجمه این آثار است :

- (۱) پارسی نغز که انتخابیست از کلام بلند در فارسی خالص از فصیحای و بلغای ایران، با تعلیقات سفیده -
 - (۲) جامی که متضمن است تحقیقات را در تاریخ احوال و آثار منظوم مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی -
 - (۳) کشف الاسرار که تفسیریست قدیم از قرآن مجید که جلد نخست آن بتصحیح و تمقیح ایشان طبع شده -
 - (۴) مجالس النفاوس میر علی شیر یعنی ترجمه فارسی کتاب ترکی میر مذکور در تذکره شعراء قرن نهم هجری که بتصحیح و تهذیب و تحشیه ایشان نشر شده -
 - (۵) از سعدی تاجامی که ترجمه ایست بفارسی از جلد ثالث کتاب استاذ برون (E.G. Browne) با بعضی تصحیحات و زیادات -
 - (۶) پنج حکایت در دو جلد ،
 - (۷) امثال قرآن که فصلی است از تاریخ قرآن کریم و مشتمل است بر داستانها و امثال سائره و تمثیلات و مذاهب علماء در تفسیر آنها، این کتاب را بنام دانش گاه پنجاب رقم فرموده اند -
- علاوه برینها رساله ' دارند برمیر علی شیر نوائی و رساله بنام رومیو جولیت و لیلی و مجنون که مطالعه تقابلی هست شیکسپیر و

نظامی را، نیز رساله بر ابوعلی سینا من حیث مفسر قرآن بنام تفاسیر
ابوعلی سینا از قرآن مجید، این است آنچه در نثر بزبان فارسی نوشته
اند۔ بعضی کتاب و رساله در انگلیسی و فرانسیسی هم نوشته اند که ذکر
مفصل آنها درین محل بطول می کشد ○

علاوه برین کتب و چند تا رساله نثر اشعار بسیار دارند در غزلیات و
نیز منظومه ها مثل زندان شیون (Chillion) و ایاصوفیه و غیرهما۔
که در آنها از روی قدرت طبع و سهولت بیان گوهرها بر بساط سخن می
فشانده اند ○

این صاحب قلم شیرین و تحریرات دلنشین هر چند در شعر شیوه ای
بغایت لطیف و جذاب دارد در نثر اسلوبی دارد که بدرجه کمال ساده و روان
است و خالی از تکلفات، و برای ایراد مقصود زیبا ترین لفظ و معنی را
انتخاب کند ○

در پنج حکایت که مجلد اول آن الان بار دیگر بچاپ رسیده به
طلاب فارسی خوان این دیار تقدیم می شود سحر بیانی ها کرده اند و
مطالب پنج تایی درام های شکسپیر را با کمال لطف حلیه فارسی پوشانیده،
و بیان خود را به شعر های لطیف با محل حلاوت و عذویت بخشیده، و روح
شاعر انگلیسی را در کالبد نثر و نظم فارسی بغایت استادانه منتقل فرموده ○

شورای تعلیمات متوسطه در شهر لاهور خیلی منت پذیرند که معظم
له اجازت طبع این کتاب مستطاب را بایشان داده و برای دانش جویان
این سرزمین موقعی خوبی برای استفاده و استفاضه بهم رسانیده، امید است
که از آن سودی وافر و بهره وافق برند انشاءالله تعالی،

دانش گاه پنجاب، لاهور

اذرباه ۱۳۳۵،

محمد شفیع

موضوع

از نخستین روزی که بروان آدمی نور هوش و فرهنگ بتابد تا امروز که بعالیترین مراحل دانش و ادب رسیده است دانشمندان هر قوم و ملت که هادیان طریق رشاد و راهنمایان سر منزل سعادت اند با ابناء نوع بزبان حکایت و تمثیل سخن گفته اند، مجموعه معارف عالیة بشری از کتب آسمانی گرفته تا دواوین شعر و ادب همه مشحون بقصص و روایات و آمیخته بامثال و داستانهاست ○

مثل گوئی و داستان نویسی و نقل روایات با همه تنوع و اقسامی که دارد فنونی در عالم ادب ایجاد کرده که هر یک بحد خویش بابی بزرگ از کتاب ادبیات جهانی است - از آنمیان فن روایات تمثیلی یا "نمایشنامه"، از هنگام تکامل تمدن بشری در یونان و روم و هند تا عصر حاضر هنری بزرگ بوجود آورده و شعبه از فنون جمیله افتتاح کرده که خامه نویسندگان و شعرا آنرا بصور گوناگون آراسته است - شیکسپیر شاعر شهیر انگلیس در آنمیان در این فن ظریف مرتبتی رفیع و مقامی ارجمند یافته است که تاجهان باقی ست نام بلند وی در شمار بزرگ ترین گویندگان جهان زبانزد خاص و عام است ○

نمایشنامه ها یا روایات تمثیلی "دراما"، که بقلم شیکسپیر نگارش یافته در فن شعر و ادب مرتبت نخستین را حائز است - نه تنها اقوامی که بزبان انگلیسی تکلم میکنند و عدد شان از صدها میلیون آدمی افزون است همه او را چون بزرگترین شاعر زمان خود شناخته اند بلکه در سراسر

معموره جهان در نزد تمام ملل متمدن عالم آن گوینده عالی مقام را از ستارگان درخشان آسمان شعر شمرده و بر آستانه استادی او سر تعظیم فرود آورده اند ○

این بنده نویسنده که سالهای دراز است بمطالعه و استفاضه از آثار آن نویسنده بزرگوار سرگرم، و از شیفتگان شاهد معنای کلام اویم پیوسته برآن سر بودم که از آن گنجینه پر از جواهر لؤلؤی چند برای فارسی زبانان ارمغان آورم، و هر قدر بتوانم از آنحکایات و روایات بزبان ملی خود نقل کنم ○

پس در طی این راه سعی بسیار کردم و در طلب این مقصود رنج فراوان بردم، تا آنکه در مدتی نزدیک بچهل سال (۱۹۱۵ - ۱۹۵۳) بتدریج ده حکایت از آنجمله را ترجمه کردم - برای آن ترجمه سبکی مخصوص برگزیدم - باین معنی که سفاک و خلاصه هر داستان را بطور اجمال استخراج و آنرا به نثری ساده و روان لیکن باسلوب نثر نویسان و مترسلان قدیم برنگاشتم و جابجا از درر آثار استاد بعض کلمات قصار که حکم مثل سائر و کلام جامع داشت اختیار کرده در طی کلام مندرج ساختم - هم چنین از دفاتر مشهور شعر فارسی زبان گاه بگاه بمناسبت مقام بطور شاهد و مثال ابیاتی چند در آن حکایت ایراد کردم - باین ترتیب: دیوان سعدی، دیوان حافظ، مثنوی خسرو شیرین نظامی، بهرام نامه، مثنوی یوسف زلیخای جامی، مثنوی سلمان و ابسال جامی، مثنوی لیلی و مجنون نظامی، بوستان سعدی، شاهنامه فردوسی - اختیار این روش از آن سبب بود که این طرز حکایت گوئی و داستان نویسی را بمذاق فارسی زبانان مطلوب تر یافتم ○

در زبان انگلیسی نیز همین سبک را نسبت باآثار شکسپیر بکار برده اند و دو تن از نویسندگان مشهور یعنی چارلس لیم^۱ و سیری لیم^۲، بعد از وفات آن استاد غالب روایات او را خلاصه کرده اند و به نشر منسجم و روان در آورده و آنرا "افسانه های شکسپیر"، (Tales from Shakespeare) نام داده اند که اکنون آن ترجمه نیز خود از آثار ادبی فصیح آن زبان شیرین بیان شمرده می شود، باری پنج حکایت اول در جلد اول آن مجموعه در سال ۱۳۲۰ ش/۱۹۴۱ م در تهران بچاپ رسید، و پنج حکایت دیگر در جلد دوم در سال ۱۳۳۳ ش/۱۹۵۴ م باز در همان شهر زیور طبع یافت، در این اواخر شورای تعلیمات متوسطه در شهر لاهور (Secondary Education Board, Lahore) این مجموعه ناقابل را پسندیده و آنرا برای امتحان زبان فارسی در دوره متوسطه برگزیدند و بر طبع مجدد آن در همان شهر همت گماشتند - دانشمند و فرزانه آقای مهد افضل دبیر شورای که برای نشر علم و بسط فرهنگ سری پر شور و دلی پر شوق دارند بانجام این امر اقدام فرمودند و در این راه رنج فراوان بردند - این جانب نیز با کمال مباهات و تشکر این مجموعه ناقابل را باختیار ایشان گذاشتم و از خدای مسئلت دارم که اجر جزیل در برابر سعی جمیل ایشان عنایت فرماید

اینک مجموعه آن حکایات ده گانه در دو مجلد بهمان نام و نشان قدیم تجدید طبع یافته است - و برای این بنده رهی کمال مسرت و حظ روحانی است که جوانان پاکستان را ارمغانی ناچیز از عالم ادب آورده ام در این طبع مناسب دیدم که مقدمات و دیباچه ها که سابقاً در طبع طهران برای هر یک از حکایات جداگانه نگارش یافته بود حذف شود و

1. Charles Lamb

2. Mary Lamb

برای احتراز از تطویل کلام بهمان متن حکایت که خلاصه از درامای شاعر انگلیسی است اکتفا رود - زیرا مقصود دانش جویان دوره متوسطه مذکور از مطالعه این کتاب تمرین و ممارست در نثر فارسی است و بحث و فحص در تاریخ هر حکایت و مطالعه نکات فنی و نقد ادبی از هدف ایشان دور بینماید و اگر احياناً از راه دانش پژوهی و تحقیق در صدد اطلاع بر مسائل فنی باشند بسهولت به نسخه چاپ اول این کتاب یا بمنابع انگلیسی مراجعه توانند کرد ○

اسیدوارم که این مجموعه در محضر ادب پرور دانشمندان پاکستان زینت قبول حاصل کند و از این تحفه که از سر زمین ایران برای هموطنان علامه اقبال لاهوری آورده ام سودی برند و از مسائل ادبی و نکات اخلاقی و فواید اجتماعی که در طی کلام نهفته است بهره گیرند و بنده نگارنده را بدعای خیر یاد کنند و سهو قلم و لغزش قدم او را بادیده عفو و اغماض بنگرند ○

شک نیست ده شاعر انگلیسی در ضمن این ده حکایت که از شاهکارهای ادبیات جهان است هزارها پند و اندرز مندرج کرده و دقایق حقایق و لطائف ظرائف بکار برده که آن خود غرض اصلی از داستان سرائی و قصه پردازی است و دانش جویان را سزاوار است که ازان حکایت مغز را گرفته و پوست را دور افکنند :

خود نو در ضمن حکایت گوشدار	گفتمش پوشیده بهتر سر یار
گفته آید در حدیث دیگران	خوشتر آن باشد که سر دلبران

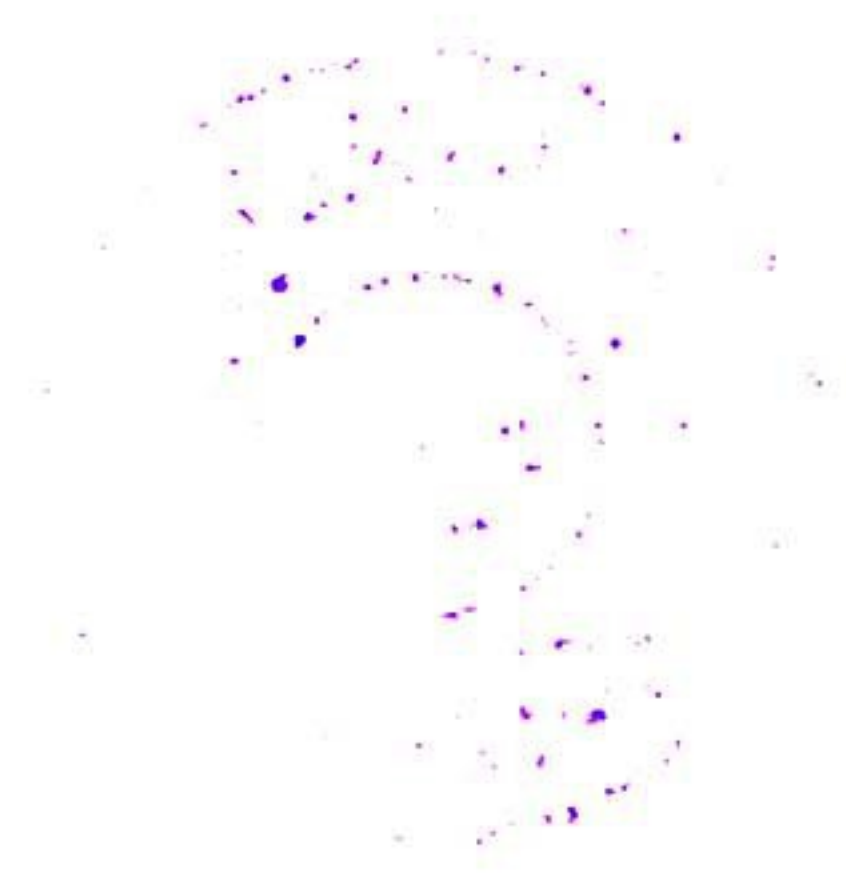
علی اصغر حکمت

دهلی - اذرماه / ۱۳۳۵



تئادیس شکسپیر

متولد بسال ۱۵۰۰ میلادی برابر ۹۷۳ هجری قمری
متوفی ۱۶۱۶ میلادی برابر ۱۰۲۵ هجری قمری





ترتیب

جلد اول

- ۱ ○ تاجر ونیزی
- ۳۳ ○ افسانہ دلپذیر
- ۶۹ ○ مکبث پادشاہ اسکاٹلند
- ۹۹ ○ طوفان
- ۱۲۷ ○ قصہ زمستان

جلد دوم

- ۱ ○ خوابی در شب تابستانی
- ۳۵ ○ غمنامہ اتل لو یا مغربی ونیز
- ۷۲ ○ رومئو و ژولیت
- ۱۱۱ ○ غمنامہ ہاملت، شہزادہ دانمارک
- ۱۳۵ ○ حسن خاتمت

احوال شکسپیر

ویلیام شکسپیر در طبقه فلاحان و کشاورزان بجهان آمد، پدرش، ژان شکسپیر، منتسب است بخانواده که در "وارویکشایر Warwickshire"، دارای اراضی و املاک بوده اند، و پدران او تا قرن چهاردهم میلادی شناخته شده اند.

ژان شکسپیر، پدر شاعر، مرد کاسبی بود که در شهر "استراتفورد"، در کنار رود آون "Stratford-on-Avon" بفروش انواع ماکولات از جمله گوشت میپرداخته و از اینجا آن افسانه شهرت یافته که شکسپیر را فرزند قصابی گفته اند. باری پدر شکسپیر سالیانی دراز بازندگانی سرفه روز میگذرانید و نزد همسایگان حیثیت و حرمت بسیار داشت، وحتی در امور اجتماعی موطن خود متصدی مشاغلی چند گردید. وقتی بریاست انجمن بلدی انتخاب شد.

وی در سال ۱۵۵۷م با دختر زارع دولتمندی بنام "ماری اردن Mary Arden"، مزاجت کرد و از این پدر و مادر بسال ۱۵۶۳م ویلیام بوجود آمد و پس از او نیز چند تن اولاد دیگر نصیب آنان شد.

در این اثنا روزگار بژان شکسپیر نامساعد شد و مشکلاتی مالی دچار گردید، چنانکه در سال ۱۵۸۷ ناگزیر شد که غالب ضیاع و عقار خود را رهن بگذارد، و عاقبت کار وی بورشکستگی انجامید و این نخستین ابتلاء و محنتی بود که ویلیام در ابتدای عمر بآن دچار گردید یعنی شاهد زوال ثروت خانواده خود شد و مشاهده کرد که چگونه پدر او از اوج عزت و تمول به حسیض ذلت و فقر فرو افتاد.

ویلیام شکسپیر تحصیلات ابتدائی را بانضمام مقدماتی از لغت لاتین در دبیرستان شهر "استراتفورد"، بیاموخت لیکن در سیزده سالگی ناگزیر مدرسه را رها کرد تا بتواند در آن هنگام نکبت و تنگدستی پدر را یاری نماید.

پنج سال بعد با دختری یکی از کشاورزان ناحیه "شاتری Shottry" که "آناهاتاوی Anne Hathaway"، نام داشت ازدواج کرد. این مزاجت بیچیدگی و آشفتگی زندگانی او بیفزود. ظاهراً این ازدواج از روی اجبار بوده و گویا از طرف خانواده عروس برای اصلاح امور معاشی بر او الزام شده است. عروس که از داماد هشت سال سنّاً بزرگتر بود سه فرزند برای شکسپیر آورد: یکی دختری موسوم به "سوسنا Sussanna"، و دیگر دو پسر موسوم به "هامنت Hamnet و ژودیت Judith"، شکسپیر در سال ۱۵۸۵ بناچار "استراتفورد"، را ترک گفت و در اثر نیرگی افق زندگانی موطن خود را رها کرد و بلندن رفت. چندی در شرکتهای بازیگران تماشاخانه که در تحت حمایت بزرگان زمان بود در آمد، و بعدها در ردیف بازیگران شمرده شد و یکی از آن جمله بزرگان "لرد چامبرلن Lord Chamberlain"، بوده است که با او عنایت خاصی داشته.

شکسپیر در میان آنجماعت نخست مانند خادم، و سپس چون بازیگر (آکتور) مشغول کار شد، بعدها ترقی نموده بناظمی امر بازیگران مأمور گردید، سرانجام در نتیجه بروزهوش و قریحه فطری قلم درام نویسی بدست گرفت و عاقبت از نویسندگان معروف جهان گشت.

در سال ۱۵۹۲ با آنکه درام نویس بوده خود او نیز بازیگری میکرد، و چند سالی بهمین منوال میگذرانیده است. در سال ۱۶۰۳ نام وی در شمار یکی از افراد دسته بازیگران که مورد لطف خاص جیمس اول پادشاه انگلیس واقع شدند ذکر میشود.

اشتغال به آکتوری و تیاتر نویسی برای دهقان زاده استراتفورد بسیار سودمند افتاد، توانست که وضع آشفته زندگانی خانواده خویش را سروسامانی دهد. نوشته‌اند که وی سالی یکصد لیره وظیفه دریافت میکرد، بعلاوه از نگارش حکایات و درامها نیز عایداتی داشت که در هر سال دست کم دو درام مینگاشت و برای هر یک ده لیره دستمزد میگرفت، بعد از سال ۱۵۹۹ بر این اجرت افزوده شد.

در همان سال در تماشاخانه نوینی که بنام "گلوب Globe"، در لندن

برپا شده بود شرکت نمود و او را نفع بسیار حاصل گردید. از این درآمدها اندوخته گرد آورد، و ملکی در مولد خویش برای خود خریداری کرد و در سال ۱۵۹۷ در همان شهر استراتفورد-خانه خرید که بعدها در سال ۱۶۰۲ مقداری اراضی در حدود یکصد "جریب acres"، بر آن بیفزود و دائماً بر ثروت و مکنت وی افزوده می گشت.

از طرف دیگر شهرت قلم شیرین و تحریرات دلنشین او ویرا در لندن مشهور خاص و عام ساخت. هم نزد جماعت ادبا و سخن شناسان و هم پیش اعیان و بزرگان حرمت و مکانتی بدست آورد.

وی همواره اشعار و منظومات خود را بنام بزرگان کشور مصدر میفرمود، چنانکه منظومه موسوم به "ونوس و ادنیس Venus and Adonis"، را بنام "هانری وریوزثلی Henry Wriosthesley"، که ارل ناحیه "سوتهامپتن Southampton"، بود مزین کرد. سال بعد اشعاری مسمی به "The Rape of Lucrece"، را باز بنام همان مرد محترم در آورد.

بطوریکه این اشعار نشان میدهد رابطه ادب و حسن و داد مابین آن شاعر و آن امیر همواره برقرار بوده است.

گویند بعضی اشعار دیگر را با اسم "ویلیام هربرت William Herbert"، ارل ناحیه پمبروک Pembroke موشح کرده است. هم چنین اسناد دیگر در دست است که جملگی حسن روابط او را با بزرگان زمان تائید میکنند.

در سال ۱۵۹۶ پسرش هامنت وفات یافت و از این واقعه المی دیگر بر تأثرات و آلام روحانی شاعر افزوده شد.

باری در طول سنین متوالی تا سال ۱۶۱۱ آثار قلمی و درامهای او پیوسته انتشار مییافت، و بهر کدام که بقصد اصلاح اوضاع زندگانی خانوادگی تحریر میکرد عنایت و توجه بیشتری مبذول میداشت، تا آنکه عاقبت در همان سال شکسپیر از زندگانی عملی کناره گرفته و در "نیو پلیس"، در شهر استراتفورد New Place, Stratford ماوی گزید. از آن پس بندرت بلندن میآمد، و سرانجام در سال ۱۶۱۶ م وفات یافت.

بطور خلاصه - تولد وی در آوریل ۱۵۶۴ م. مطابق با ۹۷۲-۹۷۳ هجری قمری در شهر استراتفورد، و وفات وی در ۱۲ آوریل ۱۶۱۶ - مطابق با ۱۰۲۵ هجری قمری در همان شهر بوده است.

راقم این سطور در شهریور سال ۱۹۳۳ م. توفیق مسافرت باآرامگاه او را در شهر استراتفورد حاصل نمود. در جایگاهی نزهت انگیز و با صفا که بدرختان کهن سال در کنار رودخانه اون مزین است، مقبره ساده و بی تکلف شاعر بزرگ را زیارت کرد.

ابنیه و آثاری که از زمان او باقی مانده، مانند خانه که در آنجا تولد یافته و باغی که در آنجا زندگی میکرد، همه را دیدن کرد، درپای درخت توتی که خود در آنجا غرس کرده و هنوز زاده‌های آندرخت بسبزی و طراوت باقی است، ساعتی بنشست، در تیاتری که این اواخر ملل آنگوساکسن پیاد بود آن شاعرشیر در آن شهر ساخته و ملیونها لیره خرج آن کرده اند بتماشای بعضی از حکایات او توفیق یافت.



جلد اول

THE MERCHANT OF VENICE	۱	تاجر ونیزی
AS YOU LIKE IT	۳۳	افسانه دلپذیر
THE TRAGEDY OF MAKBETH	۶۹	مکبث پادشاه اسکاتلند
THE TEMPEST	۹۹	طوفان
THE WINTER'S TALE	۱۲۷	قصه زمستان

تاجر و نیزی

اشخاص روایت

Duke of Venice		اسیر ونیز
Prince of Morocco	} خواستگاران پرشیا	} شاهزاده مغربی شاهزاده اراگن
Prince of Aragon		
Antonio		انتانی ، تاجر ونیزی
Bassanio		بسائی ، دوست انتانی و خواستگار پرشیا
Gratiano		گراشینو ، دوست انتانی
Shylock		شایلاک ، یهودی سرمایه‌دار
Portia		پرشیا ، بانوی صاحب‌جمال دولتمند
Nerissa		نریسا ، خادمه پرشیا
		دوستان انتانی - قضاہ - صاحب منصبان عدالتخانه - خادمان پرشیا وغیره -

(صحنہ - یک قسمت در شهر ونیز و یک قسمت در بلمونت Belmont مسکن پرشیا ، در سملکت ایتالیا -)

فصل اول

حکایت کنند که در شهر ونیز تاجری یهودی بود شایلاک نام ، حرفتش رباخواری و سیرتش مردم آزاری . بسکه بربح گزاف ببازرگانان مسیحی وام داده بود مکنتی بسیار گرد ساخته و از دولتمندان آن شهر بشمار میرفت . چون که پیوسته بخشونت و سنگدلی از وام داران خود طلب ربح نمودی و بقساوت و بدقلبی رفتار کردی آزادمردان شهر مکروهش میداشتند .

در میان جوانمردان شهرونیز انتانی نام ، بازرگانی بود بفتوت و کرم شهره ، و بسخا و رادمردی نیکنام . وی پیوسته بیچارگان را غمخوار ، دردمندان را درمان ، و ازپای افتادگان را دستگیر بودی . بهمان پایه که اخلاق رذیله شایلاک در نظر وی ناپسند بود و سیرت ناشایستش را خوش نمیداشت فضایل و اوصاف آن جوانمرد را نیز شایلاک مکروه میداشت و او را دشمن بود ، از اینرو زمانی دراز مابین آن یهودی بدسرشت و آن تاجر جوانمرد عداوتی نهانی پدید گشت که او از این نفور بود و این از آن بیزار .

هر وقت انتانی در میدان معروف شهر ونیز که مجمع بازرگانان و مرکز سوداگران بشمار میرفت با شایلاک روبرو می شد ، زبان ملامت بر وی میگشود و او را رباخواری و فرومایگی طعن ها میزد ، و آن یهودی بردباری و تحمل پیشه کردی و در پاسخ سخنان تلخ او لب نمی گشودی . پیوسته وقتی مناسب و فرصتی مطلوب میجست که دست انتقام کشیده و دمار از روزگار آن تاجر نیکو کار بر آورد .

انتانی جوانی بود خوش سیرت ، که از جبین گشاده اش علائم کرم و سخا پیدا و از چشمان پر مهرش دلائل صدق و صفا هویدا . دلی داشت از ادب پرنور و قلبی از صفا چون بلور . بحقیقت در میان ساکنین ایتالیا یکی از آن اشخاص بشمار میرفت که مجد و شرف دیرین رومیان در وجود وی بظهور پیوسته بود .

هر چند وی را از برکت مکارم اخلاق در دل سراسر همشهریان جای بود، لیکن از آن میان یگانه یار عزیزی که نزد انتانی منزلی جداگانه داشت جوانی بود از اشراف و نیز موسوم به بسانی که از نیاکان مبلغی گزاف بارث یافته، لیکن آنرا چنانکه عادت جوانان بلندهمت عالی نژاد است بپدل و بخشش بسیار از کف داده و برای خود جز نام نیک و حسن صیت سرمایه باقی نگذاشته بود. هر زمان که بسانی را ضرورتی پیش میآمد انتانی بوی یاری مینمود. چنانکه گویا این دو تن را نه تنها یک کیسه است بلکه یک روح در دو بدن دارند.

روزی که یاران همه گرد انتانی جمع آمده بودند آثار ملالی بر چهره آن رادمرد نمودار بود یکی از آنان ویرا مخاطب داشت و گفت:—
”ای خواجه گرامی! در سیمای تو نقش اندوهی نمودار است، ظاهراً بر این جهان ناچیز قدر و قیمت بسیار مینهی، آنانکه به بهای غم و اندوه گران خریدار کالای این جهان اند نقد سرمایه را زیان میکنند!“

انتانی در پاسخ گفت: ”ای یار عزیز! من بر این جهان چنانکه هست مینگرم، بچشم من دنیا بازیگر خانه است که هر کس در آن لعبی میبازد و سهم من در آن میان نقشی غم انگیز است.“

بعالم قسم ما غم خوردن آمد نشاید خوردن الا رزق مقسوم،

در این گفتگو بودند که بسانی از در آمد، و از ورود او چهره انتانی گشوده شد - بسانی او را گفت:

”ای دوست گرامی، سیدانی که روزگار با من نرد دغا باخته و کیسه مرا از مال تهی، و دستم را از چاره کوتاه ساخته و بدین روزم انداخته. نه تنها درمانده و نیازمند نموده بلکه دلم را در بند عشق ماهروئی بسته که در فراقش طاقت شکیبائی نمانده است.“

بار مدلت نتوانم کشید عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود پیش وجودش نتوان گفت هست

” این هوش ربای دل من بانوئی جوان است که پدرش چندی است وفات یافته و برای آن فرزند یگانه میراثی هنگفت بجای گذاشته است . در هنگام حیات پدرش مرا بکوی او آمدوشدی بود و هم در آنجا نعمت دیدارش حاصل میگشت ، و ما را با یکدیگر ، بیواسطه گوش و لب ، بلکه با رابطه چشم و دل گفتگوئی در میان بود ، و بترجمانی دل با یکدیگر سخن ها میگفتیم . اینک که عازم خواستگاری او هستم مرا در کیسه دیناری نمانده که جامه نیکو برتن راست کنم و اندامی که در خور آن تشریف باشد بدست آرم . هنگامیکه در دیرستان جوانی نوآموز بودم و بهنرهای پهلوانی کمر می بستم هرگاه تیری از کمان میگشودم و آنرا در صحرا از نظر دور میکردم برای یافتن آن تیری دیگر باز بهمان روش و درست از همان سو گشاد میدادم و با دیده بینا آنرا پیروی میکردم . بارها تیر دومین مرا به تیر نخستین رهبری می کرد . بدینگونه با افکندن تیری موجود تیرمفقود را نیز بدست میآوردم . این حکایت از زمان کودکی مرا بیاد مانده و این اندرز را بمن میآموزد که : غالباً تکرار عمل بار دوم راهنمای اصلاح سهو و خطای عمل اول است . اکنون مرا سه هزار اشرفی بایسته است که در پی آن دولت مستعجل صرف کنم ، باشد که در این سودا هم سود و هم سرمایه باز آورم . اگر این وجه بمن وام دهی مزید الطاف گذشته باشد . ، ،

هرچند انتانی را در آن موقع نقدی معلوم مهیا نبود که کفاف حاجت آن رفیق عزیز را بنماید لیکن سفائنوی در اقصای بحار از بضاعتهای گوناگون گرانبار، و وی بانتظار ورود آنها ربح وافی و سود کافی بخویشتن وعده میداد .

پس به بسانی گفت ” ای یار وفادار

زر چه محل دارد و دینار چیست مدعیم گر نکنم جان نثار

گرچه مرا وجهی حاضر بدست نیست لیکن قضای حاجت ترا هم اکنون نزد شایلاک یهودی میروم، و از او که صراف معتبر این شهر است باعتبار ورود کشتیهای خود مبلغ مطلوب را بوام میگیرم . ، ،

پس آن دوتن باتفاق بنزد شایلاک آمدند، و انتانی از وی درخواست کرد که سه هزار اشرفی بھر ربح و ہر رھینہ کہ خواہد بوی وام دھد بمیعاد آنکہ در ہنگام ورود کشتیہای خود ادای دین کند .

شایلاک لحظہ اندیشیدہ در دل خود گفت: ” اگر روزی این تاجر مسیحی بدست من افتد چنان آتشی بر جانش بفرورزم کہ دود از نہادش برآید! آری او ملت مرا دشمن میدارد، و بمردم قرض حسنہ دادہ بازار مرا میشکند در میان جمع بازرگانان مرا سبک قدر و خوار ساختہ بکسب و پیشہ من کہ (رباخواری) نام دادہ است سرزنش میکند! مرا یہودی نگویند اگر او را ببخشایم!!“

انتانی کہ او را متفکر و سردد دید باو چنین گفت: ”ای شایلاک! جواب بدہ! این وجہ را بمن قرض میدہی یا نہ؟“، یہودی سر برداشتہ گفت، ”سینیور انتانی! در بازار ونیز بارہا تو سرا ہدف طعن و لعن قرار دادہ بدین و آئین من توهین نمودی، من باتحملی کہ شایستہ ملت یہود است تن در دادہ و صبرپیشہ کردم، لیکن تو باین اکتفا نکردی مرا بی ایمان خواندی و سگ فرومایہ ام نامیدی! بر جامہ من تفوافکندی! بر من بخواری پشت پازدی! مانند حیوانی پست مرا از در براندی! چون است کہ با اینہمہ اینک کہ محتاج گشتہ بنزدم آمدہ میگوئی:۔ شایلاک بمن قرض بدہ! آیا سگہای مسیحیان را زر و سیم است؟ و آیا حیوانات میتوانند سہ ہزار اشرفی بکسی وام بدہند؟ آیا چشم آن داری کہ من در برابر تو بتعظیم خم شدہ بگویم: ”ای خواجہ گراسی، ہفتہ گذشتہ بود کہ روی از من برگردانیدی بوقت دیگر مرا بخواری سگ خواندی! در برابر پاس این تواضع و احترام اینک نقد مطلوب را بتو تقدیم میدارم!!“

انتانی گفت: ”یقین کن کہ دوبارہ همان سخنان را بتو تکرار سینمایم و بر چہرہ ناپاکت آب دھن خواہم افکند! و بانوک پا ترا طرد خواہم نمود! اگر سیخواہی این مبلغ را بمن قرض بدہی، نہ مانند دوست، بلکہ مانند دشمن با من معاملہ کن، چنانکہ اگر در اداء آن تخلفی رود بوجہی خصمانہ مطالبہ کنی!“، یہودی بالہجہ سہربانی بسخن درآمدہ گفت ”ای خواجہ چرا

مکدر پیشوی؟ و چرا خشم میکنی؟ من هیچگاه دوستی تو را رها نمیکنم و محبت تو را از دل محو نمیکنیم، همه وهن و خواری که بر من روا داشته‌ای فراموش میکنم و بانهایت اخلاص وجه مطلوب را میدهم و هیچ تقاضای ربح نیز نخواهم نمود۔“

این لهجه پرسالوس، و سیمای ریاکار که از شایلاک مشهود افتاد انتانی را متعجب ساخت :-

یهودی باز بالحنی پر از لطف، بطوریکه واسینمود که میخواهد از انتانی دلجوئی کند گفت :-

”از آنچه بزبان گه و شکایت گفتم غرض حصول سهرو عنایت بود نه قهر و شکایت، وگرنه سه هزار اشرفی را که در برابر متاع مودت نقدی ناقابل است، بی هیچ ربح و سود بر طبق اخلاص خواهم نهاد تنها در برابر چشم آن دارم که شما، ای انتانی با من نزد قاضی آمده و سندی دوستانه امضاء کنی که اگر در روز میعاد وام خود را نپرداختی بعنوان غراست یک رطل از گوشت بدن خود بمن دادنی باشی که از هر عضو تو بخوام قطع سازم.“

انتانی گفت: ”بچشم! باکمال سنت حاضرم، و چنین نوشته را خواهم داد، و اقرار بقلب رؤف و دل عطوف یهودان خواهم کرد!..“

بسانی از اینهمه جوانمردی که انتانی ابراز نمود شرسار شد و گفت: ”نه! من از حصول نقدینه میگذرم و نمیگذارم سند خطرناکی بیهودی بدهی!..“ لیکن انتانی برعزیمت خود استواری کرده گفت: ”دل قوی دار! که قبل از روز میعاد کشتی های من با ذخایر قیمتی و خزاین ثمین که چندین برابر قرضه تست مراجعت خواهند کرد و دین یهودی پرداخته خواهد شد!..“

شایلاک که مکالمه آن دو دوست را میشنید بنا بکاری فریاد برآورد گفت: ”آه ای ابراهیم خلیل! بر قلب بدگمان و دل ظنین مسیحیان نظر کن! که چگونه در باره دیگران گمان بد میبرند! ای سینیور بسانی، خواهش دارم بمن بگوئی، بفرض آنکه انتانی میعاد را تخلف نمود از اخذ

چنین غرامت مرا چه سود است؟ یک رطل گوشت که از تن یک آدمی بریده شود بقدر مثقالی گوشت بره قدر و قیمت ندارد۔ من از این تقاضا و سند میخواهم نقد قلب او را بدست آورم و رابطه دوستی را با او استوار سازم و دل او را از لوٹ عداوت یهودان پاک کنم۔،،

القصة باهمه منع و ابای بسانی که باوجود تمام سخنان فریبنده آن یهود نابکار، و کلمات دوستانه وی باز نمیخواست دوست عزیزش برای خاطر او چنین غرامت خطیری برتن خود گیرد، انتانی بشجاعت سند را امضا نمود و بگفته یهودی که این عمل را سبب مزید حب و و داد میدانست اعتماد کرد.

فصل دوم

آن ملایک صورت طاوس زیبایی که جمال و صباحت را با مال و مکننت در یکجا گرد آورده، و بطراز کمال و معرفت زینت داده، نه تنها دل بسانی را صید کرده، بلکه عارف و عامی نقد قلب را در قمار عشق او باخته بودند نزدیک شهر ونیز در مکانی موسوم به "بلمونت"، منزل داشت، و با اسم "پرشیا"، نام برده میشد - از چهره طعنه بر آفتاب میزد، در دانش خرده بر خداوند خرد میگرفت -

که بعد از دیدنش صورت نمیست وجود پارسایان را شکیبی روزی بادخترکی نریسا نام که نزد او سمت همدمی و منادمت داشت در قصر خود نشسته و سخن از رنج و محنت عظیمی که بدن خرد و حقیر آدمی را پیوسته احاطه دارد در پیوسته بودند. نریسا که مانند بانوی خویش دوشیزه دانشمند بود در فضیلت قناعت چنین میگفت :

"ای ملکه خوبان! بنابر آنچه دیده و شنیده‌ایم آنانکه از پرخواری بیمار میشوند بعدد بیش از آن کسانی که از گرسنگی میمیرند باید خوشدل و شاد بود! با سرمایه کم زیستن سعادتت زیاد است! زیرا که گفته‌اند اسراف و تبذیر موی سر را سفید میکند، لیکن قناعت و خرسندی عمر دراز میآورد."

پرشیا سر بتصدیق جنابید ولی مدعی بود که با گفتارتنها کار آسان نمیشود و کردار نیز مشکلی است که حل آن بدست هر کس نیست و میگفت : "اگر عمل بنیکی سهولت علم بنیکی میبود هرآینه دیرهای کوچک بمعبد های بزرگ مبدل میشد، و کلبه های گدایان بصورت قصور سلاطین درسیآمد، غیبگوی دانا آنست که نخست خود از پیش بینی خویش بهره‌ور گردد - و نزد آدمی آسان است که به بیست تن کردار نیک بیاموزد تا آن که خود یکی از آن بیست تن باشد که باید تعلیم معلم را بکار بندند."

در همان هنگام که این دو دوشیزه خردمند بمصاحبه حکیمانه خود مشغول بودند در شهر ونیز بسانی نقد معلوم را از طفیل کرم انتانی بکف آورده و برسر آن بود که دستگاهی عالی که شایسته چنان خواستگاری باشد برای خود فراهم سازد ، و میرفت که مشتری آن مشتری خصال زهره جبین گردد -

چون اسباب کار را فراهم نمود با شتابی تمام بجانب قصر بلمونت رهسپار گردید و بر حسب عادت بزرگان زمان یکی از شریفزادگان شهر، موسوم به گراشینو ، نیز در خدمت وی روان شد -



پریشیا و نریسا

بسانی سومین خواستاری بود که بطلب آن گوهر ثمین آمده بود ، پدر پریشیا سه جعبه از زر و سیم و سرب ساخته و در یکی از آنها تصویر یگانه در دانه خود را نهفته و بروی هر یک کلماتی بر سر و تعمیه نقش فرموده و وصیت نموده بود که آن سه جعبه را در برابر خواستگار پریشیا عرضه کنند و وی سوگند یاد کند که آنچه بیابد بدیگری باز نگوید، پس یکی از آن سه را بر گزینند - اگر در انتخاب آن گوهر مقصود صائب گردید و صورت آن ماهرو را بدر آورد، پریشیا از آن او باشد -

در آن ایام خواستگاران متعدد از اطراف عالم آوازه جمال و کمال پریشیا را شنیده بودند بآرزوی وصال او به بلمونت آمده همه در انتخاب جعبه مقصود خطا کردند و نائل بمراد نگردیدند - از آن جمله دو تن که یکی

امیر مرا کو بود و دیگری شاهزاده اراگن ، در حضور پرشیا بانتخاب جعبه مقصود داوطلب شدند -

نخست امیر مرا کو که عمامه زرنگار و چهری گندم گون داشت و شمیری کج بر کمر ، پیش آمد و گفت : ” با این خنجر آبدار که شاهان ایران زمین * را کشته و اندام سلطان سلیمان** را ب خون آغشته ، خونریزترین غمزه خوبان را مغلوب میسازد و سختترین دلها را نرم میکند، بچه های درندگان را از آغوش مادر باز میگیرد ، و بر غرش شیر گرسنه خنده میزند ! آری با همین تیغ تیز ترا نیز ای بانوی خوبان بدست تو انم آورد-،
چون جعبه ها را در برابر او نهادند گفت :

” ای دست سر نوشت مهربان باش ! از تست که همه گونه نیک بختی یا بدبختی بآدمی میرسد !، پس فریب ظاهر را خورده و حقه زرین که بر روی آن نوشته بود ” هر کس مرا بر گزیند آنچه که بسیار کسان طالبند بدست خواهد آورد !، برگزید. چون آنرا بگشود جمجمه مرده در آن یافت که در حفره دیدگان او نوشته نهاده بودند - آنرا باز کرد و چنین خواند : ” بارها شنیده باشی که هر چه درخشندگی دارد زرناب نیست بسا کسان که چون بر ظاهر کارها نگریستند جان گرامی خود را زیان کردند ! گورهای زر اندود همواره از کرمهای زشت آکنده باشند ! ترا که نیروی جوانان است اگر خرد پیران میبود هر آینه چیز دیگر بر میگزیدی و آهنگ دیگر ساز میکردی تا در هنگام وداع بر جای خود چنین سرد نمیشدی !،

سپس شاهزاده اراگن پیش آمد . بر صحیفه جعبه سیمین

* شاهان ایران - در اصل بکلمه صوفی Sophy و شاهزاده ایران تعبیر شده و مقصود از صوفی شاه ایران است - در قرن شانزدهم ، زمان شکسپیر ، که سلطنت ایران در خاندان صفویه بود در اروپا باین لقب شاهان ایران را مینامیده اند -

** سلطان سلیمان - مقصود سلطان سلیمان خان معروف بقانونی ملقب به De Magnifique میباشد ، و این سلطان در قرن شانزدهم بعلمت جنگمهاییکه در بالکان و در ایران نموده بود در اروپا شهرتی عظیم داشته است - جنگمهای او با شاه طهماسب صفوی پادشاه ایران معروف است -



پس جعبه سریش را ترجیح داد و چون آنرا بگشود نقش مقصود در آن بود

این عبارت نوشته شده بود ” هر کس مرا بر گزیند آنچه که مزاوار است خواهد یافت!، او نیز فریب این عبارت را خورده و چون آنرا بگشود تصویر ابلهی را دید که دهان کج کرده و نوشته در دست دارد و بر آن نوشته چنین خواند:

” مرا در آتش هفت بار بسوختند تا شاید چیزی بر گزینم که هفت بار در کوره دانش و خرد پخته شده باشد. دریغا که در جهان مردمانی نادان یافت میشوند که چون من ظاهر سیم اندود دارند ولیکن در باطن مس کم بهائی بیش نیستند! با سری بی خرد اینجا آمدم و با دو کله تهی از دانش باز میگردم! افسوس که بهره من از این گنج بیش از این نبود!!“

وی نیز سر بزیر افکنده و خجالت زده از پی کار خود رفت.

چون نوبت به بسانی رسید، بر سه جعبه نظر نمود و سخنانی که بر روی هر یک نقش شده بود، بادیده معرفت بسنجید و عبارتیکه بر جعبه سرین خواند مناسب حال خود دید و آن چنان بود که: ”هر کس مرا بر می گزیند آنچه دارد بخطر میاندازد.“

در آن هنگام که نغمه جانبخش موسیقی مترنم بود و رامشگران سرودهای دلنواز سینواختند، بسانی در اندیشه فروشد و با خود چنین گفت: ”غالباً ظاهرهای درخشنده فریبنده اند، جهانیان همواره فریفته زیور و زینت میشوند. در کار عدالت و دادگستری چه بسیار دعاوی باطل که چون بایبانی جالب ادا میشود بطلان آن پوشیده میماند، در امر دین و آئین، چه بسیار مئیات کبیره که چون با جبینی ریاکار ارتکاب میکنند در شمار حسنات قرار میگیرد، ناراستیها همه در زیر اندودی آراسته مستور میگردند. هیچ سیاهکاری نیست که چون بیرون آنرا با پرده رنگین بیارایند صورت راستکاری بخود نگیرد. آری سیمای مزین مانند ساحلی موهوم است که در دریائی هولناک بنظر رسد، یا شبیه مقنعه سفید است که بچهره هندوزنی سیاهرو پوشانند، همه مانند پیکری مجازی است که زمانه مکار جامه از حقیقت بر آن راست کرده و داناترین حکیمان را گمراه میسازد. از اینرو تو ای زر

دلربا! ای طعام سنگین میداس* ترا نمیخواهم! نه - تو ای سیم رنگ پریده!
ای بنده مبتذل آدمیان، ترا نیز نمی طلبم اما تو ای فلزبیرنگ، از ظاهر تو
بجای امید آیت یأس خوانده میشود، سادگی تو جایگزین رایش است، ترا بر
سیگزینم و امیدوارم که این شاخ سیوه نیکبختی بار آورد .

پس جعبه سربین را ترجیح داد و چون آنرا بگشود، نقش مقصود در
آن بود - تصویر پرشیا بازیبائی هرچه تمامتر از آن جعبه برآمد و در سوی او
نوشته یافت که بشارت سعادت ویرا باین کلمات خلاصه میکرد: ” ای آنکه
فریب ظاهر نخوردی، با و دیده باطن نگریستی، حسن انتخاب تو برهان
سعادت تست، اکنون کامی که از خدا میخواستی ترا میسر گردید! شاد
باش که دولت غلام تو شد و اقبال چاکر تو گشت . پس رو بسوی محبوبه
بیاور، و اورا چون جان در آغوش گیر!،،

از آن طرف صورت خوب و سیرت محبوب بسانی نیز پرشیا را چنان
شیفته ساخته بود که شوهری او را از خدا بدعا میخواست، همینکه نقش
سراد برآمد رو بسوی محبوبه خود نمود و بصراحت پرشیا را گفت :

”ای زهره جبین ماه سیما، و ای آفتاب روشن و ای سایه هما!

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست روزگارم بسر زلف پریشان ماند

مرا سرمایه و نقدی که در خور مشتری چون تو مشتری خصلتی باشد
در دست نیست و جز نژاد شریف و دامان پاک و دل مستمند شیر بهائی بهر
تو نیاورده‌ام، چه شود که بادیده عنایت بر آن نظر کنی!

مقدور من سری است که در پایت افکنم گرزانکه التفات بدین مختصر کنی!

پرشیا را که نظر بشیم ستوده و مکارم اخلاق آن جوانمرد بود و
سکنت خداداده اش او را از تعلق بمال و منال بی نیاز سینمود، بالهجه از شرم

* میداس پادشاه فریژی (Phrygia) است که از یکی از خدایان طلب کرد باولامسه
کیمیا عطا کند تا هرچه لمس کند بزرنا ببدل گردد، چون ملتمس او اجابت
گردید، طعام او به زر خالص بدل گشت و از فرط حرص و طمع جان او بخطر افتاد.
اسم این پادشاه در ادبیات غربی به زردوستی و حرص و شره در جهان
ضرب المثل شده است مانند ”قارون“ در ادب شرقی .

و حیا لرزان، باو چنین پاسخ داد: ”ای یار جانی، اگر بخواهم شایسته زناشوئی تو شوم میباید هزاران بار پیش از این وجاهت صوری و صباحت معنوی برای خود بدست آورم،، آنگاه از روی تواضع و خجالت با نهایت ادب و ظرافت گفت ”اما من ای بسانی، دختری بیدانشم که بمکتب نرفته و علم و معرفتی نیاموخته‌ام، تنها جانی ناچیز و حقیر دارم که بر سر دست نهاده‌ام تا تو اشارت کنی که در قدمت بریزم، کالبد خاکی بلکه روح آسمانی من از آن تست! آری تا امروز من ملکه این قصر بودم و خداوند مجروریه خود بشمار میرفتم و بر اینهمه خدم و حشم فرمانروائی مینمودم، اما اکنون این خانه و این خدمه بلکه این جسم و این جان همه در فرمان تو میباشند، ای سرور من! سراسر هستی خود را بوسیله این انگشتر تقدیم آستانت میکنم.

عهد ما با تو نه عهدی که تغییرپذیرد بوستانی است که هرگز نرسد بادخزانشر این را گفته و انگشتری بس گرانبها به بسانی هدیه نمود.

چون عهد و داد و میثاق اتفاق مابین آن دو تن عاشق و معشوق مؤکد گشت نریسا که نزد پرشیا خادمه گرامی و عزیز بود، رابطه قلبی خویش را با گراشینو مصاحب شریف بسانی نیز اظهار داشت، و آن هر دو تن که در خدمت خواجه بانوی خود خدمت گزارانی وفادار بودند مزید فرح و فیروزی را درخواست دولت وصال نمودند، و باجارت ایشان طلبگار نعمت اتصال گشتند.

گراشینو اظهار نمود که دیری است دل بسته نریساست و باهم عهد و پیمانی نهانی دارند که اگر روزی بسانی را با پرشیا عقد ازدواج بسته گردد آنها نیز بیکدیگر پیوسته و تا پایان عمر از هم نگیسند. پرشیا نیز با کمال شغف پذیرفته و بسانی با نهایت شادمانی به گراشینو گفت: ”ولیمه عروسی ما بازدواج شما زینت یافت، و این سور و سرور مضاعف گردید،،

فصل سوم

در همان هنگام که یاران کهن گرم عیش نو بودند و بخوشکامی حریفان همدم مجلس انس و طرب چیده از دولت وصال برخوردار میشدند ، گویا آسمان را بر سعادت و خرمی ایشان حسد آمد ! ناگهان رسولی از راه در رسید و مکتوبی ماتم انگیز از انتانی بنزد بسانی آورد ، نوش را به نیش و سور را بسوگ مبدل کرد .

مطالعه آن نامه گونه بسانی را چنان دگرگون نمود که پرشیا بیم آن کرد که شاید در آن رساله خبر مرگ عزیزی بوده است . پس بشتاب از مضمون آن پرسید . بسانی با حالی اندوهناک و دژم چنین گفت :

” ای پرشیای شیرین من ! این است تلخ ترین کلماتی که مذاق جانرا زهر آگین میکند و سیاه ترین الفاظی که چهره سفید بخت را تیره می سازد !

ای بانوی گرامی ! هنگامی که من نقد قلب را باتو مبادله مینوادم بازادی و صراحت راز تهیدستی خود را با تو در میان نهادم ، اما باز میبایستی بتو گفته باشم که دارائی من از صفر نیز کمتر است یعنی بار سنگین وامی بردوش دارم که غرامتی هولناک را متضمن است .“

پس سراسر سرگذشت خود ، و چگونگی استقراض از انتانی ، و وام انتانی از شایلاک یهودی ، و آن جریمه سهمگین یعنی اداء یک رطل گوشت بدنش در غرامت خلف میعاد ، همه را برای محبوبه خود باز گفت و آنگاه مکتوب انتانی را که در آن زمان رسیده بود برای وی چنین قرائت کرد :

” ای بسانی عزیز :

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت

سر من دار که در پای تو ریزم جانرا !

نقش امیدم باطل شد. سفاین گرانبارم طعمه طوفان گشته اینک غرامت
معهود را باید بیهودی پردازم. از آنجا که با اداء آن مرا امیدی
بزندگانی نیست آرزو دارم که در لمحہ واپسین ترا بینم، با آنهمه نمیخواهم
شیرینی عیش ترا تلخناک کنم، اگر آئین دوستی شمارا باین دیدار اجازت
نمیدهد این مکتوب را نخوانده انگار و نام مرا نشنیده شمار :

بگام دشمنم ای دوست همچنان مگذار

کس این کند که دل دوستان بیازارد ؟

پرشیا از استماع این نامه جگرسوز فریاد برآورد : ” وه ! ازین
دوستی و صفا ! بسانی بر تست که همه کارها را رها کنی و بسوی یاری
چنین وفادار بشتابی ! هم اینک آنقدر زر و سیم با خود بر گیر که هزاران
بار بیشتر از وجه وام باشد ، و پیش از آنکه تندباد حوادث سوئی از سر
آن رفیق شفیق ببرد جان او را خریداری کن ، و تو ای عزیز که باین
قیمت خریداری شده در دل من بیش ازینها قدر و ارزش خواهی داشت. ،

در همان روز بسانی و گراشینو از نعمت وصال تمتعی نا گرفته محنت
فراق را بر خود هموار کردند و بسوی شهر ونیز شتافتند اما افسوس که
انتانی را در زندان شهر محبوس یافتند .

میعاد بسر آمده ، و یهودی سنگدل نقدی را که بسانی در عوض وام
عرضه نموده بود پذیرفته ، و با حقدی تمام اداء جریمه را مطالبه سینمود ،
و یک رطل گوشت بدن دشمن دیرین را بر خروارها زر ناب ترجیح میداد .
برای آنکه این قضیه حیرت انگیز در حضور امیر ونیز دآوری شود روزی
مخصوص در دیوان عدالت معین گشت . و بسانی با دلی لرزان و خاطری
پژمان منتظر پایان محاکمه بود .

فصل چهارم

آنزمان که پرشیا از شوی عزیز جدا میشد و بادیدگان گریان او را وداع مینمود بوی سفارش کرد که بهر قیمت که باشد رفیق صدیق و یار شفیق را سلامت باخود باز آورد - لیکن از دل غدار یهودی بیم داشت که مبادا بسانی بمقتضود نرسد و جان انتانی قربانی این عروسی گردد - از این رو چون تنها بماند لختی باندیشه فروشد و فریضه خود دانست که در خلاصی جان انتانی، شوهر عزیز را یاری نماید و بقدر مقدور بکوشد تا مشکلی گشاید .

هر چند خویشتن را در مقام احترام بسانی مانند زنی مطیع، تسلیم فکرت و ارادت شوی نموده بود لیکن از آنجا که کاری دشوار درپیش، و جانی گرامی در خطر، و فتور از عقل دور، و هنگام کوشش و مجاهدت بود، آهنگ آن نمود که نهانی و بیخبر از شوی بونیز رود و فکر و رأی خود را بازمایش گذارد و در حمایت انتانی سخنی گوید .

پرشیا را خویشاوندی بود از طبقه قضات، بلار نام که سرانگشت فکرتش در حل معضلات شیوه سحر داشت، و تیغ زبانش در فصل محاکمات برهانی قاطع بود . پرشیا مکتوبی بوی نگاشته و از او دو جامه قاضیان و نامه در معرفی خویش درخواست نمود - پس از آنکه نامه و جامه برسید وی لباس قاضیان بپوشید و خادمه اش نرسیا را بکسوت بنشینان درآورد، و در حال رو براه نهادند و باستعجال بطرف ونیز شتافتند .

روز سجا کمه در رسیده بود و مجلس داد رسی در محضر امیر و رجال شهر منعقد شده، قضات در صدر نشسته، حاضران منتظر انجام آن داوری عجیب بودند - ناگهان جوانی بلباس قاضیان بدرون آمد و مکتوبی از بلار در دست داشت که در آن نوشته بود :

''آهنگ آن داشتم که بوکالت انتانی در محضر عدالت حاضر شوم و در این دادرسی شرکت کنم، لیکن چون بیماری مرا اجازت نداد، در عوض

خود شاگرد دانشمند خویش را فرستادم . او را بگذارید که بجای من درکار انتانی و شایلاک داوری کند، امید آنکه خردسالی او مانع احترام سالخوردان درباره وی نشود، چه بسا سرهای جوان که دارای خردپیران است .،،

امیر شهر از منظر زیبای جوان که در لباس قاضیان سیمای کهن سالان بخود بسته و سر را با موی عاریت آراسته بود بعجب آمد، لیکن چون بلار قاضی معروف بود تقاضای او را پذیرفته اجازه حکومت باو دادند .

پس قاضی نوجوان باطراف نگرست، در یکسو یهودی بیرحم را دید که با دیدگان سرخ و رخساره بر افروخته بکینه جوئی کمر بسته است، و در جانبی دیگر بسانی را مشاهده نمود که باحالتی مضطرب و قلبی از بیم و هراس شوش ایستاده است او بسانی را بشناخت و لیکن بسانی او را نشناخت .

امیر شهر بانتانی میگفت :

”ایخواجه جوانمرد تو آمده که حریفی سنگدل را جواب بگوئی، افسوس، سندی در دست یهودی است که قانون شهر ونیز نقض آن نتواند کرد و آن شقاوت پیشه را دل از شفقت تهی است، و سرموئی آدمیت و مردسی در ضمیر او راه ندارد .،،

باری اهمیت و اشکال حل این عقده پرشیا را بر انگیخت که لطافت طبع و کم روئی را که از خصائص زنان فرشته سیرت است بیکسو نموده بتدبیر کار با دستی توانا و قدمی استوار عزیمت نماید، پس نخست رو به شایلاک کرده گفت : ”ای بازرگان! بموجب قانون ونیز ترا حق آن است که جریمه منظور در حجت را بتو ایفا نمایند لیکن :

نشاید خرمن بیچارگان سوخت نمیباید دل درمندگان خست!

آیا میدانی که عاطفه رحم قلب بشر را از صخره صما تمیز داده است؟ رحم مانند قطره بارانی است که از آسمان ارواح عالیه بر زمین خشک بینوایان سیارد، آنکه رحم میکند و آنکه مورد رحم میشود هر دو را در برکات لطیفه جاودانی مستغرق می سازد . هر قدر که آدمی بزرگ باشد این صفت کریم نزد او بزرگتر است . رحم میراثی است الهی که پادشاهانرا از تاج و تخت

سلطنت کراں بہا تر می باشد، نیروئی است زمینی کہ آدمی را با آسمان نزدیک
مینماید - همان گونه کہ آدمی از خداوند رحیم استرحام میکند باید خود
رحم پیشہ سازد تا مستحق رحم شود۔،

یہودی در پاسخ گفت : ” این سخنان بگوش من چون باد بی اثر
است ، سیماد حجت سپری شدہ و واسدار من دین خود را نپرداختہ ، از اینرو
جریمہ کہ تعہد کردہ است باید پردازد !،

قاضی گفت ، ” آیا انتانی نمیخواہد وام خود را ادا کند؟،
بسائی بجواب این سؤال قدم پیشنہادہ گفت : ” اینک من حاضر کہ سہ
ہزار اشرفی دین انتانی را باضعاف مضاعف چندانکہ یہودی خواستہ باشد
پردازم .،

یہودی سر را بانکار جنبانیدہ اظهار نمود کہ حاجتی بسیموزر ندارد
و جز جریمہ مقرر یعنی یک رطل گوشت از بدن انتانی چیز دیگر نمی
خواہد .

انتانی برفیق صدیق خود روی کردہ گفت : ” ای عزیز، اندکی
ببندیش کہ ما را سروکار با یہودی سنگدل است ، از یہود طلب شفقت
کردن بدان ساند کہ در ساحل دریا ہنگامیکہ امواج طوفان خیز اوج گرفتہ
از آن طلب آراشش کنی ! یا اینکہ از گرگی خونخوار زمانی کہ برہ از
آغوش میش در ربودہ دربارہ آن امیدنوازش و تملطف داشتہ باشی ! یا
آنکہ از اشجار صنوبر کوهساران موقعی کہ از وزش تند باد بیقرارند انتظار
سکون و سکوت نمائی ! وقوع این محالات میسر است ولی میسر نیست کہ
قلب یہودی دارای رحم و عطوفت شود !،

پس بسائی با خاطری دژم و دلی پڑمان از قاضی دانا درخواست نمود
کہ چہ میشود اگر قانون شہر را در این قضیہ باستثنأ تغییر دہند مگر جان
انتانی را باز خرنند؟ لیکن قاضی بمتانت و وقاری تمام گفت : ممکن نیست
قانون را بتوان تغییر داد - یہودی از این سخن ہمچو پنداشت کہ قاضی
بمنفعت او سخن میگوید پس بطرب آمد و گفت : ” آفرین بر تو ای قاضی
عادل ! حقا کہ در علم و دانش چون دانیالی ! و در معرفت و کمال چون

حزقیل ! هرچند جوانی ولی دانش پیران داری ! ،، آنگاه قاضی سند یهودی را خوانده گفت : ” آری میعاد حجت بی پایان رسیده و بحکم قانون تاجر یهودی مستحق است که یک رطل از کالبد انتانی از هر یک جا بخواهد قطع کند !! ،،

پس دوباره روی بشایلاک کرده گفت شایلاک بیبا و سروت پیشه کن ! داده خویش را بازستان و از جان این مرد بگذر ! ،،

یهودی گفت : بخاندان اسرائیل سوگند که در ناطقه بشری بیانی که بتواند دل مرا نرم و عزیمت مرا ضعیف کند آفریده نشده است ! ،،

پس قاضی رو بانتانی کرد و گفت : ” ناگزیر ای جوانمرد سینه خود را آماده کارد خصم کن ! ،، یهودی خنجری آبدار از جیب بر آورده بقطعه چرمی همی سائید ، و با شتابی تمام آماده انتقام بود - گراشینو او را گفت : ای یهود بی ایمان که کارد خود را بر روی چرم کفش خود تیز میکنی غافل که آنرا بر روی روح و روان خود میسائی ! تبر جلاد را از هر فلز که ساخته باشید بتیزی تیغ کینه تو نیست و هیچ دعائی در دل چون سنگ تو اثر نمیکنند !! ،،

پس قاضی به انتانی اجازت فرمود آخرین سخنان خود را گفته و تسلیم دشمن شود -

جوانمرد رو به یار وفادار خود بسائی کرد و گفت :

میوه که از همه بارهای شاخسار ضعیفتر است زودتر بزمین می افتد ، و گوسفندی که در گله از همه علیل تر است زودتر تسلیم قصاب میشود ، تن ناتوان من نیز برای خنجر مرگ آماده است ! ای یار عزیز بیبا تا ترا وداع گویم ! دل تنگ مدار ! ترا بخدا میسپارم -

سر گذشت مرا بمحبوبه گراسی خود حکایت کن و بگو که تا چه پایه او را دوست داشتم !

گر سرم میروود از عهد تو سر باز نه پیچم

تا بگویند پس از من که بسر برد وفارا ! ،،

بسائی با چشمان اشکبار و صدای لرزان او را در آغوش گرفته و گفت: "ای انتانی گرامی! آری محبوبه من نزد من چون جان عزیز بوده است، ولی جان بلکه سراسر جهان برای من بعد از توجه قیمت خواهد داشت؟ من زندگی بی تو نخواهم و همه را برای یکسوی تو فدا می کنم -

هرگز نباشد از سر و جانت عزیز تر

چشمی که بر سر است و روانی که در تن است!،

هر چند ظاهراً این سخنان در گوش آن قاضی نوجوان تأثیری ننمود لیکن خود داری نتوانست و به بسائی گفت: "اگر محبوبه تو حاضر میبود بیقین سخنان تو اش خوش آیند نمیشد، - پس گراشینو که همواره میخواست در جوانمردی و درم از خواجه خود پیروی کند گفت: "مرا نیز محبوبه است که او را از جان دوست تر می دارم اگر عدمش سرموئی در تغییر خوی زشت این یهود بدسرشت مؤثر میبود هر آینه بر وجودش ترجیح میدادم! منشی جوانی که بمصاحبت قاضی بمحکمه آمده و مشغول تحریر بود سر برداشته گفت:

"شکر کن که در غیاب او این کلمات را میگوئی وگرنه در حضورش برای این سخن نداشتی!،

در این هنگام یهودی بی تابانه فریاد بر آورد که چرا یهوده وقت مرا ضایع میکنید؟ حکم را صادر کنید و بگذارید از پی کار خود بروم.

فصل پنجم

در این هنگام سکوتی عجیب بر سراسر حضار دست داده و تمامت دلها بر حال انتانی جوانمرد سوزان و چشمها گریان بود. قاضی امر نمود که ترازویی برای سنجیدن گوشت مقطوع حاضر آورند. پس به یهودی روی کرد و گفت:

”ای شایلاک! سیبایستی که جراحی حاضر آوری تا زخم انتانی را در حال مرهم گذارد مبادا بهلاکت افتد.“ شایلاک فرومایه که غایت امیدش مرگ آن جوانمرد بود گفت: ”چنین شرطی در حجت قید نشده!“ قاضی گفت: ”آری این معنی در سند نوشته نشده ولیکن از راه ثواب شایسته آن است که چنین کنی!“

شایلاک گفت: ”حاشا و کلا! هرگز چنین نکنم زیرا که در حجت ذکر نشده است!“

پس قاضی گفت: ”آری یک رطل گوشت از بدن انتانی از آن تست، قانون اجازه میدهد و محکمه فتویٰ، تو میتوانی که حتی از قلب او قطع نمائی.“ همینکه یهودی این بشنید از فرط شغف برقص در آمده فریاد زد: ”احسنت پر تو، ای قاضی! حقا که دانیال سر از گور بر آورده و سلیمان به حکومت نشسته!“ پس کارد خود را بیرون کشیده و چون گرگی که بربره نکرد بانسانی نگریسته و گفت زود باش و آماده مرگ شو! قاضی گفت: ”ای یهودی! اندکی درنگ کن، این نوشته که بدان متمسکی حق یک قطره خون بتو نداده تنها یک رطل گوشت جریمه خلف میعاد است که میتوانی بدست آوری، آگاه باش که اگر در اخذ این جریمه قطره ای از خون او بریزی، بموجب آئین شهرونی سراسر مال و منال ضبط حکومت خواهد شد.“

این نکته دقیق که کشف آن بدستیاری فراست و ذکاوت آن قاضی نوخواسته

مقدر بود، جان تاجرونیزی را از خطر نجات بخشید. چه بریدن عضوی بدون ریختن خون مجال بود، و نصیب یهودی از این ماجرا نکبت و وبال. حاضران همه از هوش و خرد قاضی جوان بشگفت ماندند و از دانائی و فطانت او متحیر گشتند. از آن میان گراشینو خاموشی را شکسته بشعف فریاد بر آورد و یهودی را استهزا کنان گفت: "آفرین بر تو ای قاضی! حقا که در علم و معرفت چون دانیالی و در خلق و سیرت چون حزقیل!" یهودی متنبه شده دانست که سفلگان را بر راد مردان دستی نتواند بود.

شایلاک چون مشاهده

نمود که نیت خبیثش بعمل نیاسد و خائب و خاسر گردید بحرمان نظری کرد و تمنای اداء دین را نمود. پسانی که از نجات ناگهانی یار عزیز بنشاط آمده بود گفت: "اینک زر و سیم، هر قدر که خواهی بر گیر و برو." لیکن قاضی او را باز داشته گفت: "اندکی آهسته باش، یهودی را جز غراست چیز دیگری نمی رسد. هان ای شایلاک! پشتاب، بدن انتانی اینک حاضر است، یک گوشت از آن ببر! ولیکن بهوش باش که یکقطره خون نریزی! ونیز بر حذر باش که از یک رطل زیاده و یا نقصان نکنی، که اگر در ترازو بسنجیم و یک سوسو بر آن بیفزاید یا بکاهد بموجب قانون محکوم بقتلی و تهاست سال



شایلاک

و مکتت تو از آن حکومت شهرونیز خواهد بود ! ،، شایلاک فریاد برآورد :
” پول مرا بدهید و بگذارید بروم ! ،،

بسائی گفت : ” اینک مال بستان ، و دست طمع کوتاه کن ! ،،
یهودی بهوای زرمسکوک بطرف بسائی شتافت ، لیکن قاضی بانگ برآورد و
گفت : ” اندکی درنگ کن ! کاری دیگر برای تو دارم ! تو کسی بوده که
بقصد جان یکنفر از سکنه شهرونیز توطئه نموده ، و خدعه اندیشیده ای ،
و چنین کس را بموجب قانون آن کشور جزا آن است که بحکم امیر شهر بقتل
برسد ! اینک اگر ترا سلامت سر و خلاص جان میباید باید که بر پای
امیر افتاده و ازو بخشایش طلبی ! ،،

امیرونیز به یهودی بحقارت نظر کرده گفت : ” برای آنکه فضیلت و
برتری یک تن رومی بر یهودی سفله معلوم شود ، پیش از آنکه درخواست
عفو کنی جان ترا می بخشم ، لیکن مال تو یک نیمه ضبط دیوان می شهود
و نیمه دیگر بانتانی تعلق میگیرد . ،، انتانی نیز از رادمردی و گرم
نفس بر آن مال دامن بی نیازی افشانده و آنرا به یهودی باز بخشید ، و جهود
مردم آزار بادی زار و روئی شرمسار عزم باز گشت نمود .

پس امیر دیوان را منتظمی و حضار را مرخص ساخت ، سپس عقل و
کیاست آن قاضی نوجوان را تحسین گفت ، و ویرا بقصر خود بمهمانی دعوت
نمود ، پرشیا که میخواست قبل از شوی خویش بمنزل باز گردد ، دعوت امیر را
نپذیرفت و از او پوزش طلبید . امیر بانتانی گفت : ” جا دارد که این جوان
دانا را از دل و جان پاداش دهی ، زیرا که او را بر توحق حیات است . ،،

فصل ششم

پس از آنکه امیر و اهل دیوان عدالت هر یک از سوئی برفتند ،
بسمانی در پی قاضی روان شد و بوی گفت :

ای باد بامدادی، خوش سیروی بشادی پیوند روح کردی، پیغام دوست دادی!
بر بوستان گذشتی بادبهار بودی شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادى!!

من و دوست عزیزم انتانی از برکت دانش تو امروز از چنگال
سُرک رهائی یافتیم، سر و جان را در راه تو مقداری نیست لیکن از تو
درخواست میکنم نه همان سه هزار اشرفی وام یهودی را از ما بپذیری!،

انتانی نیز باو گفت: "معلوم است که حق تو بر من بیش از این بالاتر
است همیشه مدیون عنایت و مهربون فطانت تو خواهم بود."،

قاضی البته نقدینه نپذیرفت و گفت: "دستمزد حقیقی انسان همان
رضایت کامل قلب او است که بحمدالله سرا حاصل گردید."، لیکن چون
بسمانی را بر تقدیم هدیتی اصرار بود، ویرا نظر بانگشتر او افتاد، همان
انگشتری که بیادبود عهد و محبت بوی داده بود، در حال تدبیری
اندیشید و گفت: "مرا اجری و پاداشی نباید. ور زآنکه در این کار اصرار
دنی، تنها بهمین انگشتر که در دست داری قناعت میکنم."،

از این سخن بسمانی خیره بماند، زیرا قاضی از وی چیزی طلب نمود
که وی بر حفظ آن مادام العمر پیمان بسته بود. پس با کلماتی پریشان
گفت: "دریغ آنکه این انگشتر را من از خود جدا نتوانم کرد، زیرا
یاد بود زناشوئی است و اگر قاضی را انگشتری باید، هم اکنون نفیستری
انگشتری های شهر و نیزرا برای او حاضر توانم کرد."، قاضی را این
انکار خوش نیامد و با خاطری رنجیده رو باز گردانید و گفت "آری
هر نس گدائی کند با وی چنین سخنان باید گفت!، این بگفت و دل
آزرده رو براه نهاده و عازم رفتن شد.

انتانی جوانمرد را از این پیش آمد دل بگرفت و به بسانی گفت:
”ای یار عزیز! انگشتی را باو هدیه کن، مگر محبت من بخدمت عظیمی
که این جوان دانشمند در خلاص جان من نمود بقدر دلتنگی و کدورت
همسر تو قدر و قیمت ندارد؟“ از این گفته بسانی شرمگین شد و بر او
ناگوار آمد که تا باین اندازه خویشتن را حق ناشناس نشان دهد. پس در
حال گراشینو را با انگشتی از پی قاضی فرستاد. منشی وی نیز انگشت
گراشینو را تقاضا کرد، وی که همواره میخواست در نرم و سخا از خواجه
خود باز نماند درخواست او را پذیرفت و انگشتی خود را باو هدیه نمود.

فصل هفتم

در لیلہ بدر کہ پرتو ماہ برو بحر را سیم اندود کرده بود ماہروی روسی در قصر بلمونت باچہری خندان و دلی خرم و خاطری شادبعیش و طرب نشسته و اسباب فرح و شادمانی از ہر جہت فراہم ساختہ اشب نشاط و طربی نہانی داشت و از منظرہ جہان لذتی دیگر میبرد . چون بزمین مینگریست رخسارہ ارض در نظرش بسی زیبا جلوہ گر میشد و چون بر چہرہ قمر نظر میکرد تابش و روشنائی آنرا بیشتر از پیش میدید . ہمینکہ صفحہ ماہ در پس قطعہ ابری روی نہان مینمود اشعہ شمعہا کہ در آن بزم افروختہ بودند جایگزین نور خداوند شب میشد .

پس رو بہ نریسا خادمہ خود نمودہ و گفت : نریسا ! ببین کہ این نور شمع حقیر تاچہ مسافتی بعید میروہ ، و مسافرینی کہ اینک از ونیز میآیند پر تو آنرا در اقصای بیابان مینگرند ، ہمینگونه اثر عمل صالح و کردار نیک در این دنیای بیکران میدرخشد و تا جایگاہی کہ آنرا پایان نیست نور میافکند .

در این اثنا آواز لطیف و نرم موسیقی قطع شد بسانی با انتانی بدرون قصر آمدند بسانی با اشتیاق تمام یاردیرین خود انتانی را بمحبوبہ خود معرفی نمود گفت :

''ای بخت سعید مقبل ! و راحت جان و سرہم دل،

در سایہ ایوان سلامت نشستیم تا کویہ و بیابان مشقت نبریدیم ! دشمن کہ نمیخواست چنین کوس بشارت همچون دہلش پوست بچوگان بدریدیم .

اینک دوست عزیزم انتانی را کہ در طریق رفاقت و راہ صداقت جان کراسی را بخطر افکنده بود سلامت نزد تو آورده ام خداوند منان قاضی جوان را کہ کو یا فرشتہ رحمت بود از آسمان بنجات وی گسیل فرمود کہ از برکت ہوش ثاقب و رائی صائب جان این جوان مرد را از چنگال بغض و

عناد یهودی کینه‌توز آزاد فرمود و سرا بنده کرم اخلاق خود ساخت ،
حقا که در نفس او معجزه بود که مردگان را جان میبخشود .

که در آموختش این لطف و بلاغت کانروز
مردم از عقل بدر برد چو او گویا شد ! ،

پرشیا را از این سخنان خنده گرفت و مقدم یاران گراسی را پذیره
شد . سپس جملگی بعیش و نوش بنشستند ، و بمیگساری برخاستند در
این اثنا قال وقیلی از یک گوشه بزم برخاست ، و آن نریسا بود که
با شوی خویش نزاعی در پیوسته بود ، پرشیا سبب آن باز پرسید ، گراشینو
پاسخ گفت ” ای بانوی خوبان بنگر که نریسا برای یک انگشتی ناچیز
با من منازعه میکند ! ،

نریسا گفت ” نی ! نی ! آن انگشتی هیچوقت همچو پست و
ناچیز نبوده است . هنگامی که من آنرا بتو دادم نگین دل را در حلقه ارادت
تو نهادم ، حلقه محبت تو بگوش کردم . اینک تو بمن میگوئی که آنرا
بمنشی قاضی داده !! سیدانم که زنان شوخ چشم شهنرو نیز آنرا از تو
گرفته اند ! ،

گراشینو فریاد بر آورد : ” خدا داناست که انگشتی را بزنان نداده
ام . بلکه بجوانی بخشیده که ظاهراً بسن بلکه بقامت تست . و آن جوان
منشی قاضی بود که بقوت برهان و کمال استدلال جان انتانی را از خطر
باز خرید . چون از من پیاداش ، تمنای آن نمود فتوت ندیدم که از او
دریغ دارم . پرشیا گفت : حق با نریسا است ! شایسته نبود خاتم
زناشوئی را برایگان از دست دهی ، من نیز انگشتی به بسانی داده ام
که سراسر عمر آن را حفظ خواهد نمود . ، گراشینو راه عذری برای خود
یافت و گفت چون خواهی من اول انگشتی را بخود قاضی عطا
کردم ، منشی قاضی نیز بخاتم من طمع بست ، از آنجائیکه در محال
انتانی بنوبت خود رنج برده و بکتابت و تحریر دعوی پرداخته بود من
نیز تقاضای او را اجابت کردم اگر خطائی رفته است باید نخست از بسانی
مؤاخذه نمود . ،

همینکه پرشیا این را بشنید بر آشفت و روی عتاب به بسانی کرده
و ملامت کنان گفت :

“ دیدی که وفا بجا نیاوردی رفتی و خلاف دوستی کردی ؟

آیارسم وفا آن بود که علامت زناشوئی و میثاق وفاق را بزنان شهرو نیز
دهی ؟ زهی سست عهدی و بیوفائی !! ”

بسانی را حال دگرگون گشته باخاطری مضطرب و پریشان گفت :

بمردانکی سوکند که حلقه محبت ترا برگوش جان دارم و خاتم

سهر و محبت را بانگین دل پیوسته ام و انگشتری زواج را بهیچ زنی نداده

ام ، بلکه آن قاضی نوجوان که حکیمی دانشمند و فرزانه بود و سه هزار

اشرفی پپای سزد پیشکش قدموی نمودم ، باستغنا دامن افشاند ، دلبسته

آن انگشتر شد ! چون ازو دریغ کردم

سخت از من برنجید و خود انصاف ده ،

ای محبوبه عزیز ! آیا رنجاندن چنین

جوانمرد که جان دوست گرامی

سرا نجات داده است از فتوت دور نبود ؟

ای غیرت لعبتان طنناز ، بر گناه من

سکیر ! وپوزشم بپذیر . اگر تو خود

انجا حاضر بودی هر آینه بمن اسر

مینمودی که خواهش او را اجابت

کنم و انگشتری ترا از او دریغ

ندارم . ”

انتانی که حاضر این مجادلات

و شاهد بر این مقالات بود سخت غمگین

شد و گفت : “ آه و افسوس که وجود

ناچیز من سبب این گفتگوهای ناپسند

شده است ! آری گرچه جان من بخاطر

بسانی در خطر بود لیکن این قاضی دانا

که از شوهرت انگشتری را گرفت اگر نبود .



هم اکنون من در شمار رفتگان بوم ، اینک نیز آماده ام که دوباره تحت غرامت یهودی در آیم ، و جان خود را تسلیم نمایم و نگذارم که بسانی را عهد مودت با تو سست گردد .

همه سلامت نفس آرزو کند مردم خلاف من که بجان میخرم بلائی را ،

پرشیا را تبسمی لطیف گرد لبان لعلگون نمودار شد و گفت :

''چون تو عمل او را ضامن شدی من اینک گم کرده او را بوی باز میدهم بشرط آنکه پس ازینش بیش از آن محافظت کند ... چشم بسانی که بر آن انگشته تر افتاد حیرت زده بر جای بماند ، چه همان خاتم را بدید که از دست داده بود .

پرشیا که او را متحیر دید پرده از روی کار برداشت ، و حکایت را چنین نقل نمود که چون بسانی با حال پریشان به شهبرو نیز روی نهاد ، من مکتوبی به بلار که عالمی واقف به اسرار قضا و فنون علم داد گری است نوشته و از دو جامه قاضیان بانضمام سفارشنامه ای برای امیر و نیز درخواست کردم بدین وسیلت بدیوان عدالت حاضر شدم و آنچه دیدید شنیدید کردم تا جان انتانی را نجات دادم . هم اینک مژده دیگر دارم : و آن اینست که کشتیمهای پر از نفائس و سفاین ممتلی از استعه گرانیمها که متعلق بانتانی در کرانه دریاها بودند همه - سلامت بساحل رسیده و شهرت غرق آنها یکباره دروغ بوده است . حالا بیائید تا گل بر افشانیم و می نشاط در ساغر طرب اندازیم ! ،

شوهران را از این شعبده زنان خنده گرفت . پس آنگاه با دلی فارغ و شاد و خاطری از بار غم آزاد ، بدوستکامی و میگساری بنشستند .

و چنانچه سراسر ایشان مراد دل یافتند ، ایزد تعالی کافه دوستان را بمراد دل برساند .

پایان

افسانہ دلپذیر

اشخاص حکایت

(با اسامی پارسی که جایگزین اسامی بیگانه شده است)

- | | |
|--|-----------------------------|
| ۱- شهریار | امیر در تبعید |
| ۲- بختیار | برادر امیر غاصب سلطنت |
| ۳- پهلوان کشتی گیر | |
| ۴- نیک چهر | پسران امیر متوفی میر فرخزاد |
| ۵- تیرزاد | |
| ۶- وفادار | مستخدم پیر نیکچهر |
| ۷- پریچهر دختر شهریار | |
| ۸- پریزاد دختر بختیار | |
| ۹- اسراء و بزرگان که با شهریار مهاجرت کرده اند | |
| ۱۰- شبانان و خادمان | |
| ۱۱- فیروزه | نام عاریتی پریچهر |
| ۱۲- فیروز | نام عاریتی پریزاد |
- محل نمایش : خانه نیکچهر - دربار بختیار - جنگل آردن (Ardenne) در فرانسه

فصل اول

حکایت کنند که در ازمنه پیشین پادشاهی را دو پسر بود، یکی شهریار نام داشت و دیگری بختیار - پسر مهتر را باخلاق پسندیده و صفات حمیده که بموروث و مکتسب بدست آورده بود بولیعهدی برگزید، و او را وارث تاج و تخت خود قرار داد و فرزند کمتر را که صفاتی ناشایست و ملکاتی ناپسند داشت از نزد خود براند. همینکه دوره عمر پدر بسر آمد، فرزند کوچک بر برادر بزرگ بشورید و مملکت را از او بگرفت.

شهریار که کشمکش و ستیز با برادر را موجب خرابی ملک و ویرانی خلق میدید بریختن خون لشکریان دل نه داد، و کشور را به بختیار رها کرد و خود از آن دیار رخت مهاجرت بر بست - با چند تن از یاران صفا پیشه و خدمتکاران وفادار بجننگلی انبوه که در خارج مملکت واقع شده بود متواری گردید.

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل بلبلا را سزد از دامن خاری گیرند در آن روضه زیبا که اشجار آسمانسایش راه را بر سموم هموم بسته، و انهار روح افزایش از هر سو کوثر و سلسبیل روان کرده بود نزهتگاهی لطیف و عشرتکده خرم فراهم ساخت - حشمت و شکوه پادشاهی که آلوده به درد سر و محنت بود در آنجا بآرامش و سکون مبدل فرمود. تواضع و فروتنی دهقانی را، که با امن خاطر و طیب نفس آسبخته بود بگرفت، و از جاه و جلال سلطنت که بخون دل و سوز روان همراه بود چشم فرو پوشید - مانند سردان عصر زرین سعادت بصلح و صفا و امن و آسان روزگاری بشادی و خرسندی بسر میبرد و میگفت:

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش

کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلی است

تانینداری که احوال جهانداران خوش است

همه روزه از اطراف مملکت نجبا و بزرگان ملک که طاقت تحمل ظلم و ستم بختیار را نداشتند جلاء وطن اختیار کرده و بنزد آن پادشاه میآمدند و وی با آن مهاجرین دور از زاد و بوم که همه از اعیان و بزرگ زادگان ملک بودند، در آن گوشهٔ انزوا بازادی و فراغت روز میگذرانید. آنجماعت در موسم تموز از شاخسار درختان سایبانی، که بسی زیباتر از چتر پادشاهی بود، بر میافراشتند، و از گوشت لذیذ غزالان صحرائی و سرغان جنگلی، خوانی که بسی خوشگوارتر از سفرهٔ سلطانی بود میگسترده بودند. چون فصل زمستان در میرسید و نفس سرد دیماه روزگار را بر آن جنگل نشینان سیاه میساخت، بادی صبور و زبانی شکور آلام و شدائد زمانه را تن در داده حوادث تلخ جهانرا بشیرین کامی پذیره میشدند و میگفتند:-

گرچه ما بندگان پادشهم پادشاهان ملک صبحگهیم
کنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاک رهیم

شهریار که شاهزادهٔ دانا و امیری خردمند بود میگفت: "صاحب هوش باید که از هر چه بر او میگذرد پندی گیرد و حکمتی در یابد، همانگونه که در گوی زهر آگین مار مهره قیمتی نهفته و بهمان قیاس که در نیش زنبور نوش شهید آمیخته، از مصائب زمانه نیز، هر چند که طبع آدمی را ناگوار باشد، فوائد گرانبها میتوان اندوخت. بادهای سرد زمستانی که برتن ناتوان میوزد همانا مانند ناصحین صدیق و مستشاران مؤتمن اند که حقیقت امر را بی آنکه در لفاف چاپلوسی بپوشانند و بروغن مداهنه بیندایند بصراحت میگویند. هر چند که وزش آن بر بدن خسته و پیکر ضعیف ناگوار است لیکن بقدر نیش ناسپاسی و ضربت حق ناشناسی روان را ریش نمیکند و بروح آدمی درد و الم وارد نمیسازد."

طریق صدق بیاموز ز آب صاف ایدل، براستی طلب آزادی ز سر و چمن
باری چون بانظر حکمت و دیدهٔ معرفت بر عالم وجود مینگریست،
دل دانای او که از محبت زخارف دنیوی پیراسته و بزیورهای معنوی
آراسته بود، از هر شاخی قلمی و از هر صخرهٔ صمائی سنبری و از هر
جویباری واعظی میساخت. خلاصه آنکه نزد آن امیر خردمند عالم همه
کتابی پر از پند و اندرز بود!

فصل دوم

شهریار و بختیار هر یک را دختری بود که اولی پریزاد و دوسی پریچهر نام داشت . همانقدر که پدران آنها را خصومت و معاندت بود این دو دختر را رشتهٔ محبت و مودت مؤکد، و بحدی با یکدیگر انس و الفت داشتند که چون بختیار برادر را از وطن آواره نمود پریزاد را نزد دختر خود پریچهر نگاهداشت، و آن دو دختر را بحال خود گذاشت . پریزاد جور و ستمی که از عم دربارهٔ پدر خویش مشاهده نموده بود بدل نمیگرفت و دختر عم را مانند خواهر، بلکه از جان عزیز تر میداشت و از آن طرف پریچهر همواره میکوشید که بر صفحهٔ خاطر او از جور پدر اندک غبار ملالت ننشیند، بمهربانی او را تسلیت میداد و بر غم دوری و فرقت سهجوری غمگساری مینمود .

روزی آن دو ماهروی عنبرین مو نزدیکدیگر نشسته و صحبتی جانانه در پیوسته بودند .

پریچهر پریزاد را میگفت : ”مبادا که غم و الم خاطرنازکت را رنج سازد، ای دختر عم عزیز! همان بهتر که بشادی و سرخوشی پر لشکر غم بتازیم و خود را اسیر اندوه نسازیم .

”ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش .“

هنوز این سخنش در زبان بود که رسولی از جانب سلطان آمده گفت : ”ملک شما را دعوت مینماید که هم اکنون در قصر وی حاضر شوید زیرا که امروز دو نفر پهلوان در پیشگاه او کشتی خواهند گرفت و نظارهٔ نبرد آنان تماشائی است که غم از دل ببرد و فرح بیفزاید .“

پریچهر برای آنکه خاطر پریزاد را مشغول سازد این دعوت را فوزی عظیم دانسته اسر پدر را بطیب خاطر پذیرفت :

در آن روزگار که عصر شجاعت و مردانگی بود دلیران زمان بانواع فنون پهلوانی رغبت تمام داشتند از آنجمله هنر مصارعت و کشتی گیری نیز مورد عنایت خاص و عام بود، پادشاهان بترویج آن همت میگماشتند. جوانان نیرومند در میدانهای بزرگ در برابر سلاطین و در حضور بانوان هنرنمایی مینمودند، و در این فن صعب گوی سبقت از یکدیگر میربودند. پریچهر و پریزاد نیز با شوقی کامل بنظاره بر قصر بر آمدند که از تفرج بر آن معرکه دلبران لحظه خاطر حزین را شاد سازند. لیکن افسوس که میدان را صورتی غم انگیز بود.

آن دو تن که بهماوردی داوطلب کشتی بودند یکی استادی بود قوی هیکل و فولاد بازو که در آن هنر شهرتی بسزا داشت و هر آینه هیچ حریف پنجه بر پنجه او نمیزد جز آنکه ساعد سیمین خود را رنجه سیساخت، و زور آوری نبود که دست کشتی بکمر او دراز کند و در پای او بر خاک هلاک نیفتد. دیگری جوانی بود نو آموز، نازک اندام و لطیف پیکر، در آغاز مراحل شباب که تا آنروز مصاف دلاوران ندیده و زور پنجه پهلوانان نیازموده، با طلعتی زیبا و قامتی رعنا. این نوجوان مبتدی داوطلب نبرد با آن قهرمان کهنه کار بود. تماشاگران همه بر هلاک وی و غلبه حریف یقین داشتند و بر ناکامی و نوجوانی او تأسف میخوردند.

سلک بختیار رو بدختران نمود و گفت: " ای عزیزان من که بقصد بر زور آوری این دلاوران آمده اید مرا بیم آنست که از این تماشا شادمان نشوید چه از عجائب بوالهوسی جوانان امروز شمه در کار است. نو آموزی پا بمیدان مصارعت با آن کهنه حریف نهاده که بیقین از چنگال او جان بسلاست نخواهد برد. مرا بر حیات او دل نگران میباشد. چندانکه او را پند دادم که ازین عزیمت خطرناک منصرف گردد و با جان خود بازی نکند، نصیحت من نپذیرفت. اکنون شما بکوشید، شاید که با سخنان نرم و کلمات دلپذیر او را از هول این مخاطره آگاه سازید، باشد که جان او را که برایگان میدهد باز خرید.

آن دوشیزگان بسابقه حس رحم و رأفت که فطری دخترکان فرشته خوست، امر سلک را با شوقی تمام پذیرفتند و نزد جوان رفتند. نخست

پریچهر ویرا مخاطب ساخته و بر این جانبازی سلاست نمود و بترك این کار پر خطر نصیحت کرد . سپس پریزاد بسوی او شتافت و آن جوان سهی قد را بسیار نیکو رو و جمیل یافت ، بسی حیف خورد که چنان نوجوانی جان فدای چنین هوس کند و بیهوده شست بر بیشتر زند و با زورمندتر از خود در آویزد . پس چندانکه هنر در ناطقه داشت بکار برد و با سخنانی مطبوع و کلماتی دلپذیر که از عاطفه لطف و رقت میتراوید او را پندها داد ، ولی افسوس که سعی او بیحاصل بود . کلمات او چون بادی که بر آتش وزد شعله همت آن جوان را فروزانتر میساخت ! چه نهایت شناخت دانست که در برابر نظر ماهروئی چون پریزاد ننگ جبن و هراس بر خود روا دارد و بیددلی و سست رائی منسوب گردد . پس با لهجتی پر از شرم و حیا و عبارتی مملو از صدق و صفا از آن ماهرویان عذر سر سختی و پایداری بخواست و بر امضای نیت خود استواری کرد ، آنگاه آهی برآورد و سخن را با این کلمات غم انگیز پایان رسانید :

” ای ماهرویان زهره جبین ! مرا خود چه غم بالاتر از آنکه پند شما را نمیتوانم شنود و خواهش خوبروییانی چون شما را اجابت نتوانم نمود ! چشم آن دارم که چشمان بیمار شما بدرقه همت ناتوان من باشد و این تن ضعیف را در معرکه نبرد همه دم قوت بخشد، که اگر در آنجا پنجه خصم سبب هلاک من نمود از ناوک مژگان شما جان بسپارم . اگر کشته شوم دل از قید زندگی بر بسته ام و هوای زیستن ندارم ! از مرگ من هیچ دلی اندوهناک نخواهد شد و مرا غمگساری نیست که بسوگ من غمگین شود !

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست از نیستیم عالم وجود را زیانی نباشد زیرا که در این هستی مرا قدر و منزلتی نیست ، همان بهتر که ننگ وجود خویشتم را از دامان کیتی فرو شویم ، باشد که بهتر از منی جایگزین من گردد ! ،

ساعتی بر نیامد که معرکه کشته شروع شد پریچهر از خدا میخواست که آن جوان ناشناس را آسیبی نرسد لیکن پریزاد را در دل احساس دیگری

مستولی بود. روزگار پریشان آن جوانمرد در قلب آن دختر جوان تأثیری خاص نموده آرزوی مرگ و نفرت از حیات که از او مشهود افتاد همچو مینمود که وی نیز چون او مستمندی بی خانمان و شوریده بی سر و سامان است، دل شجاع و قیافه مردانه وی قلب پرمهر او را دگرگون نموده و او را یکبار منتون وی ساخته بود.

از آنسو سهربانی و شفقتی که جوان از آن دختران ماه سیما مشاهده کرد گویا شجاعت و نیروی دیگری در کالبد او بدید که با حریف زورمند بهردانگی در آویخت و چندان پایداری کرد تا سرانجام بر او غالب آمد و او را بر زمین هلاک افکند و خلق همه در شگفت ماندند.

سلطان که این هنرمندی و شجاعت از آن جوان بدید طالب معرفت او گردید ویرا نزد خود خواند و از نام و نشانش باز پرسید.
دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

جوان که تا آندم از نسب و حسب خود دم نزده بود خویشان را معرفی کرد و گفت:

”مرا نام شیرزاد است و دومین فرزند یکی از بزرگان قدیمم که امیر فرخ زاد نام داشت.“

امیر فرخ زاد چند سالی بود که وفات یافته در ایام حیات از یاران هوا خواه و دوستان وفادار ملک شهریار بود و بدوستی آن پادشاه سهجور بحدی مشهور بود که بختیار، همینکه از اصل و نسل فرزندش آگاه شد روی در هم کشید و سخت غضبناک گردید و بجای آنکه او را بر آنهمه هنرمندی ستایش کند با بیمهری و ملالت بسیار روی از او بر تافت و از آن مجلس برخاست و گفت: ”ای کاش آن جوان فرزند کس دیگر میبود و نام فرخ زاد را در حضور ما نمیآورد تا او را پاداش شایسته میدادیم.“

اما پریزاد چون آگاه شد که یار جوان وی فرزند دوست پیر پدرش میباشد خاطرش شادمان گشت و بدختر عم خود پریچهر گفت: ”عجبا!

اگر میدانستم که شیرزاد فرزند فرخزاد است هر آینه پیش از آنکه در این
معرکه پرخطر پای گذارد بر پای او افتاده آنقدر میگریستم تا او را ازین
عزیمت منصرف میساختم!، پس آن دو دختر نزد شیرزاد شتافتند لیکن او
را، از آن خفت و خواری که ملک در باره او روا داشته بود، بس خجل و
شرمسار یافتند - پریزاد با مهربانی و ادب او را مخاطب ساخت و گفت:

”ای جوان دلیر! از آنجا که باب ترا با پدر من مهر و ارادتی درکار
بوده من نیز محبت ترا بارث در دل دارم و چون مرا بضاعتی که در خور
قدر رفیع تو باشد در دست نیست، بیادگار این سلسله گردن بند را که
هدیته بس حقیر است بتو میدهم و در عوض سلسله محبت ترا بر گردن
مینهم.“

باری چون بانوان بقصر سلطنت باز گشتند پریزاد که دلبسته شیرزاد
بود پیوسته از او سخن میگفت. پریچهر دانست که وی اسیر کمند آن
جوان دلاور گردیده است پس باو گفت:

”ای عزیز! مبینم که سخت مفتون شیرزاد شده ای و نقد دل را
برایگان از دست داده ای!“

پریزاد گفت: ”این از آن سبب است که پدرم شهریار را با پدرش
فرخزاد مهر و محبت قدیم بوده است!“

پریچهر گفت: ”اگر چنین است که حب و بغض پیشینیان بمیراث
بیازپسینان میرسد مرا باید که او را مکروه دارم، چه پدرم پدر او را
خوش نمیدارد و او را دشمن گرفته است، لیکن بحقیقت نه چنین است من
نیز بخاطر تو شیرزاد را دوست دارم و او را جوانی زیبا و بلندهمت
مینم.“

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با او است!“

فصل سوم

دیدار آن جوان محبوب و ذکر نام پدر وی فرخ زاد خاطر بختیار را بر آشفنت و در سینه پر کینه اش عداوت دیرینه را تازه کرد. اندیشه آنکه سراسر نجبا و بزرگان ملک از او بیزار و با شهر یار بکد له اند، آتش رشک و حسد را در کانون دل او شعله ور ساخت، خاصه از آن سبب که دختر برادر در دربار او قدر و مقامی عالی دارد و همه کس او را با دیده عزت و احترام مینگرد و اخلاق پسندیده ویرامیستاید، سخت بغضب در آمد. پس برخاست و در هنگامی که آن دو دختر با یکدیگر بصحبت مشغول بودند بقصر درون شد باچشمانی خشمناک و چهری بر افروخته به پریزاد عتاب کرد و او را فرمود که باید بزودی از کاخ سلطنت بیرون رود و از سرحد مملکت خارج شود!!

پریزاد چون فرمان پدر بشنید، دامن او را گرفته بادیدگان اشکبار از او مستنت نمود که از این خشنونت و سنگدلی باز گردد و آن خواهر عزیز را از وی جدا نسازد و گفت:

”ای پدر جان! از آنزمان که من کودکی خرد سال بودم با پریزاد شبانروز یکجا بسر میبردیم. هم از آنوقت باو انس و علاقه داشتیم، اینک که بر من و او سالیانی دراز گذشته است و قدر و قیمت او را شناخته ام، چگونه از و دوری توأم کرد؟ شبها و روزها بر ما سپری شده که با یکدیگر نشسته و برخاسته ایم. در حجره و گرمابه و گلستان باهم همدم بوده ایم و در مکتب و قصر و صحرا هممنس، بی او بر من زندگانی محال است و برفراقش طاقت شکیبائی ندارم:

سرشک من که به طوفان نوح دست ببرد

ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست،

بختیار را این سخنان غضب افزود و بر او بانگ زد: ”ای دختر نادان! پریزاد منزلت آن ندارد که با تو ندیم باشد. مگر نبینی که با

رفتار و کردار خود چگونه قلب خاص و عام را بسوی خود جلب می نماید. اگر او قرین تو نباشد هوش و ذکا و حسن و جمال تو بیشتر جلوه گر میشود بهیچوجه بشفاعت او لب مگشا که وی محکوم بجلاء، وطن است و این حکم مانند قضای آسمانی دگر گون نخواهد شد. ، این بگفت و از نزد آنان برون شد .

چون پریچهر مشاهده نمود که نفس گرم وی در دل سرد پدر در نمیگیرد. دختر عم مهربان را از او جدا میسازد ، ناچار بر آن شد که وی نیز پدر را رها کرده و در این سفر با پریزاد مصاحب باشد و گفت :

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش پس شب هنگامیکه دل غمازان در خواب و دیده اختران بیدار بود، آن دو دختر با خور جینی پر از جواهر سبک وزن گران قیمت از قصر سلطنت ، یعنی محل آفت و جای مخافت، بیرون آمده بطلب شهریار سر به بیابان غربت نهادند .

آن دو دوشیزه نازپرورد که تحمل شدائد نکرده و رنج سفر ندیده بودند همینکه در بیابان تنها گشتند ، متحیر ماندند که آن راه دور و دراز را چگونه طی کنند - پریزاد چنین مصلحت دید که هر دو خود را بکسوت روستائیان در آورند . لیکن پریزاد جامه مردان و پریچهر لباس زنان بپوشد تا کسی آنرا نشناسد .

پس چون جامه مبدل بپوشیدند، پریزاد خود را فیروز خواند و پریچهر را فیروزه نامید و آن دو خویشان را برادر و خواهر خوانده رو براه نهادند و در پی آزادی جلاء وطن اختیار کردند و چنین گفتند :

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نو سفرم

پریزاد ، آن ماهروی نازک اندام که در لطافت خرده بر گل سرخ میگرفت و در صباحت طعنه بر سم میزد ، همینکه بکسوت مردان در آمد و بنام فیروز موسوم گشت ، خوی مردان نیز بر خود بست و صلابت و جسارتی دیگر استعاره نمود و مردانه قدم در راه گذاشت . فیروزه خواهرش ده در

راه صحبت او ترك خانمان گفته بود با دلی شاد و خاطری خرم بر او اعتماد کرد و با او همقدم گشت و هر دو پهنه بیابان را در نور دیده روزان و شبان قطع مراحل و طی منازل میکردند و خار و خس صحرا را چون پرند و پرنیان سی انگاشتند و میگفتند :

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست

که مگیلان طریقتش گل و نسرين منست

ولیکن افسوس که راه دور و منزل بس دراز بود !

جنگلی که مأوای ملک شهریار و یارانش بود، در خارج از سرحد مملکت واقع شده و تا پایتخت مسافتی بعید داشت ، پس از چندین شبانروز آن دو مسافر صحرا نورد، خسته و کوفته، به آنجا رسیدند لیکن در آن جنگل نه جایگاهی مهیا و نه طعاسی مهیا بود که آن مسافران رنجور را تیمار نماید، ناچار با تنی زار و دل گرسنه و اندامی خسته در زیر درختی فرو افتادند .

فیروز که بمقتضای جامه سردانه بمردانگی رفتار میکرد و همه راه خواهر خود را خوشدل میداشت و او را بصبر و بردباری اندرز میداد، بیش از آن طاقت خود داریش نماند . در دل آرزو میکرد که این مردی عاریت بیکسو نهد و چون زنان از فرط خستگی بنالد و بزارد . فیروزه نیز از پا در افتاده و میگفت :

”ای برادر، دیگر تاب تحمل ندارم و قدمی برداشتن نمیتوانم،“

فیروز باز بخاطر آورد که وظیفه برادر آن است که خواهر خود را تسلیت داده و یاری نماید و تکلیف مرد توانا چنان است که از زنان ناتوان دستگیری کند، ازینرو به فیروزه گفت :

”خواهر جان! دل قوی دار، که رنج سفر پایان یافته و بمقصد

رسیده ایم :

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب

براحتی نرسید آنکه ز حمتمی نکشید ! ،،

لیکن این سخنان تسلیت آمیز و کمالات شجاعت انگیز اثر واقعی نداشتند دل گرسنه و کام تشنه آنانرا سیر و سیراب نمیساخت و نمیدانستند که ملک شهریار را در آن جنگل وسیع چگونه بیابند و محتمل بود که در اطراف آن درختزارانبوه راه را گم کرده و هر دو هلاک شوند. چون یأس و نومیدی آنان بنهایت رسید، عنایت غیبی آغاز شد. در آن حال که از خستگی و رنجوری در گوشه فرو افتاده بودند و از کمال ناتوانی تسلیم قضا و قدر میشدند، ناگهان جوان چوپانی را از آن راه گذر افتاد. فیروز باقیافه مردان او را نزد خود طلبیده گفت:

”ای شبان! این دخترک که سرا خواهرست از فرط پیاده روی از پا در افتاده، و از شدت گرسنگی ضعیف گشته ”تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است، اگر بتوانی که در این جنگل ما را لقمه طعمی فراهم سازی و در مسکنی بآرامش بنوازی، هر آینه آنچه ملتمس تو باشد بتو خواهیم داد.“

شبان گفت: ”من از خود مسکن و مکانی ندارم، لیکن سرا خواهی ایست که در این نزدیکی جای دارد و اکنون بر آن سر است که سراسر گوسفندان خویش را بفروشد و از این ناحیت هجرت نماید، هر گاه شما را بخریداری ضیاع و عقار او رغبت باشد، بر خیزید و با من بنزد او آئید، باشد که مطلوب شما را چنانکه باید فراهم نمایم.“

ازین سخنان برق امید در افق دل ایشان بدرخشید و آنانرا نیروی تازه بخشید، در حال از جای برخاستند و بنزد خداوند آن مکان شتافتند. در آنجا منزلگاهی آراسته و سال و خواسته بسیار یافتند. آن مرد کریم آنانرا پذیره شد و طعام و شرابی گوارا سهیا ساخت و چون از رنج راه بیاسودند، آن سرا و اسوال را ازو خریداری کردند و در همان جایگاه جایگزین گشتند.

فصل چهارم

پس از آنکه آن دو دختر ماه منظر از تشویش مسکن و طعام خاطر آسوده ساختند، زندگانی ساده روستائیان را بسی مطلوب تر از جلال و فر سلطنت یافتند، شاهی و شاهزادگی بیکسو نهاده شبانی و دهقانی پیشه کردند. بار سنگین تکلفات و آداب که، در اوان اقامت در کاخ شاهی، روان آنانرا فرسوده سیساخت، در پناه اشجار سایه گستر و کنار جویهای روح پرور، از دوش آنها برداشته شد و مانند نسیم آزاد در آن چمن چمیدن گرفتند و در آن مرغزار چون مرغان بهشتی نغمه سرائی آغاز کردند.

فیروز به فیروزه میگفت: "ای خواهر عزیز!

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش

دور شادی گذرانست نصیحت بشنو

همان بهتر که هوای فرح بخش این جنگل با نزهت را بالجان
دنواز موسیقی طرب انگیز سازیم و در این دشت نشاط آور سمند شعر را
بجولان در آوریم!،،

روزی فیروز را بیاد آمد که وی همان پریزاد آواره از وطن است
که به شیر زاد دلیر، فرزند فرخزاد امیر، یار وفادار پدرش دلباخته و
نقد جان در قدمش انداخته، اکنون وادیهای پر مسافت و بیابانهای سراسر
سخافت محبوب را از او دور ساخته است، پس بی اختیار بنالید و بگریست
و بسرود:

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست

بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان بر افشانم

اگر بسوی من آری پیاسی از بر دوست!!

هنوزش این ابیات بر زبان و ذکر محبوب در روان بود که بر
ساق درختی کهن سال نام "پریزاد"، را نوشته دید و در زیر آن این
ابیات را نگاشته یافت :

خیال روی تو در هر طریق همزه ماست
نسیم کوی تو پیوند جان آگه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست !

از آن کتیبه سخت در عجب شد و ندانست که بر آن درخت نام
ویرا که حک نموده و باین غزل عاشقانه اش که یاد کرده ؟ بناچار هر
کس باشد، هم اکنون در آن جنگل مقام دارد ! با خود گفت : " باید
که او را بیابم و نام و نشانش را بشناسم، پس در پی این مقصود در اطراف
جنگل روان گردید .

هنوز اندکی نرفته بود که ناگهان معشوق خود شیرزاد را دید که
در زیر درختی خفته و گردن بندی که بیادگار بوی عطا کرده بود بگردن
دارد .

فصل پنجم

اکنون کلمتی چند از سر گذشت شیرزاد باید شنود: —وی پسر کهنتر فرخ زاد بود، در زمان کودکی پدرش وفات یافت و او در تحت سرپرستی برادر مهتر، نیکچهر، قرار گرفت. پدرش هنگام رحلت وصیت نمود که نیکچهر او را چنانکه در خور بیٹی قدیم و خاندانی نجیب باشد، تربیت نماید. لیکن برادر برخلاف امر پدر از تعلیم برادر خردسال غفلت نمود و او را بمکتب نفرستاد و دستادی که ویرا هنر آموزد برایش فراهم نکرد.

شیرزاد چون گوهری پاک و سرشتی تابناک داشت بمواهب جلی، شباهت کامل پیدر حاصل نمود. بی آنکه او را تعلیمی دهند یا تربیتی نمایند، مانند جوانیکه سالها هنر آموخته باشد بفضائل آراسته و بفطرت اصیل از رذائل پیراسته گشت.

برادر مهتر بر صفات پسندیده و رفتار شائسته برادر نهانی حسد میبرد، تا بجائی که طاقت دیدن او نیاورد و بر آن سرشد که او را نابود سازد. در پی این نیت ناسیمون بعضی از دوستان منافق را برانگیخت تا او را بمصارعت و نبرد با زورمندی زبردست که برتری او مسلم بود تشویق کنند چنانکه گفتیم آن جوان شجاع ننگ ترس و هراس بر خود روا نداشته و در حضور پادشاه با آن حریف زبردست کشتی گرفت و چون بیکی خود و بی مهربی برادر را می دید در روز مسابقه به پریزاد گفت: مرا یاری و غمگساری نیست و دل بستگی بزندانگانی ندارم، و همیخواهم که در میدان مردانه جان سپارم. از آنجا که او را خدا یار و طالع مددگار بود عاقبت بر خصمی چنان نیرومند غالب شد و او را از پای در آورد.

هنگامیکه خبر ظفر و فیروزی او بگوش برادرش نیکچهر رسید سخت بغضب آمد. نائره حسد در کانون سینه وی شعله ور گشت و آهنگ آن کرد که چون شیرزاد بخانه باز گردد، شب هنگام که بخواب خوش اندراست، منزلگاه او را دستخوش آتش سازد و خاطری از خیال او یکباره بپردازد.

فرخزاد را خدمتکاری پیر بود، موسوم به وفادار که عمری در خدمت آن خاندان گذرانده و موی سیاه را سفید ساخته و شیرزاد را که در خلق و خلق پیر مانده بود، از صمیم قلب دوست میداشت و او را یادگاری از خواجه قدیم خود میدانست - قضا را از قصد سوء برادر درباره او آگاهی حاصل کرد و دانست که اگر فی الحال بیاری آن نوجوان نشتابد هر آینه جان عزیز او طعمه حقد و کینه برادر خواهد گشت - از اینرو پیش از آنکه شیرزاد بخانه آید وی باستقبال او شتافت و در راه باو رسید، اشک از دیده روان نمود و او را در آغوش گرفت و بیوسید و گفت:

”ای خواجه نوجوان و ای ثمره دل و قوت روان:

ما را در آستان تو بس حق خدمت است

ای خواجه بازبین بترحم غلام را

چرا تقوی و خردمندی را از پدر بارت بردی؟ و از چه شہامت و شجاعت پیشه کردی؟ مگر ندانی که در این بازار کالای رادی و مردانگی خریدار ندارد؟ زنهار بخانه میا! و جان عزیز بخطر میانداز!

آوازه هنرمندی و دلاوری تو پیش از آمدن تو بخانه رسیده و پاداشی خطیر برای تو سپیا کرده اند.

شیرزاد که از قصد برادر بی خبر بود معنی این سخنان را ندانست و از وفادار سؤال نمود که حکایت چیست، وفادار پرده از کار برداشت و او را آگه نمود که برادرش بهلاک او کمرکین بسته و می خواهد که شب هنگام او را از بستر خواب بخواهگاه عدم فرستد - پس او را بفرار اندرز داد و گفت: ”در این دیار که دغلی و خیانت جانشین راستی و امانت گشته جای درنگ نیست، باید بشتابی و نزد ملک شهریار روی و در زیر سایه عنایت او ایمن گردی.

شهریاران بود و جای مهربانان این دیار

مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد؟!،

و چون می دانست که جوان را دست از مال تهی است، کیسه از

جیب در آورد و باو داد و گفت : در این کیسه پانصد اشرفی است که در طول مدت هفتاد سال خدمت پدرت ذخیره نموده ام - و آن را برای روز مبادا نهفته ، اینک بشعف خاطر بتو میدهم ، سلامت تو مرا بهترین اندوخته ایام عمر است - بر گیر و بیدرنگ از این سرزمین شرارت و شقاوت بگریز ! و مرا گرچه پیر و ناتوانم بچاگری خود بپذیر ! ،



شیرزاد وفادار

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی برد از حاصل خود گاه درو !

پس آن خواجه دلیر و آن خادم پیر ، روی از وطن بر تافته و سر در بیابان نهادند و چندین شبانروز می رفتند تا آنکه آنان نیز بجنگل معهود

شیرزاد را از جور و عناد برادر و مهر و وفای آن خادم کهن اشک ازدیده روان شد و او را ببوسید و گفت :
"ای راد سرد که پرورده عصر سردانگی و شهامتی ! اگر در این زمانه که متاع وفا را کسی ستتری نیست بازار تو کساد باشد و من با همه بیماریگی خریدار تو باشم . ترا با خود ببرم و هرگز مزد خدمت ایام شباب ترا نستانم و تا جان دارم بکوشم تا ترا مستمند و ناتوان نگذارم .

رسیدند ، در حالی که از فرط تعب ایشانرا نه در جان رمقی و نه در تن توانی مانده بود .

پیر مرد که از شدت گرسنگی و خستگی جانش بلب رسیده بود ، بر زمین افتاد و دامان جوان را بگرفت و بنالید و گفت :

”ای صاحب عزیز ! مرا دیگر تاب و طاقت نمانده ، اجازت ده که در قدم تو جان سپارم و مهر و محبت ترا با خود بديار دیگر برم .“

شیر زاد او را در آغوش گرفت و در زیر سایه درختی جای داد و گفت : ” ازین سخنان مگو ! ولختی در این مکان بیاسای ، صبر کن تا من بر ای تو طعمی جستجو کنم . “

آنگاه شمشیر بکف گرفته در طلب شکار از هر سو روان گردید ناگهان از دور جماعتی را دید که بر فراز چمن و در زیر سایبان درختان کهن ، خوانی گسترده و برگرد آن جمع گشته اند ، همانا آن جماعت ملک شهر یار و یاران او بودند .

شیرزاد با شمشیر آخته بر آنان تاخت و باشجاعتی بسیار بانگ برآورد .
”دست از غذا بدارید و آنچه دارید بمن سپارید ! “

شهریار بمهربانی او را خطاب کرده گفت : ” ای جوان چه قصد داری ! با ما باز گو ! آیا بدبختی و بیچارگی ترا چنین دژم ساخته ؟ یا آنکه بمردم آزاری و درنده خوئی معتاد گشته ای ؟ اگر گرسنه و تشنه ای بیا با ما بنشین ، چندآنکه خواهی بخور و بیاشام - لطف و نرمی را در ما اثر بیشتر از آن است که قوت و زورمندی بتواند ما را نرم سرزد ! “

شیرزاد که این مهر و سردمی بدید شرمسار شد و شمشیر در نیام کرد و باادب گفت :

”ای خواجگان مرا ببخشائید ، زیرا پنداشتم که در این سرزمین وحوش و زاد و بوم سباع جای آدمیت نیست ، لکن شما ای رادمردان که ندانم کیستید و از کجائید و در زیر سایه ملالت انگیز این درختان بهر چه گرد آمدید ، اگر شما باری از نشئه سعادت و نیکبختی مذاق جان چاشنی

یافته ، اگر روزی صلائی نیکوکاری سامعه شما را برانگیخته ، اگر زمانی از خوان کرم جوانمردان مهمان نواز ذائقه شما بهره برده ، اگر وقتی از راه رافت و شفقت قطره اشکی از دیده شما برخساره فرو افتاده و اگر ضمیر شما معنی رحم و نیکوکاری را چنانکه باید دریافته باشد موقع آنست که بیاس ادب انسانی از پا افتاده را دستگیری کنید .

استحان کن که بسی گنج مرادت بدهند

گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شهر یار که از آن جوان آن شهاست و دلیری آمیخته بلطف بلاغت و سخنوری مشاهده نمود بیاسخ گفت :

” آری ای جوان ، ما نیز طعم خوشکامی و نیکبختی را چشیده ایم و هرچند که در سرزمین جانوران مأوی گرفته ایم لیکن روزگاری در شهرها و بلاد آدمیان سکنی داشته و نیکوکاری و بزرگ واری مردان کریم را دیده ایم .

گرچه بی سامان نماید کارما سهلش سبین

کاندرین کشورگدائی رشک سلطانی بود

با ما باش ! مقدم تو نزد ما گرامی است - آنچه از دست بر آید در دستگیری تو از پای نخواهیم نشست .“

شیرزاد گفت : ” برای خود مددی نمی خواهیم ، لیکن مرا یاریست عزیز که چندین شبانه روز از پی من آمده و اکنون دو درد سبزم ، یعنی پیری و گرسنگی او را از پا افکنده اند . محال است تا او را سیر و مرفه نسازم راحت خود بخوایم .“

ملک گفت : ” برخیز و رفیق خود را نیز بر سر این سفره حاضر آور ، ما نیز تا شما دو تن با ما نباشید دست بطعام دراز نکنیم !“

شیر زاد برخاست و بطرف وفادار شتافت و او را در آغوش گرفت و باز گشت - ملک آن جوان نو خاسته و آن پیر مرد کهنسال را در پهلوی

یکدیگر جای داد و نوازشها فرمود تا آنکه روان فرسوده ایشان قوتی یافت و توان رفته باز آمد.

ملک شهریار را منظر اسف‌انگیز آن پیر و جوان بعجب آورد و گفت:

”ای یاران! ببینید که نقش بدبختی تنها نصیب ما نیست، این تماشاخانه بزرگ جهان، چه بازیهای غم‌انگیز دارد که صدبار اندوهناک‌تر از آنست که ما بازی میکنیم.

یکی از اصحاب ملک که مردی حکیم بود چنین پاسخ داد:

”آری دنیا صحنه ایست که زن و مرد بازیگران آنند - از یک در درون می‌آیند و از در دیگر برون میشوند. آدمی در عمر خود بازیهای بسیار میکند که آن جمله بهفت پرده منقسم است: در آغاز، کودکی است شیرخوار که در آغوش مادر بناله و غریو مشغولست. پس طفلی است نو آموز که با چهره نیم‌رنگ، صبحگاهان چننه بر دوش گرفته و با شکوه و شکایت، بحرکتی چون حلزون راه دبستانرا می‌پیماید. سپس عاشقی است غمگین که از کوره‌دل آه‌های آتشین میکشد و بیاد رخساره دلاویزیار غزل‌های شیوا میسراید. آنگاه سربازی است دلیر، با بروتی مانند پلنگ که آرزوهای دور و دراز دارد، در پی نیکنامی کوشان و برای جنگ و خونریزی خروشان، همواره در طلب نامجوئی و بلندآوازی، از دهان اژدر بیم و باک ندارد. پس آنگاه قاضی عادل، باشکمی فربه، کلاه پشمین بر سر و محاسنی آراسته، عباراتی متین و حکایاتی دلنشین بر زبان، با دیده‌ثاقب نظر میکند. باری پیوسته آن بازیگر بازیهای خودرا انجام میدهد تا نوبت به پرده ششم میرسد در آن هنگام پیرمردی است سپید مو، و لاغر اندام کفش راحتی برپا و عینکی بر بینی، کیسه برکنار، دریغاً موزه‌های ایام شباب که سابقاً پای او را تنگ مینمود اکنون برای ساق‌های خشکیده‌وی فراخ گشته و صوت مردانه و بلندوی اینک مانند صدای کودکان نازک و باریک شده است. همینکه نوبت به پرده آخر میرسد، دوسین عهد طفولیت از نو آغاز میشود و به نیستی و فراموشی انجام میپذیرد.

نه قوتی در چشم و دندان ! نه شوقی در دل و نه ذوقی در دهان !
تاریخ پر حادثه، این بازیگر از هیچ شروع شده و بهیچ پایان می پذیرد!!،،
ملک از این سخنان حکمت آموز درس عبرت بگرفت و گوینده را
تحسین کرد. آنگاه از اصل و نسل آن جوان سوال نمود و چون دانست که
وی زاده فرخزاد یاردیرینه اوست ، شادمان شد ویرا ببوسید و عنایتها
کرد و شیرزاد چون ملک شهر یار را بشناخت گفت :

جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست

سر مرا بجز این در حوالگاهی نیست

و آن هردوتن در ظل مکرمت آن پادشاه بی تخت و تاج جای گرفتند .
این واقعه درست چند روز قبل از آن اتفاق افتاد که فیروز و فیروزه
بجنگل رسیدند و در آنجا کلبه خریداری نمودند .

فصل ششم

شیرزاد را ایام بدین منوال میگذشت که همه روز در اطراف آن جنگل گردش میکرد، در هر مکانی مصفی و جایگاهی طرب انگیز یاد از معشوقه خود مینمود. گاه چون غنچه بادل تنگ پیراهن میدرید. گاه چون نسیم با گل راز نهفته میگفت و گاه سر عشقبازی از بلبلان میشنید. آنگاه غزلی عاشقانه میسرود و نام محبوب را بساق درختی نقش میکرد و آن ابیات را در پیرامن آن نام می نگاشت.

روزی در گوشه از جنگل که باغبان صنع گلزاری بدیع فراهم کرده و در سایه درختانش فراش باد فرش پرنیان گسترده بود، یاد معشوق خاطرش را آشفته نمود بگریست و این اشعار بسرود:

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان وان سهی سرو روانرا بچمن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو باسرتو رسند ماه مهروی مرا نیز بمن باز رسان!

پس در زیر سایه آن درختان لحظه بیارمید و بخواب رفت، هم در آن حالت بود که فیروز و فیروزه را بروی گذر افتاد. چون چشم باز کرد، پسر و دختری چوپان نژاد در کنار خویشتن یافت از دیدار آنان مشعوف گشت و بصحبتشان الفت گرفت در همان نظره نخستین فیروز را بمعشوقه خود مانند دید که هرچند در جامه شبانان بود لیکن حرکات و سکانات او بشاهزادگان میمانست. فیروز خودداری کرد و رازنهایی را باو باز نگفت و شناسائی نداد.

چون لختی بسخن گفتن بنشستند دامنه کلام را امتداد داد و بعیاری هرچه تمامتر گفت: "ندانم این عاشق بی سر و سامان کیست که پیوسته در این جنگل سرگردان است و نام پریزاد معشوقه خود را برساق درختان مینویسد؟ گویا بیچاره را در این زمانه هممنفسی نیست و محرمی ندارد که بناچار راز عشق خویش را بزبان شعر و غزل با اشجار در میان میگذارد.

هرگاه من او را بییافتم هر آینه بنصایحی مشفقانه درد او را دوائی
میجستم.

شیرزاد پرده از راز برداشت و گفت :

”آن عاشق دلداده منم که از دوری معشوقه خاطری پریش و دلی
دردمند و ریش دارم.“

بادلارامی مرا خاطر خوش است کز دلم یکباره برد آرام را
محرم راز دل شیدای خود کس نمیبینم ز خاص و عام را !!

اگر توانی جراحت قلب مرا مرهمی گذار، و اندکی این دل سودازده
را بسامان آر.

فیروز گفت : ”از پیران مجرب شنیده‌ایم که هرگاه صاحب‌دلی به
رحمت و محبت مبتلا گردد و به رنج فراق گرفتار شود و بهیچ‌رو امید
وصالش نباشد، باید که از دوستان خود یکی را برگزیند و او را بدروغی
نام معشوق نهد و بشوخی با او عشق بازد. وی نیز مانند محبوبان ماهرو
با او از در ناز و عتاب در آید، تا اندک اندک این تقلید مجازی خاطر
غمگین عاشق را از معشوق حقیقی منصرف سازد و جنون عشق از دماغ او
بیرون رود. حال اگر ترا باین معالجت رغبتی باشد. مرا بجای معشوق
خود گیر و همه روزه نزد من آی، تا با تبادل سخنان عاشقانه آنقدر که
توانم ترا یاری کنم. شاید که ازین غم و اندوه نجات یابی و ازین بیماری
شفا حاصل کنی.

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر از مهر روی تو و اشک چو پروین من است!

شیرزاد را این معالجه غریب نمود، لیکن چون در دل نسبت بان
جوان شبان میل و انسی فراوان احساس میکرد، نصیحت او را پذیرفت و
بدستور او رضا داد. از آن پس همه روز بکلبه فیروز رفته و او را پریزاد
خطاب میکرد، و برای او غزل‌های سوزناک میسرانید و با زبان و بیانیکی
مناسب دلدادگان شوریده‌حال است با معشوق دروغی سخن میگفت.

فیروز نیز بسان معشوقگان بناز و عتاب با او رفتار میکرد و در میان آن حبیب و محبوب حقیقی عشقی مجازی و صوری درکار بود . لیکن این دارو درد درونی دل داده را درمان نمیکرد! و پیوسته آتش محبت ویرا به پریزاد فروزانتر میساخت !

این نیرنگ عجیب که پریزاد با معشوق میساخت برای او لعبی طرب انگیز بود ، چه نیازهای عاشقانه و نازهای شورانگیز معشوق را که برای دیگری میگفت وی برای خود میدانست و کلمات پرحرارت شیرزاد را بسمع حقیقت استماع مینمود . از آن طرف شیرزاد را نیز این طرز رفتار ، مطبوع خاطر افتاده بود چه راز درونی را در دل نمی نهفت ، و غمگساری یافته نزد او خاطرهای پر و جد و حالت خویش را افشا میکرد و اندکی از غم و اندوه نهانی تسلیت مییافت . با خود میگفت :

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر این روش آن جوانان را روزگاری بنشاط و شادی سر میآمد و وقت آنان خوش بود . پریچهر نیز که همواره خرسندی خاطر دختر عم را میخواست این راز را نهان میداشت و او را بحال خود میگذاشت . پریزاد همچنان جامه عاریت را از تن در نیاورد و حتی خویشتن را به پدر خویش نیز معرفی ننمود .

روزی شهریار آن جوان را که بلباس چوپانان خود را فیروز نام نهاده بود بدید و نسبت با او مهر وی بجوشید و از نژادش پرسید وی گفت : " اصل و نسب من کمتر از شما نیست ! " ، از این سخن ملک را خنده گرفت و تبسمی نمود ، چه جای شبهه نبود که این پسر شبانزاد از سلاطین نمیباشد . لیکن فیروز که پدر را متبسم و خندان دید بهمین قدر اکتفا کرد و سخنی دیگر نگفت و کشف راز را بموقع دیگر حواله کرد .

فصل هفتم

روزی از آن ایام فرخنده ، بامدادان که جمال آفتاب از چهره گیتی رنگ سیاه شب میسپرد ، و رخساره هستی از پر تو خداوندروز بهره سفید کاری می برد ، اهریمن زشتخوئی و سئیات ازعالم وجود رخت می بست ، یزدان نیکوکاری و حسنات بر سریر سلطنت می نشست، ذرات کائنات از درکات سافله خودخواهی و آز بدرجات عالیه عشق و عفت رهنمائی می شدند ، شیرزاد باهنگ دیدار یار حجازی که معشوقه حقیقی او بود قصد کلبه فیروز و فیروزه نمود .

ناگهان در گوشه از جنگل ، زیر درختی کهن مردی را خفته دید که ماری سیاه بر گرد او چنبر زده و شیری سهمگین در کنار درخت کمین کرده ، سر بروی دست نهاده ، با چشمان مهیب خفته را مینگرد و مترصد است که بیدار شود تا بدو حمله ور شود و تنش را از هم بدرد . چه از صفات شجاعانه شیر یکی آن است که خفته و مرده را صید نمی نماید و جز بر دشمن بیدار و زنده حمله نمی کند . گوئی خداوند عالم در آن موقع ویرا برای نجات آن مرد فرستاده بود که از چنگال شیر و نیش مارش نجات دهد .

چون نزدیکتر رفت و بر چهره آن مرد خفته نظر نمود عجب آنکه برادر خود نیکچهر را مشاهده کرد، همان برادری که او را از وطن رانده ، و بقصد هلاکش کمر بسته بود ، اینک طعمه شیر گرسنه است . اهریمن در دلش وسوسه کرد که کار او را بقضا و قدر وا گذارد و بیاری او نرود تا کیفرستمگری خود را دریابد ، لیکن باز ضمیر پاک و گوهر تابناک او را منع نمود ، خشم و کینه دیرینه را فرو خورد و با خود گفت :—وقت آنست که بدی را به نیکی تلافی کنم و جان برادر نامهربان را که قصد جانم داشت از خطر وارهانم .

پس شمشیر جلادت بر کشید و برآن شیر بتاخت . و مار نیز چون

او را بدید خفته را رها کرد و بسوئی گریخت . شیرزاد با شیر در اویخت و پس از نبردی سخت او را بخاک هلاک انداخت . در آن حال بازوی او از چنگال شیر زخمی شدید یافت، دراین گیرودار نیکچهر بیدار شد و مشاهده نمود که از برکت شجاعت شیرزاد از خطر شیر و مار هر دو رهایی یافت . این حالت را بدید و مشاهده نمود که چگونه برادر کهنتر با آن همه خطا و آزار که درباره او روا داشته، اینک بقیمت جان خویش جان او را از مرگ باز خریده است . پس از کردار ناپسند خود خجل و شرمسار گشت و اشک ندامت از دیده فرو ریخت و برادر را در آغوش گرفت، با حالتی زار و روئی شرمسار از بدیها که باو کرده بود طلب بخشایش نمود . شیرزاد که برادر را خجل و پشیمان دید وی را ببوسید و از صمیم قلب از کردار گذشته او گذشت کرد و گفت :

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت با آنکه نیکچهر را ملک بختیار بطلب شیرزاد فرستاده بود که او را بدست آورد و تسلیم وی کند، لیکن این حادثه قهر و جنگ را بمهر و آشتی بدل نمود و در میان آن دو برادر محبتی از نو که ناشی از اخوت کهن بود بوجود آمد .

در آن هنگام از جراحتی که بیازوی شیرزاد رسیده بود خون بسیار میریخت و شدت درد او را از پای در آورده طاقت رفتن نداشت . پس از برادر خود نیکچهر تمنی نمود که بجای وی نزد فیروز که بشوخی نام پریزاد بر خود نهاده برود، و او را از این پیش آمد آگاه سازد . عذر تأخیر بخواهد و دستارچه خون آلود خود را نیز برهان صدق دعوی نزد او فرستاد .

نیکچهر رسالت برادر را پذیرفت . پس از آنکه در آسایشگاه خود اندکی بیارمید بسوی کلبه شبانان شتافت به فیروز و فیروزه سلام برادر را برسانید و سرگذشت وی را سراسر برای آنان باز گفت که چگونه از برکت بازوی هنرمند شیرزاد وی از مرگ خلاص یافته، در حالی که بقصد دستگیری او آمده بود شیرزاد بنجات او پایمردی کرد . اینک برادر را

چون جان شیرین دوست دارد، لیکن دریغ که آن بازوی شیرگیرا زخمی رسیده که گواه آن همانا دستارچه خونین اوست که برهان صدق مقال برای فیروز فرستاده و گفته است :

از وجود اینقدرم نام و نشان است که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

پریزاد را از استماع آن سرگذشت و مشاهده آن پارچه خون‌آلود طاقت صبر و خودداری نماند و مردی عاریتی که بخود بسته بود در برابر اقتضای طبع لطیف و خوی ظریف مقاومت نیاورد و عنان شکیبائی از دست داده بیهوش بیفتاد .

چون نیکچهر و فیروزه او را بحال خود باز آوردند وی ازین بی‌تابی و جزع خجل گردید و گفت این نیز مزاحی دیگر بود، خواستم که وظیفه معشوقه را که در چنین حالی بر او لازم است بواجبی ادا نمایم، اینک از تو التماس آنکه برادر را ازین حالت که دست داد آگه سازی و گواهی دهی که برای اثبات محبت و عشق چگونه خویشان را بیهوش ساختم .

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

این میگفت ولیکن رنگ رخسار و حال آشفته از سر ضمیرش خبر میداد . نیکچهر مشاهده مینمود که این بیهوشی و اضطراب درونی نه ظاهری و مصنوعی است، بلکه واقعی و باطنی است، پس از ضعف نفس آن جوان بحیرت شد و او را تسلیت داد و گفت :

''اگر به تصنع مدهوش شده‌ای میباید بتصنع نیز خویشان‌داری کنی و مانند مردان صبر و طاقت داشته باشی !''

فیروز دانست که راز درونی را از فرط رقت قلب و ضعف نفس فاش میسازد - پس خودداری کرد و گفت : آری باید البته چنین کنم، لیکن بموجب عهدی که با شیرزاد بسته‌ام ناچارم که مانند زنان رفتار نمایم و آئین معشوقان پیش گیرم !

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق

غماز بود اشک و عیان کرد راز من ،

در این اثنا که بواسطه حدوث این حادثه نیکچهر را در آن کلبه درنگی حاصل گردید میل و محبتی نسبت به فیروزه در خود احساس کرد، او نیز که از قیافه وی آثار شرافت و نجابت میدید و در چشمانش علائم نژاد شریف و گوهر پاک میخواند، باو مهربان شد، همچنین از ندامت و خجالتی که او را از سوء رفتار درباره شیرزاد روی داده بود، نزد پریچهر مکانتی دیگر حاصل کرد و در دل‌های آن دو از همان لحظه پیوندی نهانی بوجود آمد.

پس از ساعتی که آن دو جوان در آنجا نشسته و با یکدیگر سخن گفتند، نیکچهر آنانرا بدرود گفت و نزد برادر باز گشت و او را از سراسر وقایع آگاه ساخت، حادثه مدهوشی فیروز را برای او باز گفت و ازین عشق شوخی که ما بین برادرش و آن جوان شبان رنگ جدی گرفته بود شگفتیها کرد. در آخرکار او را از محبت خود به فیروزه خبر داد و گفت:

”گمان دارم که این دختر شبانزاده را نیز بسوی من نظر مهربی است، زیرا که هم از آغاز با من بلطفی دیگر سخن میگفت و با چشمی دیگر میدید، اگر چنین باشد که او را بامن محبتی متبادل در میان آید، هر آینه او را بعقد ازدواج خود در آورم و از خواجگی و امارت چشم پوشم و ملک و مال خود را بتو بخشم و چون شبانان در این جنگل زندگانی روستائیان در پیش گیرم!

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی

به از آنکه چتر شاهی همه روز و هایشوئی!!“

شیرزاد گفت: ”ای برادر، اگر چنین است که شما را با یکدیگر رشته مهربی در پیوسته، درنگ مکن که در تأخیر آفات است. هم اکنون نزد ملک شهریار رو و ازو اجازت خواه و با حصول رضای او دخترک شبانرا خواستگاری کن. من نیز این مزاجت را بسی شایسته میدانم، زیرا که فیروزه دختری است بصورت زیبا و بسیرت دانا، و در خور جوانی چون تو میباشد. با ذخیره محبت او گوهر سعادت را بدست توانی آورد.“

کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز

تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان!“

فصل هشتم

در آن دم که آن دو برادر با یکدیگر سخن میگفتند، فیروز بدیدن شیرزاد از در در آمد و با جمال دلارای خود کلبه محقر او را منور ساخت - پس از آنکه ساعتی بنشست و از بهبودی جراحت معشوق خاطرشی بیاسود، با شیرزاد از علاقه نهانی که خواهرش فیروزه را با برادر وی نیکچهر پیدا تنده آگاه نمود، شیرزاد گفت :



فیروز و شیرزاد

” اگر تو رضا دهی مصلحت آنست که بیدرنگ جشن موصلت آنانرا بر پا کنیم و سوری چنان که در خور جنگل نشینانی چون ما باشد با حضور ملک شهریار و دیگر بزرگان که در این درختزار متواری هستند فراهم سازیم . گلهای بر فشانیم و میها در ساغر اندازیم ! ” فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم . “ اکنون که مرا دست وصال از دامن محبوبه کوتاه است لا اقل از شادی و طرب برادر من و خواهر تو، من نیز شاد و طربناک شوم . “

ایع سخنان فیروز را متأثر

ساخت و بر حال عاشق دلداده خویش رحم آورد و گفت :

” بر این کار نه تنها رضا میدهم بلکه میخواهم که جادوئی عجیب بکار برم که ترا نیز بیار دیرینه خود رسانم . هر گاه عاشق صادق باشی و بریزاد را از صمیم دل و نهان جان دوست داری، هر آینه من توانم که

بقوت سحر او را نیز در هنگام عروسی نیکچهر و فیروزه در اینجا حاضر سازم،
فراق را بصبح وصال مبدل سازم تا شادی ما مضاعف شود . ،،

شیرزاد را از این بشارت اشک از دیده روان شده دست فیروز را
بگرفت و ببوسید و گفت :

”درد مارا که توان برد بیک گوشه چشم

شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

ای برادر این کار عجیب چگونه توانی کرد ؟،،

فیروز گفت : ” بدان که مرا عمی سالخورده بود که سالیان دراز در
این جنگل مکان داشت و در فنون ساحری و جادوگری معجزه ها مینمود ،
چون مرا بسی دوست میداشت بشاگردی خود برگرفت و علم سحرم بیاموخت.
اکنون میتوانم بیک طرفه العین محبوب ترا حاضر کنم، ولی این بدان شرط
است که تو در عشق صادق باشی و در محبت خود وفاداری و استواری
پیشه کنی . ،،

شیرزاد گفت : ” از صدق ارادت خویش خاطر تو را مطمئن میسازم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور

بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

و لیکن بحقیقت نمیدانم که آنچه میگوئی بمزاح است یا بجد ؟ اگر
چنین کاری که بنظر محال میآید بدست هنر مندی تو ممکن شود ، هر آینه
تا عمر دارم رهن منت تو خواهم بود . ،،

فیروز گفت : ” بجان خودم سوگند که آنچه گفتم از روی راستی و
حقیقت بود . در حال برخیز و نزد ملک شهریار رو ، و او را بجهن عروسی
برادرت نیکچهر دعوت نما ، هم آنجا بطالع همایون طلعت زیبای پریرزاد طلوع
خواهد کرد و او از دیدار پدر و معشوق هر دو شادمان خواهد شد . همانا
باید که زیبا ترین جامه خویشتن را بپوشی و انداسی که درخور حضور
معشوقه باشد بر خود فراهم سازی . ،،

بامدادان ، نیکچهر و شیرزاد نزد شهریار رفتند و دست ملک ببوسیدند و وی را بجهش عروسی خویش دعوت کردند و از ماجرای ساحری فیروز و نیرنگ وی خاطر او را آگه ساختند . شهریار از این سخن بخندید و آنرا مزاحی دیگر از شوخیهای فیروز شمرد .

باری برای انجام کار سور و سرور، درپای درختی کهن، بزسی محلل بیاراستند و از گوشت طیور و آهوان و از سیوه های صحرائی و شیرگوسفندان خوردنی های گوناگون فراهم ساختند و مجلس را بانواع گلهای بیابانی زینت دادند .

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای

درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

در این اثنا فیروز بحضور ملک شهریار آمد و با کمال ادب گفت : اگر ملک بمزاوجت دختر خود با شیرزاد اجازت فرماید هر آینه در یک لمحہ پریزاد را در این جمع حاضر خواهم ساخت!،،

شهریار گفت : ”شیرزاد را مانند فرزند دوست دارم و البته اگر پریزاد در اینجا میبود دست وی را بدست شیرزاد میسپردم . و اگر سلطنت روی زمین میداشتم هر آینه به جهیز او میبخشیدم .،،

پس فیروز رو به شیرزاد کرد و گفت : ”اگر دختر ملک را حاضر کنم آیا با همسری او رضا خواهی داد؟،،

شیرزاد گفت : پریزاد را مانند جان شیرین دوست دارم و اگر سلطنت روی زمین میداشتم هر آینه بشربها پیشکش قدمش مینمودم ،،

پس فیروز و فیروزه لحظه از آن میان غایب شدند . ملک شهریار به شیرزاد گفت :

”در داعیه این جوان چه سی بینی؟ آیا تواند که آنچه گفته انجام دهد!،،

شیرزاد گفت : ” هر چند تاکنون ازین جوان کلامی جز براستی

نشوده ام، هنوز بیقین نمیدانم که در این سخن چه نیت دارد . بهرحال
تسلیم ارادت اویم تا بینم که از پرده چه بیرون آید!

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم .

از آنسو فیروز و فیروزه بگوشه رفتند و جامه عاریتی از تن دور
کردند و بی هیچ سحر و جادو بجامه اصلی در آمدند، یعنی لباسی گرانبها
و ظریف که شایسته بانوانی عالی نژاد چون آنها بود ببوشیدند، و مانند
فرقدان باطلعتی زیبا طالع شدند و بزم طرب را بجمال بی مثال خود روشن
کردند . پس آن هر دو پریچهر و پریزاد، بنزد ملک شهریار که یکی را
عم و دیگری را پدر بود آمده و در برابر او زمین ادب ببوسیدند و ازو
دعای خیر و برکت خواستند .

تماشای این منظره حضار را بحیرت آورد و همگی از جادوئی فیروز
در شگفت ماندند .

پریزاد برخاست و پدر را در آغوش گرفت و بگریست و سراسر
وقایع را ، از آغاز مهاجرت خود با دختر عم تا آن ساعت حکایت کرد، پدر
او را ببوسید و بر هوش و فطانت او آفرینها گفت : پس آنگاه عهدی که
در رضای مزاجت آنان بسته بود امضاً فرمود . پریزاد با شیرزاد، و
پریچهر با نیکچهر، همسر و قرین شدند .

آنگاه جنگل نشینان بسور و سرور پرداخته فضای آن نزهتکده را که
در صفا قطعه از بهشت بود از نغمات موسیقی خود باهتزاز در
آوردند . با آنکه این جشن و شادی در آن گوشه تنهایی خالی از هر شکوه
و جلال بود، لیکن مسرت و خرمی که آن جمع را دست داد از سادگی و
بی تکلفی در عالم وجود بی نظیر بود . یاران از طعامهای ساده بخوردند و
از باده های پاک نوشیدند و بادلی خرم و خاطری خوش بعیش برخاستند و
بشادکامی بنشستند .

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل همه در سایه کیسوی نگار آخر شد !

گویا پروردگار مهربان اراده فرمود که سعادت و نیکبختی آن پادشاه عادل و آن عاشقان صادق را بمنتهای کمال رساند که در همین اثنا رسولی بر آنان در رسید و مژده سلطنت به ملک شهریار آورد و گفت :
 "ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد وقت آن است که بدرود کنی زندان را،"

علی رغم دشمنان و بشادی دل دوستان، مملکت از ملک غاصب نجات یافت و دوباره تاج سلطنت ملک شهریار را مسلم شده است .،

تفصیل این اجمال آن بود که چون آن دو دختر از قصر سلطنت گریختند، بختیار سخت بغضب در آمد و از این که همه روزه بزرگان و رجال کشور از آن دیار رخت بر می بستند و بنزد شهریار فرار میکردند، نائره حسد و کین در دل او مشتعل شد و با لشکری گران بجرکت آمد . آهنگ آن کرد که ریشه آن جنگل نشینان را از بن بر آورد و برادر و هواخواهان او را دستگیر نموده از تیغ بگذراند .

لیکن از عجائب قدرت الهی درست در همان موقع که بنواحی آن جنگل رسیده بود عابدی ربانی را که در آنجا صومعه داشت با او اتفاق



بختیار و عابد

ملاقات افتاد . ساعتی دراز با آن مرد خدا مصاحبت نمود . آن بزرگ زشتی عمل و فضاحت کردار آن پادشاه را با برادر، چندان در برابر نظرش جلوه گر ساخت و قبح و شنیعت جورها و ستمهای او را درباره خلاق ، بدانگونه برای وی مجسم کرد که یکباره او را تغییر حالتی دست داد و اشک ندامت از دیدگان جاری ساخت، از رفتار ناپسند خود پشیمان گردید. بر آن سر شد که بچبران گذشته تخت سلطنت را بصاحب شرعی آن،

یعنی ملک شهریار واگذارد و خود در گوشه عزلت نشیند، تا پایان عمر به کفاره ماضی بعبادت پردازد . ازینرو رسولی نزد برادر گسیل کرد و از اعمال گذشته معذرت خواست، تاج پادشاهی را که سالیانی چند بغصب و عدوان بر سر نهاده بود برای او بفرستاد . چنانکه گفتیم ورود این پیک فرخنده پی، درست با آن ساعتی که یاران کهن گرم عیش نو بودند ، مقارن افتاد .

همکاران را از این بشارت شادمانی دوچندان گشت و ملک رسول را انعامی وافر ببخشید . یاران را پیاداش ایام نکبت و وبال باعطای مال و منال بی پایان دلخوش ساخت و هر کس را در خور شأن انعامی شایسته عطا فرمود .

در این هنگام پریچهر نیز از اینکه عم وی بر تخت پادشاهی نشسته، با دلی که از لوث حسد و رشک مبرا بود، دختر عم را بحسن خاتمت تهنیت گفت همگی باخوشدلی و مسرت رو بوطن نهادند .

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد

که از آن کار بکام آمد و معشوقه بدام

پایان

مکبث پادشاه اسکاتلند

اشخاص روایت

Duncan	پادشاه اسکاٹلند	دونکان ،
Malcolm	پسر دونکان و ولیعهد او	ملکولم ،
Macbeth	پسر عم دونکان و از نجباء کشور او	مکبث ،
Banquo	از امرا و نجباء کشور اسکاٹلند	بانکو ،
Macduff	از بزرگان اسکاٹلند	مکدوف ،
Fleance	فرزند بانکو	فلئانس ،
Lady Macbeth	همسر او	بانوی مکبث ،
Lady Macduff	همسر او	بانوی مکدوف ،

سه جادوگر ، بزرگان ، لشکریان ، خادمان ، و آدم کشان وغیره
صحنہ : در نقاط مختلفہ کشور اسکاٹلند

جنگل بیر نام
کوه و قلعهٔ دونسینان

فصل اول

در هوائی مزور وجود و فضای مرموز هستی، زشتی در حجاب زیبایی
مکتوم و بدی در پرده خوبی نهان است. ابلق زمانه را نعل وارون
گمراهی فزای رهنوردان جهان.

هوای خانه، خاکی چنین است گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین برش تلخست و با هر تلخ شیرین

آورده اند: در هنگامی که تاج سلطنت اسکاتلند به تارک ملک
دونکان ملقب به رؤف (The Meek) مزین بود، اسیری از بنی اعمام پادشاه
که مکبث نامیده میشد، در دربار او تقریبی تمام داشت. ویرا شجاعتی
بسیار بود و در جنگجویی و رزم آزمائی شهره روزگار. نزد پادشاه بحرستی
تمام و عزتی بسیار میزیست. وقتی گروهی از باغیان که نهانی از افواج
کشور همسایه مدد مییافتند، سر از اطاعت ملک بر تافتند. امیر مکبث
بدلاوری و شجاعت آتش فتنه آنانرا خاموش ساخت و ریشه آنانرا بر انداخت.

روزی که با فتح و فیروزی از آن مصاف بزرگ باز میگشت، باتفاق امیر
بانکو که وی نیز از بزرگان و سران اسکاتلند بود و در آن جنگ او را
شریک و انباز، گذارش به بیابانی بی آب و علف افتاد. ناگهان سه پیکر
موحش که گویا از عوالم سافله، جحیم بر روی زمین آمده بودند، بنظر او
رسید. عنان باز کشید و بر آنان دید. سه کالبد دوزخی مشاهده کرد که
به قیافتی زشت و چهری مکروه با جامه و اندام زنان لیکن ریشی کثیف بر
گرد دهان، در وسط آن بیابان نشسته و بجادوگری در پیوسته اند.

مکبث بطرف آنان تاخت و نام و نشانسان باز پرسید. آن سه تن
انگشتان سبابه چرک و لاغر خود را بر روی لبهای خشکیده خویش نهادند،
ویرا اشاره بسکوت کردند.

ساحر نخستین بر خاست، ویرا سلام داد و او را حکمران "گلامیز"،

خواند . وی از اینکه این جادوگران نام و مکانت او را دانسته اند بعجب آمد . دیگر بار جادوگر دوسمین برخاسته و بر او درود فرستاد و بلقب ارجمند "امارت کادور" ، که در مملکت اسکاتلند رتبتی رفیعتر از آن نبود ویرا ملقب ساخت و تهنیت گفت . این مرتبه بلند از آن بالاتر بود که مکبث وصول بانرا آرزو کند . ازینرو ویرا عجب و حیرتی فراوان دست داد . در این اثنا افسونگرسوسمین بیای خاست و او را مخاطب ساخت و گفت "شاد باش ای اسیر ! که از این مقام نیز بالاتر رفته و بر تخت پادشاهی اسکاتلند خواهی نشست !"



سه کالبد دوزخی مشاهده نمود

ازین سخن مکبث را لرزشی براندام افتاد . چه حصول این جایگاه عزیز و سنیعش هرگز باندیشه درنمیآمد و دیهیم سلطنت را بر تارک خویش بخواب نمیدید ، خاصه در آنزمان که پسرعم وی بر سریر ملک نشسته و او را ولیعهدی جوان و رشید بود که ارکان دولت و اعیان مملکت همه ویرا جانشین شرعی شاه میدانستند .

این اندیشه ویرا شوش ساخت . خاموش و متحیر بر جای بماند . پس از آن جادوگران روبه مصاحب وی ، بانکو ، نموده و با کلماتی پر از تعمیه و ابهام او را بنام خواندند و چنین گفتند : ای اسیر ، تو از مکبث کمتری ، لیکن بزرگتری . بخوشبختی او نیستی لیکن سعادتمندتری ، هرچند خود

بمقام پادشاهی نائل نخواهی شد لیکن اعقاب تو بر سریر سلطنت خواهند نشست ! ،

چون سخن ایشان پایان رسید ناگهان رو بهوا کردند در یک بهم زدن چشم هر سه از نظر غائب گشتند .

آن دو سردار از این مشاهده و مکالمه مبہوت و حیران مانده یقین دانستند کہ این سه تن افسونگرانی شیطان صفت اند کہ با عالم ارواح خبیثه سروکار دارند . بانکو گفت:

”بسیط خاک را مانند دریای محیط حبابهایی است موهوم و میان تھی، کہ این طائفه ہم از آنگونه اند . لمحہ جلوه گری کنند لیکن در لمحہ دیگر در دریای نیستی ناپدید شوند، وای بر آنکس کہ بر حباب تکیہ کند و از سراب شراب بخواد !“

در این اثنا کہ آن دو تن را ازین پیش آمدتازه حیرتی بی اندازه دست داد و در معنای سخنان آن ساحران تفکر میکردند، ناگهان پیکی از جانب پادشاه در رسید و اعلام نمود کہ ملک پاداش هنرمندی و دلیری کہ از امیر مکبث در جنگ با سرکشان مشہود افتاد، ویرا بلطف خاص خویش برگزید و رتبه امارت کادور را بوی ارزانی فرموده و او را باین موهبت بزرگ در میان همگنان سرفراز ساخت .

این بشارت کہ از نوادر اتفاق، با پیشگوئی ساحران درست مطابقت میکرد، بر تحیر و دهشت مکبث بیفزود چندانکہ یارای سخن گفتنش نماند، و در پاسخ فرستاده سلطان لب بشکرانه نگشود . همان لحظه در میدان خاطرش آرزوهای جدید و آمال تازه جولان یافت، و امیدوار گردید کہ روزی پیشگوئی افسونگر سومین کہ او را بتاج پادشاهی نوید میداد نیز صورت وقوع حاصل خواهد نمود و بذروہ آن عظمت صعود خواهد کرد .

پس رو بامیر بانکو نمود گفت : ”ای خواجہ، آنچه را کہ ساحران گفتند اینک میبینم کہ اندک اندک بظہور میرسد . آیا تو نیز امیدوار نیستی کہ فرزند زادگانت روزی بر تخت سلطنت نشیند ؟“

بانکو کہ امیری خردمند بود لختی باندیشہ فرو شد سپس گفت: همی بینم کہ هوای نفس ترا متوجہ تاج سلطانی نموده است و شکوہ این کلاه

دلکش با همه درد سر، ترا بخود جلب میکند . مرا بیم از آن است که این جادوان سیاه‌کار که غولان وادی ضلالت‌اند دام غوایتی نهاده باشند و با حصول وقایع خرد، ما را بناکاریهای بزرگ بگمارند که از آن جز سیاه‌روزی حاصلی نبریم :

بساشه کز فریب یاوه گویان
ز مغروری کلاه از سر شود دور
خصوصت را شود بیوقت جویان
سبدا کس بزور خویش مغرور!،،

کلمات شرارت انگیز افسونگران در اعماق دل مکبث ریشه کرده و بر سر سویدای او چنان استیلا یافته بود که مجالی برای استماع نصایح حکیمانه امیر بانکو باقی نماند، و در آن دم همواره میاندیشید که کی باشد نه پائی بر سر تخت گذارد!،،*

*داستان تصادف مکبث با زنان جادوگر خالی از شباهت نیست با آنچه که در شاهنامه از سردار ایران، بهرام چوین، روایت شده است که او نیز مانند مکبث سرداری جلیل و با شکوه، و در ابتدا با هرمز شاهنشاه ایران یکدل و مطیع بود، تا آنکه روزی در نخچیر گاه باغ، براهنمائی گور خری بجنگل درون شد و در آنجا در کاخی بلند زنی تاجدار را ملاقات نمود و آن زن، نهانی او را بسلطنت نوید داد و گفت: "که جلالت طالع تو هممنان آسمان و تاج تو قرین مشتری است.،، و چون بهرام از جنگل بیرون آمد و یکباره تغییر حالت داد و آیین بادشاهی پیش گرفت، بعضی از اشعار فردوسی در آن باب این است :

یکی کاخ و ایوان فرخنده دید
بیک دست ایوان یکی طاق دید
نهاده بطاق اندرون تخت زر
بر آن تخت فرشی زدیباى روم
نشسته بر او بر، زنی تاجدار
بر تخت زرین یکی زیر گاه

بدین، زن چو برگشت بهرام گفت
بدو گفت، پیروزگر باش، زن
چو بهرام از آن گلشن آمد برون
منش دیگر و گفت و پاسخ دگر

از آن به بعد بهرام سر از اطاعت دربار مداین پیچیده با هرمز و پسرش خسرو پرویز راه طغیان پیش گرفت بشرح و تفصیلی که در کتب تواریخ ساسانی مسطور است، نظر بمشابهت این دو افسانه تاریخی در اینجا اجمالاً بدان اشاره شد .

(مترجم)

فصل دوم

مکبث را زنی بود مکاره و غداره ، که شیطانرا درس حلیت آموختی و اهریمن از او خبث و شیطنت اندوختی . چون شوی او از سفر باز آمد از سراسر سرگذشت خویش و جادوگران ثلاثه ویرا آگاه ساخت ، و اینکه جزئی از غیبگوئی آنان صورت شهود یافت و وی برتبه و لقب امارت کا دور نائل آمد، بر او حکایت کرد . زن را از این خبر شادی افزود و از آنجا که در پی جاه و جلال ، که فتنهٔ جاهلان ظاهر پرست است ، از هیچ کردار زشت باك نداشت ، باغواي شوهر خود پرداخت و او را برای وصول بتاج زرین سلطنت دعوت بخونریزی و خطاکاری کرد .

امیر که بالطبع از آرایش دست بخون بیگناهان متنفر بود ، در انجام حیل و دسائس وی رغبتی چنانکه باید ابراز ننمود ، لیکن زن پیوسته در خاطر او وسوسه همیکرد و بر نابکاری ویرا همی انگیخت . خونریزی را مقدمه نیل مراد و مکمل غیبگوئی ساحران میشمرد و میگفت :

” اگر خواهی که در زمانه بر مرکب آرزو سوار گردی همانا باید که خوی زمانه پیشه کنی ، با زبان خوش آمدگوئی و بادیده دلفریبی بنمائی ، لیکن با دست خون بریزی ! بشتاب و در پی حصول مقصود درنگ منما !

جهان زانکس بود کو بشتابد جهانگیری توقف بر نتابد

در آن هنگام قضا را پادشاه به تفقد و نوازش امیر مکبث قصد دیدن او فرمود ، و از راه لطف و مهربانی شب را در قصر او بمهمانی شد . ولیعهدش شاهزاده ملکولم با گروهی از حواشی و ارکان دولت در ملازمت او بودند ، چون بر او فرود آمد بمزید الطاف شاهانه اش بنواخت و بمراحم ملوکانه اش تلافیها فرمود .

قصر مکبث در قلعه ای رفیع و عمارتی منیع جای داشت با فضائی خرم

و دلکش و هوایی خوب و خوش . چندان باعتدال هوا و صفای آب و طراوت گیا ممتاز بود که قمریان بستانی و پرستوهای بیابانی در اطراف غرفات و در شاخسار اشجار آن آشیانها ساخته و پیوسته باواز دلنواز خود مترنم بودند و این خود بهترین علامت خوبی آب و هوای آن مکان بود . چه طیور خوش آواز همواره در اماکنی مأوی میگیرند که بهوای معتدل و لطیف و بوزش نسیم فرح بخش برگزیده باشد .

باری ملک شب را در منزل امیر مکبث آسایش فرمود و وقتی بخوشی و خوشکامی بسر آورد . بانو هسر مکبث نیز بخدمت پادشاه ، چنانکه سزاوار بود برخاست و پذیرائی مقدم او ضیافتی با شکوه مهیا ساخت و از انواع خوردنی و آشامیدنی، آنچه که طبعها را اشتها آورد و چشمها را لذت بخشید، فراهم نمود، لیکن دریغا که در زیر آن پیکر نرم و لطیف دلی سخت و خشن پنهان ! و در پرده تبسمهای شیرین او اندیشه‌های پر شر و شور نهفته ! چهره دلآویزش بگی زیبا همی ماند که در دامن شاخسار آن ماری زهر آگین خفته باشد .

پیش از آنکه خوان طعام برچینند، ملک مکبث را بشجاعت در میدان رزم و ظرافت در مجلس بزم شاهانه بستود و باعطای تحف و انعام گوناگون برگزید . بانوی او را نیز لطفها فرمود و انگشتی از گوهرگرانبها بدستمزد مهمان نوازی باو عنایت کرد. پس آنگاه چون از رنج سفرروز خستگی و تعب بسیار داشت، عزم استراحت فرمود، در خوابگاهی که برای وی آماده ساخته بودند بیارمید و بعبادت شاهان پیشین دو خادم که پاسبانان خلوت او بودند در جوار بستر او بخفتند .

چون همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت خاموشی و سکوت عالم را فرا گرفت، در دل آن شب تار، صوتی جز آوای هولناک گرگان صحرائی شنیده نمیشد . و جنبنده ای جز خیال آشفته خفنگان مدهوش بجنبش اندر نبود :

شبی ناخوش تر از سوک عزیزان ز وحشت چون شب بیمار خیزان
 دهل زن را زده بر دستها مار کواکب را شده در پایها خار
 سیاست بر زمین دامن نهاده زمانه تیغ را گردن نهاده !!

در دل چنین شبی پر وحشت و سیاه، بانوی مکبث بریختن خون آن پادشاه عادل از جامه خواب برخاست و بر این نیت شوم دلیرانه آستین بالا زد .

اقدام زنی لطیف چون او بر چنین امری شنیع، که لایق وحشیان و ددان آدمیخوار است، از آن سبب بود که بیم داشت مبادا خوی مردانه شوی از انجام آن کار ناهنجار تن زند، و بر کشتن پسرعم خویش در خانه خود مردد گردد . هر چند آن مرد توانا را بسحر کلام و افسون سخن چنان ناتوان ساخته بود و اهریمن حب جاه را چندان بر نهاد او مسلط کرده که از هر جنایت رو بر نمی تافت و بارتکب قتل آن پادشاه بیگناه جرأت و جسارت مینمود - معذک از فرط ولع انجام این عمل را بدست شوی باز نهاد، مبادا طبیعت ساده آن مرد شجاع که بمراحل انسانیت نزدیک تر است، حائل و مانع اقدام وی بر آن کار زشت گردد . پس خود خنجری برنده بکف گرفت و آهسته بخوابگاه پادشاه درون شد . دو نفر پاسبان را از شراب آمیخته بداروی بیهوشی آنقدر بنوشانید که مست طافح افتاده و غریق دریای خواب بودند . چون بکنار بستر دونکان رؤف بایستاد شمایی مطبوع و قیافه نجیب دید که بادی مطمئن و خاطری ایمن بخواب خوش اندر است . حالی که خواست خنجر را بر سینه او فرود آورد ناگهان چهره او بشباهت پدر وی نمودار گشت . اعضایش سستی گرفت و جرأت عمل نیاورد بی اختیار فرار نموده نزد شوی خود باز گشت .

مکبث را دید که سر بجیب فکرت فرو برده و در کار ناپسند خود دو دل، و در امضای عزیمت زشت خویش مردد است . چه با خود میاندیشید که خدمتگزاران وفادار پادشاه را نشاید که خنجر خیانت بر خنجر آنان بنهند، خاصه آنکه علاقه رحمیت و رابطه قرابت نیز در بین باشد . گذشته از آنکه پادشاه اینک در خانه او مهمان است و آیین مهمان‌نوازی برخلاف آن میزبان باید که مهمان را از هر گونه خطر حفظ کند نه آنکه خود بگذاری دست بخون او بیالاید .

باری ضمیر وی از این کردار قبیح وی را منع مینمود و عدالت و کرم اخلاق ملک را بیاد او میآورد که چگونه آن پادشاه مهربان با

زیردستان خود بداد و دهش رفتار میکند و بزرگان و بزرگزادگان کشور را عزیز میدارد. اینگونه شاهان دادگر رعیت نواز که بحقیقت سایه پروردگارند کشتن آنان گناهی است عظیم که خداوند کیفر آنها دو برابر خواهد ستاند، و از این همه گذشته ملک دونکان خود دوباره شخص وی همواره کمال مهر و محبت را مبذول میداشته است، و او را بمکانت رفیع و رتبت ارجمند امتیاز داده و در پرتو الطاف او عالیترین مقام عزت را در مملکت اسکاتلند نائل گردیده، چگونه روا باشد که در برابر چنان احسان، سئیه‌ای روا دارد و دامن شرف خود را بدین لکه خون آلود ننگین سازد !!

در این اندیشه‌های پریشان عزیمت او دچار سستی و تهاون بود که زن وی بدرون آمد. چون دو دلی و فتور او را مشاهده نمود بخت فطرت باز آغاز وسوسه کرد و پاره از روح پلید خود را در قالب افسونهای مهیج از مجرای سمع بقلب شوهر سیاهروز خود فرو ریخت، و او را بر این تردید عزم و تلون مزاج ملامت‌ها نمود و به تزلزل و تذبذب سرزنشها کرد. فواید و نتایج آن عمل را در نظرش جلوه گر ساخت و گفت:

”مرد نیکبخت آن است که در اغتنام فرصت مناسب کاهلی نوزد و دامن دولت را از دست ندهد، که اگر یکبار غنیمت از کف برود دیگر بدست نیاید. هم اکنون کاری بدین سهولت در پیش است و اگر در دل این شب بیمدعی و زحمت، این کار انجام گیرد در پس آن هزاران شب و روز پر از جاه و جلال نهفته. مرد باید که در طلب مجد و عظمت از مبادرت باعمال خطیر رو بر نگرداند و جبین و هراس که از خصائص سفلگان و فرومایگان است در دل راه ندهد. اندیشه‌های پریشان که موجب تردید عزیمت است آدمی را از ذروه علیای بزرگی و عزت دور مینماید و وسواس و هراس مرد را در حضيض مذلت فرو میاندازد. مرا با آنکه زنی ضعیف بیش نیستم برای حصول گوهر جاه و جلال و نیل بمرتبہ رفعت و بزرگی، بدان پایه استقامت و پایداری است که هر گاه کودک شیر خوارم از آغوش باشد و از پستان من بنوشد و بر چهره من تبسم کند و او را در چنین حال چون جان عزیز دارم، اگر در راه حصول بمقصود مانع من شود، هر آینه بیدرنگ او را

از آغوش خود بدور افکنم و چنانش بر زمین اندازم که مغزش پریشان سازم. پس تو ای مرد چگونه رواداری که در همت بلند و عزم متین با زنی چون من بر نیائی؟ بر خیز و دشمن از پیش راه بردار که ترا عظمتی چنان در پیش است!،،

این وساوس در سینه مکبت تأثیری کامل کرد و عزم متهاون او را استواری بخشید. روح جلادتی در او پدیدار شد. برپا خاست و خنجر برنده بدست گرفت و روی پپوشانید و دزدانه بغرفه خواب شاه بیچاره درون آمد، چون پرده خوابگاه بگشود و بر آن چهره معصوم نظر کرد، ناگهان خنجری دیگر در هوا مشاهده نمود که قبضه آن بسوی اوست و از نوکش قطرات خون میچکد!! وی با خاطری دژم و ضمیری آشفته دست برد که آنرا فرا گیرد، فی الحال از نظرش سجو گردید و آن خود جز خیالی بیش نبود که روح جنایت پیشه و تباہکار وی در برابر دیدہ اش مجسم ساخته بود. پس خواه و ناخواه تسلیم پنجه اهریمن شد و یزدان را فراموش نمود. پس خنجر خویش را برسینه عریان آن مستمند فرود آورد و بیک ضربه کار او بساخت.

چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ که خون برجست از او چون آتش از سیخ ملک در خواب خوش پهلو دریده گشاده چشم و خود را کشته دیده!

همان لحظه یکی از دو پاسبان که غرق دریای خواب و مستی بود، قهقهه ای زد و دیگری در خواب فریاد بر آورد: "قتل!"، و هر دو از خواب بیدار شدند. لیکن جایگاه را تاریک و خاموش دیدند. وحشت و اضطراب را از احلام و اضغاث دانسته یکی از آن دو گفت: "بارالها بر ما رحمت آور!!"، دیگری گفت "آمین!"، مکبت که ترسان و هراسان ایستاده سخنان ایشانرا میشنود، خواست که در آن دعا با آنان همزبانی کند و با آنکه پیش از آن دو حاجت به رحم و کرم الهی داشت، لیکن نام خدا در گوی او بماند و زبانش یارای گفتن آمین نیاورد، پس خاموش بایستاد.

در این زمان هاتفی در دل او باواز آمد و با صوتی جلی گفت:

”ای مکبث! ای قاتل بیگناهان و ای کشنده خفتگان! ازین پس خواب خوش بر تو حرام است! چون آسایش و آرام دیگران منغض کردی چشم آسایش برهم نگذاری و آرام دل و سکون خاطر نیاری!!“

از وعید این سخنگوی غیبی مکبث را طاقت صبر نماند، ترسان و لرزان، افتان و خیزان نزد همسر خود باز گشت و او را چنان دید که گوئی بر سر آتش نشسته است و اندیشه همی کرد که مبادا مکبث را سستی عزیزت قوت گرفته و کار را بپایان نرساند، لیکن چون دستهای او را مشاهده کرد که از خون ارغوانی شده دانست که سیاهکاری او انجام یافته، شادمان شد، نفسی آسوده بر آورد. پس آنگاه شوی را دلداری داد و اندکی آب آورد که دستهای خون آلود را بشوید. مکبث چون بر کفهای خود نظر نمود فریاد بر آورد: آوخ! چه دستهای پلید ناپاک! چشمان من از سرخی آن سیاه میشود و دریای اخضر فلک از عکس آن حمرت میگیرد، و هفت دریای زمین آنرا سفید نمیتواند کرد!!“



”وساوس زن در مکبث تأثیر کامل کرد بر پا خاست و خنجری برنده بدست گرفت.“

زن ازین سخنان او را ملامت کرده و گفت: "دل قوی دار! از مردگان و خفتگان که صورتی از خیال بیش ندارند، مرد شجاع نهراسد، و از کالبد بیجان، بجز اطفال خردسال کس بیم نکند. خوش باش که تخت سلطنت از آن تو شد!، سپس خنجر خون آلود را گرفته دوباره بغرفه ملک شتافت و دست و پنجه خادمان مدهوش را بخون آلوده ساخت و تیغ خونین را در دامن آنان نهاد، باشد که تهمت این جنایت دامنگیر آن نیگناهان شود.

فصل سوم

بامدادان که پرتو خداوند نور پردهٔ ظلمت سیاهکاران شب را بدرید، و طلعت آفتاب در میان مهد خون آلود افق نمودار گردید، اهل قصر مکبث سر از بستر خواب برداشتند. غریوی از یک سو بلند شد که قتل ملک را اعلام نمود. مکبث و بانوی او که میزبانان آن جماعت بودند حجابی از ریا و سالوس بر کردار زشت خود پوشانیده، بانواع ماتم و سوگواری تظاهر کردند. زن از یکسو مدهوش گردید و شوی از دیگری سو، شمشیر آخته دو نفر نگاهبان پادشاه را به تهمت ارتکاب بر آن جنایت سراز تن جدا ساخت.

لیکن با همهٔ این ظاهر سازی و ریاکاری باطناً در دل همگنان شک و ریبی پیدا شد و آینه خاطر آن گروه را از غبار خیانت آندو تن زنگ گمان بد فرا گرفت. شاهزاده ملکولم که ولیعهد دولت بود با خود گفت: هر آینه آندو خادسک حتمیر را جرأت و جسارت آن بنود که به چنین کار خطیر سبادرت کنند. شک نیست که مکبث خود بطمع تاج و تخت شاه را هلاک ساخته و در زیر تبسمهای نفاق آمیز خنجر آبدار نهفته است. هر چند او را قرابت و خویشی بسیار است، لیکن مردانگی و فتوت وی کم است، خیانت پیشگان هر قدر بخون نزدیکترند خونریز ترند. همانا طریق عقل آنست که راه فرار پیش گیرم و از ینورطه جان بسلامت برم. پس در حال بر اسبی تندرو سوار شد و از آن جایگاه پرخطر بگریخت، و تا خارج سرحد اسکاتلند عنان باز نکشید و بدرگاه پادشاه انگلیس پناه برد.

در آن غوغا که تاج او را گره بود، سری برد از میان کز تاج به بود سراسر تخت را بی تاجور ماند! جهان را بر جهاندار دگر ماند!

فرار آن شاهزاده تاج پادشاهی اسکاتلند را بیصاحب گذاشت ازیزو ارکان دولت ناگزیر گشتند مکبث را که با پادشاه مقتول قرابت صلبی داشت وازو نزدیکتر بوی کس نبود، بسطنت پذیرند. چون افسر شاهی بر سر

نهاد و بر سریر سلطنت بنشست، غیبگوئی ساحران نابکار صورت شهود یافت و مواعید آنان صادق آمد .

باری زمانه آن دو تن را با روی گشاده استقبال نمود و مقام رفیع سلطنت را با دل سیاه و دست خونین بدست آوردند ، یکی ملک و دیگری ملکه اسکاتلند شد .

با اینهمه ، خار خار این اندیشه خاطر آنانرا پیوسته ریش میداشت که اعقاب و فرزند زادگان آنها از نتایج عمل شوم ایشان بهره‌ای نخواهند برد و تاج و تخت ملک بنا بر پیشگوئی ساحران ، عاقبت نصیب اولاد بانکو خواهد گردید . دست دامان خود را بخون بیگناهی آلوده نمودند و مظلومه گناهی چنان عظیم را بگردن گرفتند و سلطنت را از خاندانی منقرض ساختند ، لیکن خود از آن بی نصیب خواهند ماند و اعقاب مردی بیگانه عاقبت بر تخت نشسته کامرانی‌ها خواهند کرد .

مکبث با خود میگفت : ” همانا تاجی لرزان بر سر نهاده ام و عصائی سست و ناپایدار بدست گرفته . دریغا که گوهر پاک انسانیت را برای سود بیگانگان آلوده و چرکین ساختم !!“

این اندیشه و تشویش چندان بر صحیفه دل ایشان نیش میزد که عاقبت بر آن شدند که بانکو و فرزندش فلئانس را نیز بقتل رسانند ، مگر باشد که فال افسونگران گرچه درباره ایشان مطابق واقع شد ، درباره بانکو و اعقاب او تحقق حاصل نکند . در پی انجام این نیت شوم باز بخیانتی نو برخاستند و بزمی شاهانه بیاراستند . سراسر بزرگان کشور و سرداران لشکر را بمهمانی بخواستند و خاصه امیر بانکو و فرزند یگانه اش را نیز در آن مجلس دعوت نمودند . آنگاه سه تن جنایتکار خونخوار را که بر ریختن خون آدمیان دلیر بودند ، در راه آندو نهانی بداشتند و فرار گذاشتند که چون امیر و پسرش شب هنگام از آنطریق بگذرند ، آن سه بر آنها تازند و خون آنان بریزند .

چون شب تار پرده بر سیاه کاری آن بد کرداران بپوشانید ، و اهریمن ظلمت بر یزدان نور غلبه یافت ، زورق زرین خورشید در دریای خون آلود مغرب غرقه شد .

سواد شب که برد از دیده‌ها نور بنات النعش را کرده ز هم دور
نمانده از خم خاکستر آلود ز آتشخانه دوران ، بجز دود!!

در آنهنگام ، آندوتن بسوی قصر پادشاه روان شدند. در کمینگاه آن آدم کشان بی باک ناگهانی بانان در آویختند و چون اسیر بیخبر و این حمله نابهنگام بود ، مجال مدافعه نیاورده بخاک هلاک افتاد ، لیکن فرزندش فلئانس جان سلامت بدر برد و از چنگال آن آدم کشان غدار فرار نمود.*

از آنطرف در بزم ملک ، ملکه بدلارامی و دلربائی از مهمانان بنشست و بحسن محضر و لطف مخبر بشرائط سیزبانی برخاست . انواع خوردنیهای شیرین و نوشیدنیهای خوشگوار فراهم فرمود . ملک نیز بانجبا و اعیان ملک بمهربانی و لطف سخن گفت ، و از آنان شاهانه پذیرائی کرد .

ناگهان یکی از قاتلان شقاوت پیشه ، نهانی از گوشه پدید آمده ملک را فرا پیش خواند و در گوش او گفت که بانکو کشته شد لیکن فرزندش فرار نمود . از این خبر مکبت هم شادمان شد و هم غمگین ، با خود گفت: " شیر را کشته و شیر بچه را رها کردند همانا روزگار او را پرورش خواهد کرد ، تا روزی بر جای ما بنشیند ! ،، آنگاه خویشتن داری کرده باسالوسی هرچه تمامتر رو بجمع مهمانان آورده گفت : ،، دریغا که یار وفادار من ، اسیر بانکو ، در این شب خوش ما را بانتظار قدوم خویش مشوش گذاشته و همگنان را از دیدار خود محروم ساخته است ، اگر بر غیبت خود عذری موجه اقامه نکند هر آینه ازین غفلت او را مواخذه خواهیم کرد!! ،،

هنوزش این کلمات مزور بر زبان بود که ناگهان روح بانکو بصورت شبیحی رقیق در آن جمع نمودار گردید و بر فراز سریری که مخصوص ملک نهاده بودند بنشست مکبت که بسوی آن نشیمن میرفت چون آن شبیح بدید

در تاریخ مملکت اسکاتلند سلاله از سلاطین وجود دارد بنام استوارت Stuart که همه از نسل فلئانس Fleance میباشند . این خاندان از سال ۱۳۷۱م تا سال ۱۶۰۳م . در اسکاتلند و از ۱۶۰۳ تا ۱۷۱۳م در انگلند سلطنت کرده اند و آخرین آنان جیمس ششم یا ژاک شاه اسکاتلند است که بسطنت انگلند نیز نائل آمد و به جیمس اول ملقب شد ، بوجود او تاج و تخت دو مملکت یکی گردید .
(مترجم)

از فرط دهشت بر جای بماند، با آنهمه دلیری و جرأت که از هیچ خطر بیم نمیکرد از رؤیت آن خیال هراسان گشت. رخساره ارغوانیش از ترس زعفرانی شد، با چشمانی خیره و پیکری لرزان نگران ماند.

ملکه و مهمانان که از آن منظر بیخبر بودند، ملک را مدهوش و هراسان دیدند که بر سریری تهی خیره گشته همی بیند. ملکه بسوی او رفته آهسته سبب آن حالت سؤال نمود، چون ملک آنچه میدید بر او باز گفت، بخندید و شویرا ملامت نمود، و بر این جن و بد دلی سرزنش کرد و گفت: "همانا اندیشه‌های باطل و خیالات خام دماغ ترا مشوش ساخته و این خود جز توجه خیال و تجسم واهمه چیزی دیگر نیست. همان گونه که در آن شب کذائی خنجری سوهوم در هوا دیدی اکنون نیز صورتی خالی از معنی که مخلوق پندار تست در نظرت جلوه گر شده! بر خیز، و دلیرانه دستی بر فشان و این سودای پریشان را بجای خود نشان!!"،

لیکن این سخنان در خاطر مضطرب مکبث آرامشی پدید نیاورد، و با الفاظی بیکدیگر آمیخته و عباراتی از هم گسیخته شبخ را مخاطب ساخته بی آنکه ملتفت معانی آن باشد، یا حضور اغیار را اندیشه کند، از جنایات خود سخنانی میگفت، چندان که ملکه را بوحشت افکند و بیم آن نمود که مبادا راز نهفته آشکار گردد و اسرار نهانی فاش شود. از اینرو با شتابی تمام عذر مهمانان را خواست و گفت:

"سلطان را غالباً حال بدیمنوال است که سودائی بر دماغ او چیره میشود و افکار او را پریشان میسازد. در این حالت باید که در گوشه آرام گیرد!،"

مهمانان نیز که حال مکبث را بدانگونه آشفته دیدند ملکه را بدرود گفته بمنازل خود باز گشتند.

القصد، از آن شب بعد، همانگونه که هاتف غیبی ویرا تخویف نمود، خواب خوش و خاطر ایمن بر مکبث حرام شد. غالباً مغلوب وسوسه‌ها و اندیشه‌های پروحشت بود، و اوهامی سهمگین بر ضمیر او استیلا مییافت.

شبان دراز دیده برهم نمینهاد و اگر لحظهٔ سیخفت هماندم بخوابهای موحش
و احلام هولناک دچار میگشت .

چون خون اسیر بانکو بریختند، عذاب روحانی آن زن وشوی مضاعف
گشت . فرار فرزندش فلئانس که در نظر آنان نیای اعلاى سلاله سلاطین
آتیه سیبود بیشتر بر تشویش بال و اضطراب احوال آنان برفزود و خلاصه آنکه
آسایش درونی و امنیت نفس مکبت را رها کرده، برنجی درونی و شکنجه‌ای
دائم مبتلا گردید، و چندانکه راحت خاطر و سکونت باطن آرزو میکرد
نمیافت .

مژه چون کاس چینی نم گرفته ! میان چون سوی زنگی خم گرفته !
خری خرمغز و مغزی پرز خرچنگ و از آن دلتنگ رو آفاق دلتنگ !!
نسرفتی جز بغفلت روزگارش نبد جز خیره گفتن هیچ کارش !!!

فصل چهارم

چون تشویش بال و اضطراب خیال مکبث از حد بگذشت و طاقت صبر و تحملش نماند، بر آن شد که دوباره از افسونگران ثلاث درمان درد خویش بخواهد و از جادوی آنان درد نهانی خود را درمانی بطلبد. آلام درونی خطاکاران و جراحات دل خیانت پیشگان چون از شفاخانه ایزدی داروئی نیابد و پزشک الهی مرهمی از فضیلت و تقوی بر آن نگذارد ناچار بیمار شقاوتمند از اهرمن و پیروان او مداوا میجوید.

جادوگران در مغازه ظلمانی و سهمناک، گرداگرد تنوری نشسته و سحری کلان در پیوسته بودند. بر فراز تنور دیگی منحوس همی جوشید که اندر آن مخلوطی از اشیاء شیطانی گرد کرده: امعاء خفاش و دم مار و چشم چلپاسه و زبان سگ و پای حربا و بال جغد و جمجمه افعی و دندان گرگ و حوصله مار ماهی بهم آمیخته، و جسد موسیائی عجوزی زشت بر کنار آن نهاده، از ریشه نباتی زهرناک که در شب تار آنرا از خاک بیرون کشیده بودند و آنرا باطحال بز و کبد یهودی و نهال درخت گز که در روی خاک گوری روئیده بود، با انگشت جنین سقط شده همه را ترکیب کرده و معجون شوم ساخته. حالی که آن دیگ را جوش و اشتعال بحد کمال میرسید، در حال ظرفی مملو از خون بوزینه بر او میفشاندند و افسونی میدیدند که حرارت آن فرومینشست، چون سرد میشد باز ترکیبی از خون گراز و پیه جسد آدمی مصلوب در آن آتش می فکندند که دوباره شعله ور میگردد. بزور این سیاهکاری ارواح خبیثه اهریمنان را از درکات دوزخ در آن مغازه وحشت افزا حاضر ساخته و با آنان سخن میگفتند.

در این حال بود که مکبث، با چهری دژم و روانی آشفته، بان مغاک هولناک درون شد و آنزنان ریشدار را درود گفت و درخواست نمود که پرده از روی اوهام و شکوک او برافکنند و او را از حوادث آتید خبری دهند. باشد که دل مضطرب او را سکونتی حاصل گردد.

جادو گران گفتند : ”هم اکنون از اعماق سافله جحیم، ارواح زشت و پلید در اینجا نمودار خواهند شد و ترا باید که زبان بسخن نگشوده همه گوش باشی، تا آنچه که ترا مصلحت است بتو باز گویند.“ پس آن ساحران نابکار بخواندن عزائم و افسون مشغول گشتند. ناگهان غرش رعدی مسموع گردید و در آن ظلمتکده برقی بدرخشید و از آن میان سه پیکر موهوم نمودار شد :

پیکر نخستین بصورت جمجمه بود که بکاهخود و مغفری آهنین مسلح گشته، وی مکبث را مخاطب ساخت و او را بنام بخواند، آنگاه گفت : ”ای پادشاه، از مکدوف امیر ناحیه فیف Fife همیشه هراسان باش و از جان خود بر او حذر نما!، مکبث را که همواره از آن امیر وحشت و بیمی آمیخته برشک و حسد در دل بود، این سخن با سر ضمیرش مطابق افتاد و ازین نصیحت خوشنود گشت .

پس پیکردومین بصورت کودکی خون آلود نمودار گردید . او نیز مکبث را بنام خواند و گفت : ”بیم و هراس در دل مدار و با صلابت و فساوت بخونریزی مشغول باش ! از نیروی آدسیان بر تو باکی نیست، زیرا آنکس که از رحم مادر متولد شده یارای آزار ترا نخواهد داشت.“ این بگفت و از نظر ناپدید شد .

مکبث ازین سخن لختی باندیشه فرو شد و با خود گفت :

”اگر چنین است سرا از مکدوف چه بیم و خطر؟ و از آسیب اویم چه زیان و ضرر؟ هرآینه از او هیچ باك ندارم و او را هلاك سازم و خاطر از دغدغه اش پردازم.“ پس نوبت به پیکر سومین رسید : درمیان هوایی غبار آلود، جسد طفلی خردسال که تاجی بر سر و نهالی در دست داشت، آشکار گردید و فریاد بر آورد : ”ای مکبث پادشاه اسکاتلند ! نه از دسیسه کاران و نه از جنگ آوران بهیچ رو خائف مباش، زیرا مادام که جنگل بیرنام بسوی کوه دنسینان بحرکت بیاید، هیچ لشکری در روی زمین ترا هزیمت نتواند داد.“ این بگفت و از برابر دیدگان وی محو گردید .

مکبث را از این کلمات شادی و فرح بسیار دست داد . فریاد برآورد

چنین گفت: ”ای غولان وادی ضلالت! شاد باشید که مرا بدین نویدهای فرح انگیز شاد ساختید! کی میتواند جنگلی عظیم را بسوی کوهی بحرکت آورد؟ مرا از دشمنانی که همه از زهدان مادر متولد شده اند باکی نیست، و هیچ خطری از ابنا بشر متصورنه، عمر طبیعی را بعیش و خوشی بسر خواهیم آورد.“

پس رو بساحران نمود و گفت: ”ایخواهران، ازین مژده های خوش شما را سپاسدارم، لیکن هنوزم خاطر از یک معنی پریشان است و دل از یک اندیشه هراسان، همی خواهیم بدانم که پس از من تاج و تخت اسکاتلند نصیب که خواهد بود؟“

در پاسخ این سؤال ساحران بلرزه در آمدند، دیگران بزمین فرو رفت، نغمه موسیقی لطیفی بگوش رسید، از یک گوشه نوری بسیار مطبوع بدرخشید و در پرتو آن هشت شبخ باجامه پادشاهان جلوه گر گشتند و یکایک از برابر دیده مکبث بگذشتند. آخرین آنها امیر بانکو بود، بازلفکان خون آلود که جاسی از بلور صافی در دست داشت و در درون آن صورتی چند که کنایه از پادشاهان دیگر بود دیده میشد. چون با مکبث مقابل شد تبسمی کرد و با سبابه بان هشت شبخ و آن جام اشاره کرد و در حال همگی از نظر ناپدید گشتند.

مکبث ازین اشارت دریافت که این اشباح هشتگانه سلاطینی هستند از اعقاب بانکو که پس از وی وارث تاج و تخت اسکاتلند خواهند شد. ازین معنی او را غم و اندوهی بسیار فرا گرفت. لختی بفکرت فرو رفت، چون سر بر آورد ملاحظه نمود که ساحران نغماتی غم انگیز نواخته و در اطراف آن آتشدان برقصی شیطانی پردازخته اند و در همان لحظه از نظر او غائب گشتند. پس از جای برخاست در حالی که دل وی چون سنگ سخت، و در خاطر جز ریختن خون بیگناهان اندیشه ای نداشت.

کسی را کاو ز خون آماس خیزد کی آسوده شود تا خون نریزد!؟

چون از مغاره بیرون آمد، پیکی بر او در رسید و خبر آورد که مکدوف امیر فیف از جایگاه خود فرار کرده و بانگستان گریخته و بشاهزاده

ملکولم متصل شده است . چون اندکی فراتر آمد جاسوسی دیگر ویرا آگه ساخت که شاهزاده ملکولم از پادشاه انگلیس بمال و رجال اعانت یافته و لشگری جرار گرد آورده ، آهنگ آن دارد که باسکاتلند حمله کند ، خون پدر بخواهد و تخت مغصوب بدست آورد .

از این اخبار خاطر مکبث بر آشفت ، خون در دلش بجوش آمد و از فرط غضب امر فرمود که چند نفر دژخیم خونخوار بقصر مکدوف تاخته زن و کودکان خرد سال او را از دم تیغ بگذارند و قصر او را با خاک یکسان سازند و احدی از خویشان و بستگان او را بجای نمانند .

فصل پنجم

رفتار ناهنجار و کردار ناپسند آن پادشاه غدار قلوب رجال کشور را از او بیزار ساخته و همگی ازو نفور گشتند. برخی فرار اختیار کردند به انگلستان نزد شاهزاده ملکولم و امیر مکدوف شتافتند، بعضی دیگر که علاقه به خویشان و پیوند یاران، آنانرا اجازت سفر نمیداد، از ترس مکبث دم فرو برده خون دل میخوردند و مترصد موقع مناسب بودند که هنگام فرصت شمشیر از نیام آخته و دمار از روزگار ظالم در آورند. افراد رعیت از آن ملک ستمگار بستوه آمدند همه کس او را سقله ای فرو مایه میشمرد، و حرمت و عزتی که در خور مقام سلطنت است با و روا نمیداشت.



از رفتار و کردار ناپسند مکبث همگی نفور داشتند
و دم بر نمیآوردند!

سپاهیانی که بروزمزدی نه بزورمردی گرد آورده بود، بادلی ملول و خاطری بی‌رغبت، باو خدمت مینمودند . عاقبت نفرت خلاق کار را بر او تباہ و روزگارش سیاه کرد، و روی شادی و مسرت از جهان نمیدید، همه دم‌آرزوی مرگ میکرد و میگفت :

”خوشا بحال دونکان که من او را هلاک ساختم، اینک بادلی آسوده و روحی شاد در قبر خفته، نه از تیغ دشمنانش آسیبی است و نه از کینه بداندیشان گزند! از عداوت آشنایانش هراسی نیست و از خصومت بیگانگانش بیم و باکی نه !!“، او را حال بدین منوال میگذشت و همسر او را نیز وحشت و تشویش درونی دائماً افزایش میگرفت، گاهگه حالت اغما و مدهوشی بر او دست میداد . در آن حالت بصراحت خطاهای خود را اعتراف میکرد، و خویشتن را آدم کشی جنایتکار میخواند . چندانکه طبیبان با داروهای جسمانی او را معالجت میکردند بیماری روحانی او شفا نمییافت همه روز اندیشه‌های سیاه‌روز روشن را بر او چون شب تار میساخت، و همه شب افکار ناپسند مغز درد مند او را فشرده و روانش رافسوده میکرد . دمبدم نیش ضمیر دل او را بیش از پیش ریش میساخت .

تا آنکه مقارن همان ایام که لشگر انگلستان با شاهزاده ملکولم و امیر مکدوف بسوی قلعه مکبث نزدیک میشدند، روزی با خنجری آبدار به خود کشی مبادرت نمود و جان رنجور را از قالب فرسوده رهائی بخشود .

چون خبر مرگ او را به مکبث دادند نفسی سرد بر آورد و گفت :

”سرانجام زندگانی را از این خبر محنت‌آثر گزیری نیست . همه روز بر شماره ایام عمر رفته میفزاید، و هر فردائی به دیروز ملحق میشود، تا آنکه ناگهان بانگی بر آید و خبر مردن ما را اعلام نماید . آنگاه سراسر روزهای گذشته در دل خاک مدفون گردد! عمر چیست شمعی، که لهیبی بر سردارد و همان شعله او را اندک اندک تباہ و خاکستر سازد ! یادرخشی، که لمحہ در فضای تاریک عالم وجود پر توافکند و ناپدید شود ! یا نغمه، که ساعتی چندهوا را باهتر را آورد لیکن همان ساعت ساکت و خاموش گردد!

یا افسانه، که ژاژخائی هرزه درآ، با طنطنه و طمطراق حکایت کند ولی از
آن الفاظ پرخروش معنائی مفهوم نگردد !!،،

چه بخشد مرد را این سفله ایام که یک یک باز نستاند سرانجام؟
بصد نوبت دهد جانی باغاز بیک نوبت ستاند عاقبت باز...!!

فصل ششم

پس از مرگ ملکه مکبث تنها و بیگس گشت، و او را شریک دردغم و همدرد رنج و المی نماند که در کنار وی لمحہ خاطر پریشان را جمع آورد، یا افکار شیطانی و وساوس اهریمنی خویش را با او در میان گذارد، پیوسته موکب شاهزاده ملکولم و لشگریان او نزدیکتر میشدند، و از مکبث سکون و آراش دورتر میگشت.

چون مشاهده نمود که تمام افراد ناس از عام و خاص، با او مخالف و با خصم او یکدلہ اند، خویشتن را بدبخت دید، بناچار اسلحه بر تن آراست و گفت: "مرگ ازین زندگی بهتر است! همان به که با شمشیر خونبار با دشمنان خود رو برو شوم، و چندانکه مرا بگفته جادوگران اعتماد است مادام که جنگل بیرنام از جای خود نجنبیده و بسوی کوه دونسینان بحرکت نیامده، مرا از آنان بیمی نخواهد بود و از کسانی که زائیده زهدان زنان اند زیانی بمن نخواهد رسید."

بتدبیری چنین از جای برخاست ز بهر جنگ لشگرها بیاراست

قلعہ خود را بادوات مدافعه مکمل نمود، در پناه باروهای مستحکم و برجهای استوار آن، که دست قلعہ گشایان حوادث بدرون آن راه نیافتی، پناه گرفت. لیکن ندانستی که پادشاهان را حصنی حصین تر از پناهگاه عدالت نیست، و چون برایشان زمانی دررسد که از فرط ستمگری، کشوریان دست نفرین باآسمان دراز کنند و لشگریان در زمین دست از جنگ کوتاه سازند، در آنزمان کلاه سلطنت بر تارک ایشان دیر نپاید و قبای پادشاهی براندیشان راست نیاید!

روزی یکی از دیدهبانان باتنی لرزان و پیکری افتان و خیزان بنزد او دویده و از مخافت منظری که از دور مشاهده نموده بود با کلماتی مقطع و نفسی بریده، ویرا خبر داد و گفت:

ای پادشاه! در این بامداد بر قله کوه دونسینان نشسته و از آنجا به لشکرگاه خصم نظاره میکردم، ناگهان مرا بنظر رسید که جنگل پهناور بیرنام بجنبش آمده و سراسر آن درخت زار عظیم بسوی کوه حرکت میکند!!،

این خبر بمثابه تیری زهر آلود قلب مکبث را هم شکافت و فریاد بر آورد:

”ایغلام هرزه در آ! خاموش، این چه سخن است؟ اگر آنچه گفتمی راست باشد وای بر من! و اگر دروغ باشد وای بر تو!“ اما ازین گفته که درست با غیبگوئی پر تعمیه جادوگران مطابق میشد و او را بهلاک تهدید میکرد، سخت مشوش شد و با خود گفت ”آه! که ازین زندگی بتنگ آمدم! تا کی بازیچه جادوگران پر مکر و کید باشم! همانا مرا بهتر است کد بیرون تاخته و با تیغ آخته با دشمن مصاف دهم. اگر گوی فتح و فیروزی را بردم، که مرا غائب مردانگی ورشادت است، و اگر در میدان جان سپردم، که نهایت آسودگی و سعادت!!“

پس بفرمود تا ناقوس وحشت بنواختند و خود و لشگریان از قلعه بیرون تافتند.

چو کوه آهنین از جای جنبید زمین گفتمی که سر تا پای جنبند

اما سر این منظره رعب انگیز، که بنظر دیده بان آمده و چنان پنداشت که جنگل بحرکت آمده است، آن بود که چون لشگریان مهاجم در آن درخت زار در آمدند و بسوی قلعه خصم روان گشتند شهزاده ملکولم که سرداری خردمند و مدبر بود بسپاهیان خود امر فرمود که هر کدام درختی را از بن کنده و بر دوش گیرند، تا در پناه آن از دیده قلعگیان ناپدید گشته و از خطر تیر آنان محفوظ مانند و نیز عدد ایشان بر دشمن معلوم نگردد.

ده هزار لشکری دلیر همینکه امر شاهزاده با تدبیر را انجام دادند، مانند جنگلی عظیم و پر عرض طول جلوه گر گشتند که بسرعت بطرف

کوه همی آمدند . بدینگونه رمزی که جادوگران گفتند صورت وقوع حاصل نمود، اما نه بدانمعنی که مکبث فهم کرده و از آن غره گشته بود .

چون مکبث این بدید و مفهوم سخن مبهم و دو معنی آن ارواح ناپاک را بدانست یأس بر او مستولی شد . در آنهنگام مابین آندو گروه بیکاری شدید بوقوع پیوست و سپاهیان درهم آویختند :

دو رویه آن سپه درهم فتادند در کینه بیکدیگر گشادند!

لیکن بیشتر لشگریان از او دل بریده و بشاهزاده پیوسته بودند، وهم آنانکه بظاهر باو دم از وفاداری میزدند بیاطن از او منزجر و نفور بودند ، ناچار با جمعی قلیل بر آن گروه کثیر حمله ور شد و خود نیز ناگزیر بر لشکر خصم تاخت .

ولی چون بخت رو باهی نمودش ز شیری و جهانگیری چه سودش ؟



مکدوف با شمشیر آخته بمکبث تاخت و گفت :
" ای ستمکار خونخوار ! چگونه از مصاف من فرار میکنی ؟ "

در اثناء پیکار با مکدوف روبرو شد: یعنی همان دشمن دیرین که جادوگران ویرا از او بر حذر داشته و قتال او را منع کرده بودند، از دیدار او سخنان ارواح پلیدش بیاد آمد و دل در برش بظپید، هراس بسیار بر او چیره گشت. عزیمت آن نمود که روی از او بر نافته بدیگرسو رود، لیکن مکدوف که هواداری بوم و بر زن و خونخواهی فرزند و زن او را برانگیخته بود راه بر او بر بست و بانگی بر او زده او را بمقابله و مبارزه دعوت نمود. مکبث که از نبرد باری هراسان بود بر این کار تن در نمیداد تا آنکه مکدوف با شمشیر آخته بر او تاخت و گفت: "ای ستمکار مردم آزار و ای شقی خونخوار! چگونه از مصاف من فرار میکنی؟ بر جای بمان و مانند مردان از شرف و جان خود مدافعه کن، یا چون ناکسان ننگ فرار اختیار نما!"،

مکبث را خون در دل بجوش آمد، اندکی از شجاعت دیرینه که در نهادوی هنوز باقی بود او را بر انگیخت، و سخن یکی از ارواح خبیثه را بیاد آورد که او را بدلیری و بددلی امر کرده بود، پس به مکدوف حمله ور گشت و گفت:

"ای نادان، همانا در نبرد من رنج بیهوده میبری و سعی بیفایده میکنی و با چون منی که در امان افسونگرانم، شمشیر میزنی، مگر ندانی که مرا از آسیب مردانی که زاده رحم زنانند خط امان داده اند، و از آن کس که از زهدان مادر متولد شده، مرا گزندی نخواهد رسید. هر آینه ترا بر سر من دستی نیست، و در این پیکار سر خود را از دست خواهی داد!!"،

مکدوف چون این سخن بشنید بخندید و گفت: "دست ازین افسانه بدار و خاطر از کلام افسونگران دروغزن پرداز! و دانسته باش که مکدوف از رحم زنان متولد نشده، بلکه در هنگام زادن پهلوی سام او را شکافته و چون قیصر از شکم مادر بیرونش آورده اند. خوش باش! که روزت هم اینک پایان رسیده و از چنگال من جان سلامت نخواهی برد!!"، مکبث را از این گفته حالت دگرگون شد، و از ترس لرزشی اندام او را فرا گرفت. آخرین مایه امید او نیز بدینگونه بیأس مبدل گشت. پس بی اختیار بنالید و گفت:

”لعنت بر زبان جادوان باد ! و صد لعنت بر آنکس که سخنان پرابهام آنانرا باور کند ! و سر نوشت خود را بگفته ایشان بگذارد . آنچه مرا وعده دادند همه انجام گرفت ! لیکن ریشه زندگانی مرا بامعانی مخالف آن قطع کردند ! مرا رها کن یارای جنگ و پیکار نیست !!“

مکدوف گفت: ”ای بددل جان، اکنون که چون مردان طاقت مردن نداری چون فرومایگان زنده بمان ! لیکن بدان که شاهزاده ملکولم ترا به چوبه داری رنگین خواهد آویخت و بر فراز آن خواهد نوشت : این است جزای خائنی که بولینعمت خود غدر کند، و کیفر ظالمی که بزیردستان ستم روا دارد !“

مکبث را از این کلام عرق حمیت بجنبید و فریاد کرد. ”حاشا که تن بخواری و مذلت دهم و پیشانی در برابر ملکولم بر زمین نهم بگذارم که خلق بر من دشنام دهند و بر چهره من تفواندازند ! گرچه جنگل بیرنام بسوی کوه دونسینان بحرکت آمده، و با آنکه حریف نبرد من توئی که مرا از مقاتله با تو نهی کرده اند، و هر چند از رحم زنان بیرون نیامده ای و ترا بر من غلبه و چیرگی مسلم است، با همه این احوال بکوشم تا جامه عار نپوشم !“

این بگفت و بر او تاخت و مابین آندو تن رزمی شدید در گرفت و در پایان مکبث مغلوب گردید و بر زمین افتاد .

مکدوف سر از تن او جدا ساخت و آنرا بر نیزه ای کرد و بنزد شهزاده ملکولم آورد و بر قدمش انداخت و گفت :

بخونریزی مبین کو شیر گیرد که خونش گیردار چه دیر گیرد!
ستم در مذهب دولت روا نیست، که دولت با ستمکار آشنا نیست!!

چون بزرگان کشور و سران لشکر خاطر از آن شاه غاصب برداختند، جشنی عظیم بساختند و خاص و عام شاهزاده را باستحراق بجای پدر بر تخت سلطنت نشانند و بر او گلها فشاندند .

کشید از خاک تختی بر ثریا در او گوهر بکشتی در بدریا،
بر آن تخت مبارک شد چوشیران، مبارکباد گفتندش دلیران....

پایان

طوفان

اشخاص حکایت

Prospero,	پادشاه قانونی میلان	پر اسپرو ،
Antonio,	برادر او ، غاصب تاج و تخت میلان	انتونیو ،
Alonso,	پادشاه ناپل	آلنزو ،
Ferdinand,	پسر پادشاه ناپل	فردیناند ،
Gonzalo,	از اعیان سالخورده دربار میلان	گونزالو ،
Ariel,	یکی از پری زادگان	آریل ،
Caliban,	عفریت ، غلام پراسپرو	کالیبان ،
Miranda,	دختر پراسپرو ، شاهزاده خانم میلان	میراندا ،

رجال، ملازمان، سلاخان، پریزادگان و ارواح.
محل نمایش : یک جزیره.

فصل اول

حکایت کنند، که در اقصای بحار جزیره نزه و دلکش بود، بانواع درختان باردار و انهار خوشگوار مزین، و بهوائی خرم و لطیف و منظری دلگشا و ظریف آراسته :

بر سر او همیشه باد وزان دور از آن باد، کوست باد خزان
گرد بر گرد آن رواق بهشت سرخی لاله دید و سبزی کشت،
همه صحرا بساط شوشتری جایگاه تذرو و کبک دری .

لیکن آن جزیره زیبا اهل و ساکنی از آدمیان نداشت . جز پیر مردی کهن سال و دانشمند که پراسپرو نامیده میشد، و او را دختری بود که میراندا نام داشت :

دختری ماهر و که رخساره زیبایش از خوبی آیتی، وزلفکان دلاویزش در ساحری حکایتی .

دلفریبی بغمزه جادو بند . گلرخی قامتش چو سر و بلند !
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر ! لب بشیرینی از شکرخوش تر!

پدر و دختر از دیر باز بان سرزمین افتاده و در آنجا مسکن گزیده بودند، چندانکه دختر را بیاد نمیآید که جز چهره پدر، روی دیگری از آدمیزادگان را دیده باشد .

این دو تن در گوشه از جزیره، مفاکی وسیع برگزیده، و آنرا بحجره چند تقسیم کرده و در آن سکنی گرفته بودند . یکی از آن حجرات را پیر دانشمند برای مطالعه خود اختیار کرده و کتابهای خود را که بیشتر در فنون ساحری و جادوگری بود در آنجا مینهاد .

در آن زمان مردمان خرد پیشه و دانشور علم سحر را بجد میآموختند، و آنرا در راه مقاصد شریف و مطالب پسندیده که متضمن خیر و مصلحت

بود بکار میبردند . از آنجمله پراسپرو نیز این فن شگفت را آلت و وسیلهٔ آرامش زندگانی خود قرار داده و بیاری این علم در گوشهٔ آن جزیره بانزوا ایامی بسعدت و آسایش میگذرانید :

دانش آموخته زهر نسقی ، در نوشته زهر فنی ورقی ،
خوانده نیرنگ نامهای جهان جادوئیها و چیزهای نهان

پیش از آنکه وی بر آن خاک قدم گذارد، عجوزی در آن جزیره مکان داشت موسوم به سیکراکوس که جادوئی بد کردار و ساحری نابکار بود . پریزادگان نیک فطرت و ارواح طیبه را که از اطاعت اوامر ناهنجار او سرباز زده بودند و تن بارتکاب کارهای ناپسند نداده، در پیکر اشجار بزرگ آن جزیره پای بند و زندانی میکرد .

این عجوزک بد کردار اندکی قبل از افتادن پراسپرو بان سرزمین، رهسپار دیار عدم شد . اما پراسپرو بجای بدی نیکی پیش گرفت و نفوس محبوس پریزادگان را آزادی بخشود . از اینرو آنها همه سر باطاعت او نهاده از جان و دل بفرمان او درآمدند بزرگترین آن طایفه پریزادی بود موسوم به آریل که پیش از همه ببندگی پراسپرو تن داد، و چشم و گوش بفرمان وی داشت،

هم چنین از آن پیرزن ساحره در آنجزیره فرزندی بجای مانده بود موسوم به کالیبان، با صورتی ناهنجار و سیرتی ناپسند .

گنده عفریتی از دهن تاپای: آفریده ز خشمهای خدای،
گاو میشی، گراز دندانی ، کازدها کس ندیده چندانی ،
پشت قوسی وروی خرچنگی ، بوی گندش هزار فرسنگی !
بینی چون تنور خشت پزان ، دهنی چون لوید رنگرزان !

آریل بکیفر آنهمه ستمکاری که عجوز درباره او روا داشته بود بغض این بچه عفریت را در دل داشت و همواره او را میآزرد .

پراسپرو کالیبان را روزی در جنگل یافت و بر شکل نامطبوع و پیکر زشت او که بیوزینکان بیشتر شباهت داشت ترحم نمود . پس او را بمغارهٔ

خود آورد و نوازش فرمود و سخن گفتن تعلیم داد، لیکن خوی بد وی او را
براه صواب نیاورد، و مهربانیهای آن پیر مرد نیکو نهاد البته سودمند نیفتاد.
طبیعت ناشایستی که از مادر بمیراث داشت همواره او را بناکاری و
بد کرداری میخواند و سیرت نیکان نمیگرفت. عاقبت پراسپرو از تربیت آن
نااهل نومید شد و ویرا رها کرد. وی چون خادمکی بر در مغاره او بماند،
و کارهایی خشن مانند هیزم شکنی و سقائی انجام میداد و نانی میخورد.

با اینهمه چون غالباً سر از راه اطاعت در میکشید و عنان فرمانبرداری
میگسیخت، آریل او را تادیبی بسزا میکرد بمتابعت و بندگی مجبورش
مینمود. و هرگاه که او امر مولای خود را انجام نمیداد و تنبلی و سرکشی
پیشه میکرد، آریل که از دیده همه کس جز پراسپرو مخفی و ناپیدا بود،
بوی نزدیک می شد و او را قفائی سخت مینواخت، یا در آبدانی عمیقش
فرو میافکند، یا بشکل خارپشتی ظاهر میگشت و در راه او قرار میگرفت و
خارهای خود را به پاهای برهنه آن عفریت فرو میکرد. بدین منوال بانواع
آزار و عذاب آن دریچه بد سرشت را رنج و آزار میداد، تا آنکه بناچار سر
اطاعت فرود آورد، و فرمان پراسپرو را گردن نهاد.

فصل دوم

قدرت و توانائی پراسپرو از برکت علم و دانش ، و در سایه اطاعت افواج پریزادگان روز افزون بود ، و حتی بربادها و امواج دریا حکومت میفرمود .

روزی از نور فتح نورانی آسمان بر گشاده پیشانی ،

پراسپرو در ساحل نشسته و طوفانی شدید را که خود در دریا بر آورده بود تماشا میکرد . در آنمیان سفینه بزرگی نمودار گردید که دستخوش حمله امواج گشته و در تلاطم دریای آشفته گاهی به بالا و بزمانی بزیر میرفت . پس آن کشتی بادبان شکسته را بدخترک خود نمود و بوی گفت : ”در این کشتی هم اکنون نفوسی جای دارند که چون من و تو آدمیزاده هستید و اینک که در شرف غرق و هلاکند ، فریاد استغاثه بلند کرده اند .“

دخترک خوبرو که دلی رؤف و قلبی عطوف داشت ، گوش فراداد و آواز ناله آن طوفان زدگان را بشنید ، بی اختیارش بر حال زار آنان دل بسوخت . پس پدر را در آغوش گرفت و ببوسید و درخواست نمود که اگر بتواند بیاری و نجات آن بیچارگان بر آید ، و باستعانت فن سحر آن طوفان را آرام سازد و بر روزگار سیاه آن بینوایان رحم کند، و فریاد بر آورد: ”پدر جان ! ببین ! هم اکنون این کشتی متلاشی میشود و این بد بختان نابود میگرددند ! آه ! اگر مرا چون تو توانائی بود ، هر آینه دریا را بزمین فرو میبرد ، و این کشتی را بساحل میرساندم ، و ابناء نوع خود را از مرگ میرهاندم . زیرا مشاهده رنج مبتلایان مرا خود رنجی عظیم و المی جانفرساست .“

پدر او را ببوسید و بخندید و گفت: ”نور دیده من ! دل تنگ مدار ، هیچ آسیبی بانان نخواهد رسید ، من که این طوفان را

بر آورده ام چنان کرده‌ام که از اهل کشتی احدی در خطر غرق نیفتد و همه نجات یابند و باین جزیره رسند. در سراسر این عمل تدبیری است که برای خاطر تو و در پی سعادت تو اندیشیده ام. ای فرزند عزیز، تو خویشتن را نمیشناسی و از سرگذشت خود بیخبری و نمیدانی که از کجا آمده‌ای و چگونه باین سرزمین افتاده‌ای. آری میراندا، تو مرا که پدرت هستم نمیشناسی و از اصل و نسب من آگه نیستی، و جز اینکه در این جزیره تنها و معتزل، در گوشه غاری بسر میبرم از حال من چیزی ندانسته‌ای! آیا اندکی از روزگار گذشته خود بخاطر داری؟ گویا هیچت بیاد نمانده زیرا که آنروز که دست غدرو خیانت پای ما را باین سرزمین خالی از سکنه فرود آورد، تو را سالی سه بیشتر از عمر نگذشته بود

میراندا گفت: "آری پدر، اندک چیزی که مرا یاد است، و مانند خیالی در خاطر دارم که کاخی مجلل بود و در آنجا چند تن زن خدمتگار پرستاری مشغول بودند."

پراسپرو پاسخ گفت: "آری چنین است، ترا صدها خدمه و چا دران بودند، آیا بیش از اینت چیزی بیاد مانده است؟"

میراندا گفت: "نی، بیش از آنچه گفتم که چون شبجی در خواب مرا بیاد است دیگر چیزی در نظر ندارم."

پراسپرو گفت: "پس گوش فرادار تا ترا از سرگشت خود آگه کنم: دوازده سال پیش من سلطنت شهر میلان را داشتم و دوک آن کشور خوانده میشدم و تو بانوی جوان آن سرزمین بودی. مرا برادری کهنتر بود که آنتونیو نام داشت، من باو اعتمادی عظیم داشتم و همه کار و همه چیز را بدست او گذاشتم، چون مرا باتنهائی و کتاب انس و الفتی دیرین بود، همواره اوقات در گوشه کتابخانه خود بسر میبردیم و کار ملک داری و امر کشورمداری را به برادرم که عم تو بود رها کردم. این برادر نابکار که خیانت و غداری در نهادش متمکن بود غفلت مرا فرصت شمرد!

آه از آندم که برادران خیانت و غدر پیشه کنند! باری ندانست که

من با اعتماد او جهان را رها کرده و بعالم علم و معرفت در ساختمام
و برای تربیت نفس و تزکیه روح پیوسته بخواندن نوشته‌های دانشمندان
پرداختمام.

القصة، همینکه زمام اسر را بدست کرد بطمع افتاد که خود بالاستقلال
اسیر کشور میلان شود!

آن نیکنامی که در اثر کردار پسندیده و رفتار خوب نزد پیروان
و اتباع خود حاصل کرده بودم، آتش رشک و حسد را در درون او
برافروخت، و بر آن شد که نام مرا بکلی از صحیفه هستی محو و نابود
سازد.

پس نهانی با پادشاه ناپل که مرا دشمن جانی بود، توطئه نمود و
او را که پادشاهی توانا و صاحب قدرت بود بیاری خواست، و مرا از
سلطنت میلان معزول کرد. آری!

آسمان را ترازویی دو سر است در یکی سنگ و در یکی گهر است.
در ترازوی اینجهان دو رنگ گه گهر در کف آورد گه سنگ،

میراندا گفت: "پدر جان چگونه چنین برادری از مادر تو زائیده شد؟
ظاهراً ارحام مطهر گاهی فرزندان ناپاک بوجود میآورند، باز گو که چگونه
ما را هلاک نکردند و رهائی یافتیم؟"

پراسپرو جواب داد: "ای فرزند! هیچ از دل بیرحم آنان تقصیر
نبود، لیکن چون مردم میلان مرا بسیار دوست میداشتند، جرأت اقدام بر
این عمل نکردند. همینقدر آنتونیو ما را در کشتی بزرگی محبوس ساخت،
آنگاه پنهانی ما را در قایقی بیبادبان افکند و در ناف دریا تسلیم امواج
کرد تا در آنجا دست قضا ما را پایمال سازد، و او با سر فارغ و دل جمع
بسلطنت پردازد. غافل از آنکه خدا با ما بود، و در همان قایق شکسته، در
دل دریا ما را محافظت میفرمود.

یکی از اعیان دربار من، مردی خیرخواه و نیک اندیش موسوم به
دونزالو، با من ارادتی و وفائی قدیم داشت، نهانی کوزه ای آب و گرده‌ای

نان و کتابی چند در آن قایق مخفی نمود، که بدیده من آن دفترهای علم و دانش بر همه سلطنت سیلان برتری داشت.

دختر بااندوه فریاد برآورد: "پدر جان، پس در آنوقت من باعث درد سر و دلنگرانی تو بوده‌ام؟"

پدر او را ببوسید و گفت: "نی، ای نور دیده! همانا وجود تو سبب حیات و زندگانی من گردید."

تبسم‌های پر از عصمت و بیگناهی که بر گرد دهان تو نقش میبست مرا دلداری میداد، تا بهر سختی و رنج تن در دهم و برای بقاء تو سیلاب فنا را تحمل کنم.

باری توشه ما آنقدر بود که خداوند ما را زنده باین جزیره خالی از سکنه افکند، بر ساحل فرود آمدم و بر نعمت او شکرها کردم و دل بر زندگانی نهادم. غایت لذت و نهایت سعادت من آن بود که ترا پرورش دهم و نزد خود تربیت کنم و علم و دانشت بیاموزم.



آنکه ما را در قایقی بی بادبان افکند

ز آنکه ایزد شناختن بدرست
خوشتر از هرچه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبرداری
دل از آن رنگ و بوی برادری.

دختر گفت: "خدا ترا جزای خیر دهد ای پدر عزیز! اکنون باز گو که در ایجاد طوفان که سبب انقلاب دریا و خطر کشتی شده است، چه مصلحت دیده‌ای؟"

پراسپرو گفت: "بدان ای فرزند، که در این کشتی تمامت دشمنان من، یعنی پادشاه ناپل و برادر امیر غاصب میلان، همه گرد آمده‌اند و عنقریب با کمال مذلت باینجزیره خواهند افتاد. ولی من در دل ندارم که آنها را آزار کنم، و عفو را بر انتقام ترجیح میدهم."

در دل سخنشان نخواهم دید	نرسی آرام که نرسی است کلید،
با همه سگدلی شکار من اند،	گوسفندان مرغزار من اند!
به که بد عهد و سنگدل باشند	هم‌زمن عاقبت خجل باشند!!،

فصل سوم

پس از این کلمات، پراسپرو بقوت سحر بفرزند نظری نمود و او را مسحور ساخت، و دختر در خوابی عمیق فرو افتاد. همان لحظه پریزاده آریل بحضور پراسپرو ظاهر گردید، تا تفصیل ایجاد طوفان و فرو افتادن اهل کشتی بخاک آن جزیره، و سلامتی آنانرا برای او حکایت کند.

چون آریل بدیدهٔ ابناء بشر محسوس و مرئی نبود، آنمرد دانا نمیخواست که دخترش آوازی نامعلوم شنیده دچار وحشت و اضطراب گردد. حالی که او بخواب رفت به آریل فرمود که و قایع را باز گوید.

آریل سراسر آن داستان را از ابتدا تا انتها بیان کرد که چگونه در دریا طوفانی شدید برپا ساخت و ملاحان مجاهده کوشش و بسیار کردند و عاقبت دست از جان شسته تسلیم امواج گشتند.

آنگاه نخستین کسی که از کشتی نشستگان بدریا افتاد فردیناند بود، فرزند پادشاه ناپل که پدرش با چشم خود او را غرقه بدید و اکنون او را نابود پندارد و حال آنکه وی سلامت بساحل رسیده و در گوشهٔ از کنار این جزیره باحالی نزار سر بزیر افکنده، از فقدان پدر و غرق کشتی سوگوار و غمگین است. همانگونه که پراسپرو امر فرموده بود، آن جوان سلامت کامل محفوظ مانده است و موئی از سر او باد نبرده، و جامه‌های شاهانه که همه در آب دریا غوطه خورده بود اینک خشک شده، زیباتر و بهتر از پیش بر پیکر او می‌نماید. اینک جوانی است رعنا، با بازوی توانا، قامتی بهنر آراسته، و از هر عیب پیراسته:

از بزرگان و پادشه زاده هست زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر صیدشمشیر اوچه گوروچه شیر!،،

پراسپرو گفت: "آریل، این جوان حقیر، در آینده مرتبتی بسیار عظیم دارد و نزد من بس عزیز است. همانا باید که او را در حال بنزد

من آوری، تا او را با دخترم آشنا سازم. و نیز باز گو که پادشاه ناپل و برادرم اکنون در کجا و در چه حال هستند؟،

آریل گفت: ”آنها را در ناحیتی دیگر از جزیره فرود آورده‌ام، و همه در جستجوی فردیناند میباشند، ولی یقین کرده‌اند که او هلاک گشته و امیدی بنجاتش باقی نمانده است.“

لیکن از تمام اهل کشتی حتی یکنفر هلاک نشده و همگی جان سلامت برده‌اند، در حالی که هر دسته بگوشه افتاده و از دیگران بیخبرند و تنها خود را سالم پندارند و لاغیر، کشتی را نیز نهانی در بندرگاهی بی عیب و آسیب قرار داده‌ام.“

پراسپرو گفت: ”احسنت ای آریل، خدمت خود را بخوبی انجام داده‌ای، لیکن هنوز کار بسیار در پیش است که باید پایان رسانی.“

آریل گفت: ”ای خواجه بزرگوار، آیا هنوز خدمات دیگر باید انجام دهم؟ در سراسر ایام خدمت گذاری همیشه بوقا و راستی به هیچ مزد و منت ترا خدمت کرده‌ام، اکنون نیز با کمال صداقت در اطاعت امر تو آماده‌ام. لیکن فراموش نفرما، که آزادی مرا وعده کرده‌ای و مردان کریم وعده خود را وفا کنند.“

پراسپرو گفت: ”آریل، آیا فراموش کرده‌ای که ترا چگونه از انواع عذاب و شکنجه خلاصی بخشیدم؟ و از آن همه زجر و الم که سیکرا کوس ترا مبتلا داشت رهائی دادم؟ اینک باز گو که سیکرا کوس کی بود و از کجا آمده و ترا با او چه سابقه است؟“

آریل گفت: ”وی اهل الجزیره بود، و با همه پریزادگان نیکخواه خوش فطرت خصومت داشت، مرا نیز از آنجهت دشمن میبود.“

پراسپرو گفت: ”آفرین ای آریل، معلوم میشود فراموش نکرده‌ای، آری، این عجوزک را از کشور الجزیره پیاداش اعمال پر شر و شور وی اخراج کردند، و او را باین جزیره انداختند که جهانی از نابکاری وی در اینجا آرام ننشست و چون دستش بآدمیان نمیرسید، بازار پریزادگان

پرداخت و هر کدام که اوامر ناشایست او را اطاعت نمیکردند، بدرون پیکر اشجارش حبس میکرد، از آنجمله تو را که سر از فرمانبرداری وی باز زدی در درختی پر از خار زندانی کرد.

روزی که من بفریاد تو رسیدم، بناله و فغان مشغول بودی و از فرط درد و رنج آرام نداشتی. مرا بحال تو دل بسوخت و تو را رهایی بخشیدم.

آریل از آنکه در نزد صاحب و خواجه خود شتاب کرده و از آنهمه نیکی حق ناشناسی نموده است شرمسار گردید و گفت: "ای خداوند! مرا عفو فرما، دیگر از تو تقاضائی ندارم و از دل و جان شکر نعمت تو میگذارم، بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی بر آنم."

پراسپرو گفت: "خاطر آسوده دار، که عنقریب نعمت آزادی، بکف خواهی آورد. بشرط آنکه این تدبیر که در پیش داریم بوجه نیکو باخر رسانیم."

آنگاه باو دستور فرمود که چگونه طرح عمل براندازد، و کاری که آغاز کرده‌اند تمام سازد.

آریل سر باطاعت خم کرد و در پی انجام اوامر صاحب خود روان شد.

فصل چهارم

آریل نخست بطلب فردینا آمد. او را دید که با حال زار و غمزده در گوشه تنهایی، در طرف چمنی نشسته و سر بزیر افکنده، بحال پریشان خود بفکرت اندر است. پس او را آواز داد و با لحنی لطیف گفت: "ای جوانمرد نیکو صورت نیک سیرت، برخیز و از این غم و اندوه برون آی، و از پی من روان شو، تا ترا بنزد خوبروئی ماه سیما ببرم. آری بانوی ما، میراندا، که چهره جمیلش غیرت ماه تمام است، تو را خواهد دید و خواهد پسندید."، آنگاه این ابیات بسرود:

زهره دل ز شتری برده،	شکر و شمع پیش او مرده
مشک با زلف او جگر خواری،	گل ز ریحان باغ او خاری،
خواب نرگس خمار دیده او	ناز نسرین درم خریده او،
بجز آن خوبی و شکر خندی	داشت پیرایه هنرمندی!!

این آواز خوش و نغمه دلکش و مژده سلامت پدر، روحی تازه در کالبد شاهزاده دمیده. و از تنگنای حزن و آشفتگی بیرون آمد، خرم و شادان در پی آواز آریل روان گردید. چون اندکی برفت ناگهان بجایگاه پراسپرو و میراندا رسید که هر دو در زیر سایه درختی کهن آرمیده بودند.

میراندا که در سراسر عمر سردی جز پدر خود ندیده بود، هماندم که چشمش بروی زیبای فردینا افتاد خیره و واله بماند. پدر او را گفت: میراندا! ای فرزند چه میبینی و چرا مبهوت مانده؟!،

میراندا با تعجب و وحشت بسیار فریاد برآورد: "پدر جان، این نیست که میبینم؟ یقیناً پریزاده ایست که چنین صورت خوب و چهره محبوب دارد! آری ای پدر بسیار زیبا و خوبروست. آیا پریزادگان چنین میشوند؟"،

پدر گفت: "نی دخترک من! این پریزاده نیست بلکه آدمیزادی چون ماست، که میخورد و میاشامد و دارای حواس انسانی است!"

"این جوانی است که در کشتی بود. اگر غم و اندوه و یا وحشت و بیم بر او دست نداده بود هر آینه او را بسی مطبوع تر از این مییافتی، این نوجوان همراهان و رفیقان خود را گم کرده است و اینک در طلب آنان از هر سو سرگردان است."

میراندا! که تصور میکرد تمام مردان جهان دارای چهری پر از چین و موئی سفید مانند پدرش میباشند، از تماشای منظره جمیل آن جوان رعنا حیرتی آمیخته بشوق دست داده بود. از آنطرف فردیناند که درون آن جزیره خالی از سکنه و تنها که جز آوازهای غیبی و نغمات ناپیدا صوتی دیگر نمیشنید و پیوسته در انتظار عجائب و غرائب بود ناگهان چشمش بر آن دخترک خوبرو افتاد، یقین کرد که به سرزمین پریان افتاده و این دختر صاحب جمال ملکه آنان است:

سهر آن ماهروی زیبا روی در دلش جای کرد موی بموی

با زبانی که بملکه پریان سخن توان گفت او را بستود و گفت: ای پادشاه خوبان! و ای ملکه محبوبان، تاج من خاك تخت پایه تست!

دخترک با روئی شرمنده و لحنی شکسته و بسته گفت که وی ملکه نیست بلکه دوشیزهٔ سهجور است. که با پدر پیر در این جزیره اقامت دارد و میرفت که سراسر داستان گذشته خود را برای او حکایت کند، که ناگهان پدر سخن او را برید، و مانع از طول کلام شد.

پراسپرو از اینکه آنهر دو یکدیگر را دوست داشته و در نخستین دیدار بعشق یکدیگر گرفتار شدند، بسیار خوشنود گردید و در دل نیز همین امید داشت، لیکن از آنجا که هرچه آسان بدست آید دیر نپاید باخود گفت باید که در این راه خار دشواری بر نشانم تا پایداری و ثبات فردیناند را بیازمایم.

پس با قیافهٔ عبوس بسوی فردیناند متوجه شد و بشاهزاده با لحنی

تند و خشن خطاب کرد و او را گفت: ”ای جوان اینجا برای چه آمده‌ای؟
و چه مکر و حیلہ اندیشیده‌ای؟ آیا می‌خواهی کہ این جزیرہ را از من کہ
صاحب و خداوندگار آنم بستانی؟؟“،

آنگاه گفت: ”همانا پاداش تو آن است کہ پا و گردنت را بیکدیگر
بازبندم، و مادام‌العمر ترا مقید و محبوس سازم، کہ طعمت ریشہ خشکیده
نباتات، یا مردار ماهیان، و پوست میوه‌ها و شرابت آب شور دریا باشد.“،

شاهزادہ کہ باین طرز سخن آشنا نبود برآشفت و گفت:

”نه چنین است! من تن به پستی و مذلت نمیدهم، و بر اینگونه
سختی سرفروود نمی‌آورم!“، و شمشیر خود را برای مدافعه از غلاف برآورد.

پراسپرو عصای سحری کہ در کف داشت، حرکتی داد، فردیناند
در حال بر جای خشک شد و تاب و توان حرکت از او سلب گردید.

میراندا بر حال وی شفقت نمود و نزد پدر زاری کرد و گفت:
”ای پدر جان، بر این بیچاره نوجوان رحم فرما کہ گناهی ندارد، و من از او
اطمینان دارم. این دوسمین آدمیزادی است کہ تاکنون دیده‌ام و بچشم من
بسیار مهربان و نیکو خصال می‌آید، یقین دارم کہ خطائی نکرده و سزاوار
اینهمه عقوبت نیست.“،

پدر بر او بانگ زد و گفت: ”خاسوش باش! اگر کلمہ دیگر بگوئی
فرزند من نخواهی بود! ای دخترک، آیا کار تو بجائی رسیده کہ از خطاکاری
دغل پیشہ حمایت میکنی؟؟ تو کہ جز او و کالیبان متنفسی در عمر خود
ندیده‌ای همچو گمان میکنی کہ دیگر انسانی بہتر از او در دنیا وجود
ندارد؟“،

ای دختر نادان، بدان کہ همانگونه کہ این جوان از کالیبان
خوب‌تر است ہزارها جوان دیگر ہم از او نیکوتر یافت میشوند.

این سخنان را بعمد میگفت تا پایہ استقامت و ثبات دختر خود را در
محبت او بیازماید.

دخترک در پاسخ گفت: "پدر جان، مهر من نسبت باین جوان از روی خلوص است و نمیخواهم که از او خوبتر کسی را ببینم!"

پس آنگاه پراسپرو رو بسوی شاهزاده کرد و گفت: "اکنون ای جوان نادان، از پی من بیا، دیگر نمیتوانی که سر از فرمان من باز پیچی."

فردیناند که نمیدانست بقوت سحر نیروی مقاوست از او سلب شده، متعجب بود که چگونه بی اختیار از پی پراسپرو همبرود. سیرفت و از سر حسرت بقفا مینگریست و تاسیتوانست دیده از دیدار سیراندا باز نمیگرفت، و همچنان که ناگزیر از پی پراسپرو بطرف مغاره سیرفت میگفت: "ای ملکه پرپزادگان! از طرفی تو میکشی و از طرفی سلاسلم! گویا این خواب است که میبینم. این ضعف و فتور که در سراسر اجزا و اعضاء من روی داده و قوت و نیروئی که این پیر مرد در من بکار برده، همه بر من گواراست! بشرط آنکه از درون زندان لمحہ جمال دلارای تو را ببینم و از دیدار تو قوت دل و نوش روان حاصل کنم!"

پراسپرو لحظهٔ بیش شاهزاده را در آن غار نگاه نداشت و باز بر گردانید و در برابر چشم دختر او را بکارهای سخت و اعمال شاقه مأمور فرمود، آنگاه همچو وانمود که وی برای مطالعه بدرون مغاره سیرود و حال آنکه نهانی رفتار و گفتار آن هر دو را می نگریست.

پس آنگاه به فردیناند امر فرمود که مقداری بسیار هیزم سنگین از جنگل گرد آورد و در ساحت آن غار توده نماید. شاهزاده که بدانگونه کارهای شاق عادت نداشت خسته و فرسوده گردید و سیراندا آثار فتور و بی تابی در سیمای وی مشاهده میکرد، بازش بر او دل بسوخت، پس فریاد آورد و گفت: "ای جوان، سخت از پا در آمده‌ای، لختی بیاسای و تن خسته را آرامش بخش. پدرم در این ساعت با کتاب و دفتر خود سرگرم است، و ساعات متوالی بیرون نخواهد آمد. بر خود رحم کن و لحظهٔ قرار و آرام بگیر!"

فردیناند ناله کرد و گفت: "ای بانوی خوبان، و آفتاب ماهرویان،

مرا بر این کار قدرت و اختیار نیست، ناچار باید که آنچه پدرت فرموده انجام دهم و تا پایان نرسانم آرام نگیرم.

میراندا گفت: "پس تو لحظه بنشین و نفسی باسایش برآور، من بجای تو هیزم گرد خواهم کرد."

فردیناند گفت: "هرگز باین عار و مذلت تن در ندهم که من تن آسانی گزینم و خوبروئی چون ترا بدر دو زحمت گذارم."

پس با خود زمزمه میکرد و میگفت: "آری در جهان بازیهای غم انگیز است که تعب آن فرح عمر را زائل میکند، همچنین مذلتی وجود دارد که مرد با کمال سرفرازی بآن تن در میدهد. چه بسا کارهای پست حقیر که نتایج بزرگ و سودمند در پی دارد. آری اگر این هیزم کشی باری بر دوش من ناتوان شده است، چه غم! چنین محبوبه خوبرو دارم، که یاد او بمرده جان میبخشد و رنج مرا راحت میسازد. هزار بار شیرینی نگه او از تلخی گفتار پدرش بمذاق من گواراتراست! این هیزم های سنگین را بمنت میکشم و فرمان او را بمسرت میبرم! معشوق مهربان من برنج من بدیده مهر مینگرد، و مرا نوازش میفرماید، از اینرو همه درد و محنت و سراسر ننگ و عار را فراموش میکنم! تبسم دلنواز او جراحات دل مرا مرهم میگذارد، و هر چه بار بیشتر میبرم درد کمتر میکشم."

بسته اند از برای مشتریان
نتوان رفت بی فسون گرئی،
سر در این کار سرسری نکنم.
جگرم از دلم کباب تر است،
و ز چنین خاطری چه آرم یاد!
و ز نفس بر کشید بادی سرد.

باز گفت این پرند را پریان
پیش افسون آن چنان پرئی
تا زبان بند آن پری نکنم
دلم از خاطر مخراب تر است،
بچنین دل چگونه باشم شاد
این سخن گفت و لختی انده خورد

فصل پنجم

القصة، داسنه سخن بين آن دو عاشق و معشوق دراز بود و کارهيزم کشي فرديناند از جنگل بتانی بسیار انجام میگرفت. پراسپرو که اين عمل پرمشقت را برای آزمایش وفا و پایداری فرديناند امر فرموده بود، بکار مطالعه پرداخته و برخلاف تصور دختر بطور نامرئی نزدیک آنان ایستاده، آنچه میگفتند و میکردند میشنید و میدید.



داسنه سخن بين آن دو دراز بود

فرديناند نام دختر را از او باز پرسید. وی در برابر نیروی عشق مقاومت نیاورد و اسم خود را باز گفت. پراسپرو که برای نخستین بار نافرمانی سیراندا را مشاهده نمود تبسمی کرد. از آنجا که وی بقوت سحر

اورا عاشق دلباخته شاهزاده نموده بود از اینرو او را معاف و معذور میدانست. پس آنگاه بسخنان پرسوز و گداز شاهزاده گوش فراداد که چگونه آن دختر را ستایش میکنند و از تمام خوبان جهان که تا آنروز دیده بود برتری و رجحان می نهد و میگوید: "تاکنون دوشیزه بخوبروئی تو در تمام روی زمین ندیده‌ام، هرشامگاه تار که تو با من باشی مرا صبح روشن است."

میراندا گفت: "آیا در دنیا مثل و مانند من بسیار است؟ چه من تاکنون روی هیچ زنی را ندیده‌ام، و جز پدر مهربان و تو ای دوست عزیز، انسانی دیگر نشناختم. نمیدانم در جهان سیماهای زیبا و رخسارهای دلاویز چگونه‌اند؟ ولی میدانم که آنها هر چه باشند من هیچ همدم و انیسی جز تو نمیخواهم و در صحیفه ذهن صورتی از تو نیکوتر و جمالی از تو مطبوع‌تر تصور نمیتوانم. لیکن ای سرور من، میترسم که برخلاف دستور پدر رفتار کرده، و پیش از آنچه سزاوار و شایسته بود با تو بسادگی سخن گفته، و راز دل را فاش کرده باشم!"

پراسپرو از اینکه آندو تن یکدیگر را تا باین حد دوست داشته‌اند باطناً خوشنود و شادمان شد. چه آرزو داشت که دخترش روزی ملکه ناپل گردد. هم اکنون آن آرزو میرفت که میسر گردد.

باز فردیناند بسخن آمد و با عباراتی که شایستهٔ ابناء ملوک است خویشان را معرفی نمود که وی ولیعهد ناپل و وارث تاج و تخت آن سرزمین است، و آرزو دارد که روزی او را ملکه آن کشور قرار دهد.

دختر ازین سخن از شادی فریاد برآورده گفت: "آه! ای جوان نیکو روش، اینک منم که با کمال عصمت و پاکدامنی و از روی نهایت قدس و طهارت ازدواج با تو را قبول میکنم و با تو همسر میشوم؟"

در اینجا پراسپرو خود را ظاهر ساخت و رشته سخنان آندو عاشق و معشوق را قطع کرد. نخست رو بمیراندا کرد و گفت: "ای فرزند عزیز و نور دیده، بیم مدار، و خاطر آشفته مساز، آنچه گفتم شنیدم و پسندیدم. اما تو ای فردیناند، اگر با تو بسختی معامله کردم برای امتحان ثبات قدم

تو بود . پپاداش آن اکنون گرانبهاترین نفایس جهان را بتو میبخشم، و این دختر آفتاب روی ماه صورت را بتو عطا میکنم . تو بخوبی از عهده امتحان برآمدی . خوش باش که روز محنت و غم رو بکوتاهی آورده است، اینک میراندا از آن تست، بنگر که چگونه وی از تمام گنجینه‌های روی زمین نفیس‌تر است .

چون ترا دیدم از هنرمندی
گر بدین شادی، ای غلام تو من!
خواهمت آنچه‌ان که رای بود
در تو دل بسته‌ام بفرزندی،
کنم این جمله را بنام تو من،
نو عروسی که دلربای بود .“

پس آندوتن دلدادۀ محبت پیشه را که از این مژده شاد شده بودند بحال خود گذاشت و امر فرمود که در آنجا بمانند و با یکدیگر بسخن گفتن پردازند، و خود او چون امر مهمی درپیش دارد ناچار درپی آن کار میرود، و پس از اندکی باز میگردد. پس رو به فردیناند کرد و این کلمات را بگفت و درپی کار خود رفت .

”بازیهای ما بپایان رسید و بازیگرهای ما که همه از جنس ارواح لطیفه‌اند، مانند نسیم در هوای آزاد بگداختند : هم چنانکه قصرهای عالی و بروج مرتفع که در اثر سر آب بنظر آدمی میآید و پایه آن در آب و سر بابر می‌ساید، تمامت این جهان که سرابی بیش نیست، با تمام زرها و زیورها همگی غرق دریای نیستی میشود و اندک اثری در عالم حقیقت بجای نمیگذارد . آری تاروپود هستی ما از همان قماش است که خواب و خیال از آن بافته شده، و این عمر کوتاه مانند جزیره‌ای است که دریائی از اندیشه‌های فانی آنرا احاطه کرده ! ای شاهزاده عالیمقدار، ازین سخنان در گذر زیرا که در اثر ضعف وجود، مغز سالخورده من فرسوده گشته است، تو خوش باش و آسایش گزین .“

فصل ششم

پس پراسپرو آریل را طلب فرمود که در حال نزد وی حاضر آمد و از او باز پرسید که با سایر نجات یافتگان چه معامله کرده است؟

آریل گفت: ”بدان دستور که فرمودی با آنها طوری رفتار نموده‌ام که از ترس و بیم مشرف بهلا کند. بسکه اشیاء غریب بچشم آنها جلوه‌گر شد و بانگها و آوازهای سهمگین بگوش آنان رسید، نیروی صبر و شجاعتشان بپایان آمده و نزدیک بمدهوشی شده‌اند. هنگامیکه از فرط خستگی و دوندگی و گرسنگی از پا درآمده بودند، ناگه در برابر نظر آنان خوانی گسترده‌شد و در آن از طعامهای لذیذ و شرابه‌های الوان بانواع فراوان پدیدار گردید در آندم که از کمال جوع دست بسوی آن دراز کرده میخواستند که شکم گرسنه را نوائی بخشند ناگهان من بصورتی غریب درآمده بر آنان ظاهر گشتم، با پیکری ضخیم و بالهای گشاده. در حال سفره طعام از برابر نظر آنان محو و ناپدید گردید و ایشان دهن گشاده بماندند.

پس مزید دهشت آنان، من بسخن درآدم و آنانرا هدف تیر ملامت قرار دادم کردار ناهنجار ایشانرا یکایک باز گفتم، که چگونه پراسپرو را از مقر سلطنت خویش بظلم و عدوان بیرون راندند، و آن رادمرد را با دخترکی خردسال در وسط دریا طعمه امواج ساختند. اینک بیاداش عمل و کردار زشت خویش در این جزیره مخوف بانواع وحشت و اقسام اضطراب دچار خواهند بود.

از این عتاب و ملامت آنانرا تألمی بسیار دست داد. هم پادشاه خطاکار ناپل و هم انتونیو آن برادر غدار تو، هر دو از کردار نابهنجار خود خجل و شرمسار گشتند. و اشک ندامت بر رخسار روان کردند. اینک بقدری جزع و بی‌تابی می‌کنند که مرا بر ایشان دل میسوزد و یقین دارم که در این پشیمانی صادق هستند.

پراسپرو گفت: ”ای پریزاده، هم اکنون آنها را در اینجا حاضر آور، اگر تو که مخلوقی روحانی هستی بر بدبختی و سیاه روزی آنان ترحم مینمائی، منکه مانند آنها آدمیزاده هستم و قلب من از عواطف و احساسات بشری سرشته شده، بمراتب بیشتر از تو بر حال زار آنان اندوهناک میشوم! بزودی آنانرا نزد من آر، تا دوره بدبختی آنانرا خاتمه دهم.“

اندکی برنیامد که آریل باز گشت و درپی وی پادشاه ناپل و آنتونیو و گونزابوی پیر سیامدند و وی پیشاپیش آنها موسیقی دلاویزی مینواخت، و آنها مسحور آن نغمات گشته بی اختیار در دنبال او روان بودند. همی آمدند تا بحضور پراسپرو رسیدند.

گونزالو، یعنی همان مرد دولت خواه و صدیق که آب و نانی برای پراسپرو گرد آورده و با کتابی چند در قایق نهان کرده بود، چون چشمش پیدایش خود افتاد بشناخت و شادمان شد و بوجد آمد. ولی دیگران از شدت ترس چنان شاعر و حواس خود را از کف داده بودند، که پراسپرو را نشناختند.

پس خود را بر آنان نمودار کرد. نخست گونزالو را سپاس گفت و او را منجی وجود و حامی حیات خویش نامید. آنگاه به برادر نابکار و شاه ناپل خویشتن را بشناساند و گفت.

”منم آن تشنه گهر برده
تو مرا کشتی و خدای نکشت
دولتم چون خدا پناهی داد
بخت من زنده بخت تو مرده
مقبل آن کز خدای گیرد پشت
اینکم تاج و تخت شاهی داد،“

و آنان از خجلت سر بزیر افکندند

پس آنتونیو با چشمان اشکبار و زبانی عذر خواه از کرده خویش در پیشگاه برادر استدعای عفو و بخشایش نمود:

در کنارش گرفت و عذر انگیخت
گفت: ”گر خانه گشت زندانت
آتشی گر زدم ز خود رائی
آب نرگس بروی گل میریخت
عذر خواهم هزار چندانت
من از آن سوختم تو برجائی!“

پادشاه ناپل نیز که از کردار خود بسیار پشیمان و خجل شده بود از اینکه با آنتونیو همداستانی کرده، و پراسپرو را از تخت سلطنت موروث برداشته است. با لهجه صادق و عقیدت خالص تائب و نادم گردید، و هر دو سوگند وفاداری یاد کردند و عهد بستند که از این پس او را بسطنت سیلان بشناسند و در خدمتگذاری او برآستی کمر بندند. پادشاه ناپل گفت:

”سر تو زیبایی که سروری همه را
سر شبانی شبان این رمه را
تاجداری سزای گوهر تست
تاج باماست لیک بر سر تست.“

پراسپرو چون در میان ایشان آثار راستی دید گناه آنها را ببخشید و سپس پادشاه ناپل گفت: ”اینک برای تو هدیه گرانبها و تحفه بس نفیس دارم که بر پادشاهی روی زمین برتری دارد.“ و در حال دری باز کرد و فرزندش فردیناند را بوی نشان داد که نشستند با میراندا بیازی شطرنج مشغول بودند.

فصل هفتم

هیچ چیز در جهان با شادی بسیار این پدر و پسر که غفلة آنهر دو را از آن دیدار دست داد برابری نمیتوانست کرد. زیرا هر کدام از حیات دیگری نوسید مانده و تصور میکرد که آن یک دستخوش امواج دریا شده است.

میراندا نیز که آنجماعت آدسیان را دیده، شگفت ماند و فریاد آورد: "عجب مخلوقات زیبایی!! اینها کیستند و چیستند؟ که باین خوبی و محبوبی دیده میشوند؟ معلوم میشود جهان پر از مظاهر جمال و آدسیان جمیل است!"

پادشاه ناپل نیز مانند فردیناند، میراندا را دختری صاحبجمال و ماه طلعت دیده، و بی اختیار فریادی برآورد که این دوشیزه خوبرو کیست؟ همانا آلهة رأفت و ربه النوع محبت است که از آسمان بزمین آمده و ما را در اینجا گرد آورده و بدین معجزه پس از محنت فراق ما را از نعمت وصال برخوردار ساخته است. فردیناند که پدر را در آن شبهه دید بخندید و گفت: "ای پدر چنین نیست، این دختر نیز مانند ما بشتر، و دارای جسم و جان است، و آفریدگار جهان عقد ما را از روز ازل بایکدیگر بسته است. هم اکنون ای پدر میخواهم که با اجازت تو، این عقد آسمانی را در زمین تو سازم. این ماهرو دختر پراسپرو است که سالیان دراز بنام نیک و تقوی و عدالت در میلان فرمانروائی نموده، وصیت عظمت و آوازه بزرگی او را بارها شنیده لیکن تا کنون او را ندیده بودم! اینک بدست او جانی از نو و عمری تازه یافته ام، و او برای من دومین پدر است که مرا بدامادی خود برگزیده و با دختر خود قرین ساخته است."

پادشاه ناپل ازین سخنان شادمان شد و گفت: "من نیز این دختر را بفرزندی خود بر میگزینم. ولی چه ناگوار است که پدر از فرزند خود عنو و بخشایش گناهان گذشته را بخواهد و بخطای خود اعتراف نماید!!"

پراسپرو گفت: ”همان بهتر که از آنچه رفت دیگر حکایت نکنیم و بر سر مهر و عنایت رویم. اکنون که فرجام کار ما همه خوشی و شادمانی است

در خطای کسی نظر نکنم طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد بانمودار وقت باشم شاد،

پس پادشاه ناپل برخاست و آن دو جوان را ببوسید، و دست آنانرا بگرفت و در دست یکدیگر گذاشت. بر سعادت حال و استقبال آنان دعا کرد و گفت: ”هر آندل که شما را شاد نخواهد تا ابد گرفتار غم و اندوه باد!“

آنکه پراسپرو برادر خود را در آغوش گرفت و ببوسید و او را از صمیم قلب ببخشود و گفت: ”همانا خداوند را در اینکار حکمتی و مصلحتی بوده است که ما را یکچند از همدگر دور ساخت، وگرنه سلطنت حقیر و ناچیز جهان قابل آن نیست که برادران برسر آنمتماع با یکدیگر نزاع نمایند. هم اینک که ما همه در این جزیره بی‌آبادی و خالی از سکنه و عمران، یکدیگر را یافته‌ایم، پیوند محبت و پیمان و داد استوار میسازیم. دختر من هر چند شاه او را بفرزندی برگزیده و به همسری شاهزاده انتخاب شده و تاج و تخت ناپل نصیب آنان میشود، ولی بهتر و گرامی‌تر از آن افسر و سریر همانا استیلای بر کشور دل است که آن دو تن را حاصل آمده و یکدیگر را از دل دوست دارند.“

این کلمات که از روی جان بر زبان پراسپرو میگذشت، مانند شعله سوزان در خرمن وجود آنتونیو در گرفت. و سراپای وجود او را در آتش شرساری و انفعال بسوخت و اشک ندامت بردیدگان وی روان ساخت، سخن گفتن نتوانست. برادر را در آغوش گرفت و بوسه بسیار برسر و روی یکدیگر بدادند و بگریستند و بزبان حال میگفتند:

”از کجی به که روی بر تاییم رستگاری ز راستی یاییم،
روزی چند چون بر آسائیم، در انصاف و عدل بگشائیم
آن کنیم از خدای بگذارد که زما هیچکس نیازارد!“

گونزالو پیر مرد، که از دوستان قدیم آن خاندان بود، چون آن

صفا و راستی بدیده، او نیز از شادی بگریست و از درگاه خداوند سلامت و خوشدلی آن جمع را مسئلت نمود و برای آن داماد و عروس سعادت و نیکبختی جاویدی طلب کرد.

پس پراسپرو بآنها گفت: "کشتی شما سالم و بی‌عیب در بندرگاه حاضر و آماده، و ملاحان باشادی بسیار منتظر قدوم مسافران اند، لیکن یک امشب را باید که همگی مهمان من باشید، شب را بخوشی و شادکامی بگذارید و فردا علی‌الصباح همه باهم عزم رحیل خواهیم کرد."

پس یاران را بدرون مغار آورد. سفره بگسترد و طعمای لذیذ و شرابی خوشگوار حاضر ساخت. همگان از سر کین و خصومت برخاستند و بمهر و محبت بنشستند.

پراسپرو سراسر سرگذشت خود را برای مهمانان باز گفت و آن شب بشادی و سرور بصبح رسید،

بامدادان که آفتاب از دریچه مشرق برآمد،

چون گریبان کوه و دامن دشت از ترازوی صبح پر زر گشت،

همگان برخاسته عازم رفتن شدند. پراسپرو بر حسب وعده خود، آریل را فرمان آزادی بداد، و آن پریزاده محبوب بال و پر در فضای عالم مجردات بگشود، پیاداش خدمت از نعمت آزادی برخوردار گردید. و از آن پس توانست که بکام دل هر جا بخواهد برود، در کنار چمن‌ها و طرف جویبارها از سایه درختان و شمیم گلستان کامیاب و متنعم گردد. آریل پیاداش آن انعام که صاحب وی بوی اکرام کرد، او را بستود و بانغمه دلربا این ابیات را بخواند:

کافرین باد بر خدای شناس،	بر خدا خوانم آفرین و سپاس
هر کرا عشق نیست جانش نیست	کیست کز عاشقی نشانش نیست
شکر نعمت کنم چرا نکنم؟	پشت بر نعمت خدا نکنم
هر که زین شاد نیست شاد مباد!	کار من جز درود و داد مباد

پس از آن پراسپرو عصای ساحری خود را در زمین آن جزیره

مدفون کرد، و دفن‌های جادوئی را بدریا افکند، و بر آن شد که دیگر پیرامون این فن نگردد. پس از آنکه بر دشمنان خود غالب آمد، و با دوستان و خویشان آشتی کرد، همه باهم بسوی شهر سیلان که وطن مألوف بود روان شدند.

در آنجا پراسپرو بر تخت سلطنت کهن بنشست، و جشن عروسی آندو نوجوان را با شادی و طرب بسیار برپا کرد. و همه بخوشی و شادکامی زندگانی نمودند.



آریل پریزاده محبوب بال و پر در فضا بگشود

بر سر تخت شد بفیروزی
بر جهان تازه کرد نوروزی
هر که او را خدای یاور شد
بر همه دشمنی مظفر شد.

پایان

قصہ زمستان

اشخاص روایت

Leontes,	پادشاه سیسیل	،	لئونتیس
Mamillius	نوجوان، شاهزاده سیسیل	،	ماسیلیوس
Camillo	از اعیان دربار سیسیل	،	کامیلو
Antigonus	“ “ “	،	انتیگونوس
Polixenes	پادشاه بوهمیا	،	پلیکسن
Florizel	جوان، شاهزاده بوهمیا	،	فلورزیل
An old Shepherd	پدر خوانده پردیتا	،	شبان پیر
Clown	فرزند شبان پیر	،	شبان جوان
Autolycus	سرخه	،	اوتولیکوس
Hermione	ملکه سیسیل	،	هرمیون
Perdita	دختر لئونتیس و هرمیون	،	پردیتا
Paulina	همسر انتیگونوس	،	پلینا

جمعی دیگر از اعیان دربار سیسیل و بوهمیا ، بانوان
 درباری ، نگهبانان ، ملاحان ، خدمه ، شبانان .
 محل نمایش: در جزیره سیسیل ، و در کشور بوهمیا

فصل اول

افسانه سرای انگلستان، برای نقل بزم مستان و نقل شب ز مستان، این داستان را چنین یاد کرده است: که در دیار سیسیل پادشاهی بلند مرتبت و عالیمقدار سلطنت میکرد که بنام لئونتیس خوانده میشد:

چو پا بالای تخت زر نهادی جهانی زیر پایش سر نهادی

و او را همسری بود هر میون نام بزینت جمال و گوهر تقوی و کمال
آراسته:

ز جوی شهریاری آب خورده ز سر و جویباری آب برده،
سهی سروان هوا داریش کرده، پریرویان پرستاریش کرده.

و آن هر دو بخوشی و خرمی، با دلی از شهد عشق متبادل شیرین و شاد، و از قید دوران پرحوادث آزاد، روزگاری میگذرانیدند.

همه مرادهای جهان آن پادشاه را میسر بود، تنها آرزویی که بدل باقی داشت آن بود که دوست دیرین و رفیق عهد صباوت خود، پلیکسن پادشاه کشور بوهیمیا را بدارالملک خود به مهمانی بخواند، و پس از سالها دوری و مفارقت از دیدار آن یار قدیم خاطر خود را شاد سازد. چه آن دو پادشاه ایام شیرین کودکی را باهم در یک مکتب بسر برده، و مودتی صافی مابین آن دو مؤکد بود. هنگامیکه پدران آنها جهان را بدرود گفتند آن دو ملکزاده ناگزیر از یکدیگر جدا گشتند و هر یک بکشور خود رفتند و بر جای پدر بنشستند. رشته اتصال آنان بمقراض مفارقت بریده شد.

بر این منوال سالها بگذشت که روی هم ندیده و از باغ دیدار یکدیگر گلی نچیده بودند. هر چند در میانشان تبادل نامه‌ها و تقدیم هدایا و آمد و شد پیکها و سفیرها بسیار اتفاق میافتاد، لیکن این همه آتش شوق ملک سیسیل را آرامشی نمیداد.

جز او کس در دل غمگین نمییافت بگه گه دیدنش تسکین نمییافت ،

از بازیهای عجیب روزگار وقتی چنان اتفاق افتاد، که آن دو پادشاه را از تدبیر ملک و اندیشه جهانداری فراغتی روی داد. پس لئونتیس پادشاه بوهمیا را بشهر خود بضيافت خواند و او نیز دعوت سلطان سیسیل را بسمع قبول اجابت کرد چون بیکدیگر رسیدند لئونتیس رفیق دیرین را در آغوش گرفت و ببوسید :

کشیدش در کنار خویشتن تنگ چوسرو گلرخ و شمشاد گلرنگ،
به پهلوی خودش بر تخت بنشانند پیرشهای خوش باوی سخن راند .

سپس او را بهمسر خود، ملکه هرمیون، معرفی فرمود و ملکه نیز پذیرائی از آن مهمان گرامی کمر خدمت استوار کرد، و آن یاران کهن دیداری تازه کردند و جان فرسوده از شوق قدیم را در بزم عیش از نو جوان ساختند .

سرور خوشدلی آن دو یار که مدتی از هم بریده و باز پیوسته بودند بسیار بود ، همواره از روزگار قدیم یادها میکردند، و از یادگارهای کهن سخن ها میگفتند . و ملکه هرمیون نیز در صحبت ایشان شرکت میفرمود و بشادی آندو شاد می شد .

اندکی برنیامد که روزگار بساط سعادت آنانرا درهم پیچیده و روز محنت و غم ایشان آغاز شد :

ندیده خاطری از غم غباری بشادی نگذرانده روزگاری
بناگه باد ادباری بر آمد سموم هجر را کاری بر آمد!

ایام اقامت شاه پلیکسن در دربار سیسیل بدراز کشید، پس آهنگ وطن مألوف نمود و ساز رحیل ساخت و هر چه که لئونتیس ابرام در توقت وی فرمود مفید نیفتاد . تا آنکه ملکه هرمیون باشاره شوی، ویرا مانع از رفتن شد، و بر ادامت اقامت اصرار کرد سلطان بوهمیا نیز باحترام سخن ملکه از مسافرت انصراف جست و امر او را اطاعت نمود . لیکن از هماندم کوکب بخت آن ملکه تیره روز غروب کرد.

در این دیر کهن رسمی است دیرین که بی تلخی نباشد عیش شیرین
ملکه بشوی خود گفت :

”جای آن است که از خدمت بصدق، و محبت بصفاء، قدردانی کنی .
چه هر گاه عمل خیر و کار نیک بحق شناسی ناگفته ماند هزاران کارنیکوی
دیگر نا کرده خواهد ماند . یک نظر لطف بهترین پاداش خدمتگزاران
صادق است، و یک بوسه پر از مهر بیش از هزار نازیانه قهر مؤثر میافتد .“
لیکن این سخنان در لئونتیس اثری ننمود و ازین رهگذر ویرا غبار شکی بر
آئینه خاطر نشست . از کلمات محبت آمیز ملکه هرمیون که به مهمان میگفت،
دغدغه بدگمانی در دل وی پدید آمد .

شعله رشک و غیرت که در آغاز بارقه پیش نیست حریقی
برافروخت و نائره سهمناک گشت . در راستی و پاکی رفیق صدیق شبهه
کرد، و بر پاکدامنی و عفاف همسر شفیق شک آورد . هر گام که
بر میداشتند و هر کلام که میگفتند بر سوء ظن آن شوی بدخوی میفزود،
تا عاقبت قوت این خیال بد در دل او بجائی کشید که آئین مهمان نوازی
و کرم را فراموش کرد و رسم مهر و وفا را ترك گفت، بر سر جور و جفا
رفت و دل بر کشتن یار قدیم نهاد .

برعنائی چو سروی سرفرازد چو سایه زیر پایش پست سازد،
بزیبائی چو ماهی رخ فروزد ز برق غیرتش خرمن بسوزد .
بلی سلطان معشوقان غیور است ز شرکت ملک معشوقیش دور است!

پس یکی از خاصان خویش را که خادمی صدیق بود و کامیلو نام
داشت نهانی نزد خود خواند و راز دل با او در میان نهاد و گفت :

”پلیکسن“، رسم غدر و خیانت پیش گرفته و بحریم حرم تعدی
نموده است .

بکار خویش بی اندیشگی کرد در این پرده خیانت پیشگی کرد،
باذن باغبان ناگشته محتاج برد سنبل بغارت، گل بتاراج !!!

همانا باید که بجزای عمل نابهجنار خود برسد .“ پس وی را امر

فرمود که زهری جانگداز در شراب ناب فرو ریزد و باو بچشانند و هلاکش سازد.

کامیلو که راد مردی شرافت نهاد بود و پیوسته رقم امانت و صداقت را در خدمت آنخاندان بر صحیفه دل مینگاشت، بیقین میدانست که نه ملک بوهمیا را چهره بغدرو خیانت مکر است، و نه ملکه سیسیل را بناپاکی و خطاکاری دامن آلوده. بسیار بکوشید که آن وسوسه شیطانی را از دل خواجه خود دور سازد، ولی بیحاصل بود و ملک بر قتل پلیکسن عزم جزم داشت. کامیلو که از اطاعت فرمان شاه سرپیچی نمیکرد بناچار تدبیری اندیشید و بنزد پلیکسن رفت و او را از این مخاطره آگاه ساخت.

پلیکسن از حیرت و عجب فریاد بر آورد گفت: "این اندیشه باطل و خیال واهی چگونه در خاطر پادشاه سیسیل راه یافته، و درباره دوستی چون من ظن بدی چنین برده است؟"

"که باشم من که با خلق کریمش نهم پای خیانت در حریمش؟؟"

کامیلو گفت: "اینرا نمیدانم ولی میدانم که اکنون هنگام تحقیق اصل و ریشه کار نیست و سزاوار است که از ثمره آن بر حذر بود و باید که چاره‌ای اندیشید که از چنگال هلاک فرار نمائیم:

بیا تا کار خود را چاره سازیم بھر راهش توان آواره سازیم،
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست دواي ما بجز آوارگی نیست!

پس همان روز، آندوتن از دارالملک سیسیل گریخته و به کشتیهای ملک بوهمیا که در ساحل بانتظار قدم وی لنگر انداخته بود رسیدند و بسوی آن کشور بادبان گشادند و جان سلامت بردند.

کامیلو در دربار ملک پلیکسن جای گرفت، و پیاداش آن خدمت نزد او تقریبی بسیار حاصل کرد و از آن پس ساکن آن دیار شد.

فصل دوم

چون خبر فرار ملک بوهمیا و نافرمانی کامیلو پیداشاه سیسیل رسید، بیش از پیش خشمناک گردید و بر خیانت آن دو مرد یقین کرد، پس خاصان و اعیان دربار خود را نزد خویش خواند و گفت:

“آنچه که در پرده نهان بود بر من عیان گشت و مرا در سایه بخت بلند اندیشه‌های زشت و دسیسه‌های نهانی آن خیانت پیشگان معلوم افتاد. ایکاش که این خوشبختی عائد روزگار من نشده بود و بر این ماجرا آگاه نگشته بودم. زیرا این بدان ماند که در جامی از شراب ناب عنکبوتی زهرناک بیفکنند و کسی ندانسته آنرا بنوشد و از بیخبری، آن زهر ویرا آسیبی نرساند زیرا هوش و حس را خبر ناپسند بمنزله زهر قتال است. لیکن اگر آنکس را دیده بر آن حشره کشنده بیفتد، و یا گوش وی آن توطئه شوم را بشنود، هماندم حلقوم وی از هم شکافته و جگرش در اثر تشویش خاطر از پهلو بیرون می‌آید. من آن زهر آشام سیه روزگارم، که با چشم خود آن عنکبوت زشت را دیده و از شربت سمومش چشیده‌ام! آری این جماعت بر ناموس و عرض من تعدی کرده و سپس، تدبیر هلاک من اندیشیده‌اند.

زهی خوشبختی که دغل کاری آنان معلوم گردید هم اکنون من انتقام آنانرا از همدستان ایشان خواهم ستاند:“

پس باخاطری دژم و درونی افروخته نزد ملکه در آمد.

در هنگامیکه ملکه هرمیون با فرزند یگانه خویش، شاهزاده ماسیلوس در یکجا نشسته و بصحبت پیوسته، از غداری روزگار خاطری آسود، داشتند، ناگهان ملک چون قضای معلق بر سر وی فرود آمد با بیرحمی فرزند خوش لهجه شیرین زبان را از دامان مادر جدا ساخت. و مادر خوبروی پا کداسن را معاتب فرمود.

ملکه در حالیکه نزد شوی غیور اشک تضرع سیریخت و ناله جزع
برسیآورد، میگفت :

”ایخواجه بزرگوار، تند مران و بر عصمت من شبهه مکن و بیندیش
از آنروز که بیگناهی من آشکار گردد و تو شرمساری بری . لیکن در آندم
آبروی رفته باز نیاید، واسف و پشیمانی سودی نبخشد.“

برسوائی مدر پیراهنم را بدست کس میالا دامنم را !
مسوز از غم من بی دست و پارا مده بر گنج من دست اژدهارا !!

ولی این سخنان در دل آنمرد آشفته مؤثر نیفتاد و زن را بزندان فرستاد.

آن کودک نونهال که با مادر خویش مهر و الفتی بسیار داشت از
آنجا که او را گوهری پاک و هوشی فروزان بود چون مادر خود را بدنام
و رسوا دید و از وی بدینگونه جدا گشت دلش از غصه بشکافت، و گرفتار
دردوالم بسیار شد، میل طعام و شرابش نماند و آرام و خوابش برفت .
پیوسته بخود می پیچید، و از اندوه سی گداخت و همه بر هلاک فرزند از دست
جور پدر یقین کردند، ملکه هر میون را پاک و معصوم میدانستند و بر حال
زار او اشک تأسف میباریدند :

ولی خلقی ز هر سو در تماشا همی گفتند ” حاشا ثم حاشا !
کز این روی نکو بدکاری آید ، وز این دلدار دل آزاری آید ،
فرشته است این بصدپاکی سرشته ، نیاید کار شیطان از فرشته ! “

فصل سوم

در آنزمان در شهر دلف Delphos از بلاد یونان، خدای آپولو Apollo را معبدی بود بزرگ که ابناء زمان مشکلات خویش را بزرگه او میآوردند و حل آنرا استدعا مینمودند، کاهن آن معبد پیرسشهای آنان پاسخ میگفت و از غیب خبرها میداد.

لئونتیس پادشاه سیسیل نیز برای کشف حقیقت، دو تن از بزرگان کشور خود را بان معبد گسیل داشت، و از آپولو در کار ملکه و سرگذشت وی سؤال نمود، و در امر کیفر او از آن رب النوع مشورت کرد. برای دادرسی و محاکمه وی بانتظار بازگشت آن دو فرستاده بنشست. آن زن با عصمت که اسیر بدگمانی شوی بدکنش بود در گوشه زندانی تنگ و تاریک ایامی پر محنت و ملال میگذرانید. زندانی:

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ	گریزان زندگان از آن بفرسنگ!
هوایش سایه بخش هر وبائی!	زمینش کشت زار هر بلائی!
درش بسته بقفل ناامیدی،	ندیده غره صبحش سفیدی!
درو نگشوده دست صنع استاد،	نه راه روشنی نه منفذ باد!
کجا شاید چنین محنت سرائی	که باشد جای چون او دلربائی؟

ولی بادل از شربت تقوی و عفاف سرشار، و خاطری از نور صبر و امید روشن، چون مردان این مصائب تلخ را تحمل میفرمود و مانند دیگر همجنسان خود در مثل چنین حالی جزع و بیقراری نمیکرد و میگفت:

”ظاهراً که ستاره نحسی از افق بخت من طلوع کرده است! همانا باید که صبر و ثبات پیش گیرم، و دامن شکیبائی از دست ندهم تا آنکه کوکب سعادت طالع، و چهره آسمان حیاتم تابان گردد. البته بر این مصیبت و اندوه نباید که زاری و بیتابی نمایم، و چون دیگر زنان شیون و ناله سرکنم، هر چند که شبنم اشک بر خشکی دل ستمکاران میافزاید،

لیکن مرا در دل آتشی است فروزان که در دیده اندک نمی باقی گذاشته
است :

چو گیرد صرصر محنت وزیدن نباید همچو کاه از جا پریدن ،
به آن باشد که درد امن کشم پای بسان کوه باشم پای بر جای ،
صبوری سایه فیروزی آید قویتر پایه بهروزی آید !

سلکه هرسیون را در ایام حبس دوره آبتنی بسر آمد، و او را
دختری تولد یافت نیکو چهر و دل آویز. از دیدار آن نورسیده دل
غمدیده اش بشگفت و خاطر حزینش تسلیتی حاصل کرد، و باوی گفت :

”ای فرزند نوزاد، من و تو هر دو بیگناهییم، تو از محبس رحم آزاد
گشتی، اما من در زندان بیرحمی بمانده ام !“

فصل چهارم

گویند که ملکه را در میان بانوان دربار شاهی دوستی بود خردمند، و هم نشینی عاقل و زبان آور که نامش پلینا و شوی او انتیگونوس، از رجال بزرگ آن دربار بود. چون آن بانو را خبر شد که ملکه هر میون در زندان دختری بزاده است، در حال بانجا شتافت و نزد ملکه رفت و از او اجازت خواست که آن طفل نوزاد را بوی سپارد، تا نزد پدرش پادشاه سیسیل ببرد، باشد که از دیدار آن کودک خردسال دل او را ترحمی روی دهد، و نسیم شفقتی بر ساحت خاطر او بوزد از کینه جوئی و سخت دلی باز آید، و گفت: ”من در پیشگاه ملک از بیگناهی ملکه سخن خواهم گفت و از او مدافعتی بسزا خواهم کرد، و اگر کلمات من مؤثر نیفتد هر آینه این طفل شیرخوار که سر ناپا عصمت محض است، بازبان خاموش خود بهتر از من سخن خواهد گفت، زیرا سکوت و پاکدامنی فصیح ترین مدافع بیگناهان است!“

ملکه به تدبیر او رضا داد و کودک خود را بدست وی سپرد، چه هیچکس را آن جرأت بنود که خاطر شوریده ملک را از ولادت آن طفل آگاه سازد و نوزاد را بوی بنماید.

پس آن بانوی دانشمند سخن آور کودک را بر گرفت و قصد پیشگاه ملک کرد، و هر چند شویش انتیگونوس از بیم غضب شاه ویرا از امضاء این عزیمت مانع میآمد، لیکن زن بسخن شوی گوش نداد و بهر صورت که بود بحضور سلطان اندر آمد و آن نرسیده را در پیش قدم او نهاد.

پس آنگاه بر برائت دامن ملکه زبان بگشود و داد سخن بداد و ملک را از این کردار نابهنجار ملامتیا کرد، و او را سخت دل و بدکار خواند، و بعدالت و داد گری دعوت نمود، و بیگناهی طفل را شنبع عصمت مادر آورد و گفت:

از آن شمع حریم جان چه دیدی؟ که بر وی تیغ بدناسی کشیدی،
گلی کش نیست تاب بادشگیر بپایش چون نهد جز آب زنجیر؟
تنی کازار یابد بر تنش گل کی از دانا سزد بر گردنش گل؟

لیکن سرزنشهای او چون روغنی که بر آتش افشانند، نائره غضب پادشاه را تندتر ساخت، و بشوی او امر فرمود که آن بانو را بجبر و زور از حضور دور سازد. آن زن از پیشگاه ملک رانده شد لیکن کودک را برجای گذاشت بامید آنکه چون پادشاه تنها ماند و در چهره معصوم او تأملی کند، و تبسمهای شیرین او را بنگرد، دلش از ستمگری باز گردد و طریق رأفت پیش گیرد. دریغا که آن بانوی نیک اندیش را اندیشه بر خطا بود، چه ملک جفاکار چون بر آن طفل نظر انداخت، بر کینه خواهی و جور بیفزود و در صحت نسب فرزند چون پاکی دامن مادر شک نمود.

در حال انتیگونوس شوی پلینا را بخواند و بوی فرمان داد که آن طفل را برداشته و در حال بر کشتی نشسته در ساحل دور دست و بی آب و آبادی یکه و تنها بگذارد، تا طعمه وحوش گردد. و او را بانجام این امر سوگند داد.

انتیگونوس که خلاف کاسیلو مردی مطیع و فرمانبردار بود از امر ملک سرپیچی نمیکرد ناگزیر فرمان او را بکار بست و طفل را برداشته راه دریا پیش گرفت و میگفت:

”چون سوگند خورده‌ام البته خلف نکنم، ولی ایکاش مرگی نابهنگام مرا در میرسید، تا این نورسیده بیگناه را طعمه زاغان هوا و لقمه گرگان صحرا نمیکردم، گرچه شاید که آن جانوران را از ما آدسیان رحم و شفقت بیشتر باشد.

از آن ترسم کز آن غافل نشینید ز غفلت صورت حالش چه بینید
در این دیرینه دشت مسنمت انگیز کهن گرگی براو دندان کندتیز،

فصل پنجم

لئونتیس را نیروی وساوس شیطانی، چنان بردل و جان استیلا یافته بود که بر تقصیر آن زن بیگناه اندک تردیدی نمیکرد، و از این رو پیش از آنکه فرستادگان وی از معبد آپولو باز آیند و غیبگویی کاهن را باز آورند، و نیز قبل از آنکه آن زن بینوا از بیماری و زاری و رنج زادن اندک بهبودی یابد، و از اندوه هلاک کودک نورسیده خاطر نژندش را آرامشی روی دهد، فرمان داد که هم او را در ملاء عام و در حضور سراسر اعیان دولت و رجال مملکت محاکمه نمایند.

چون انجمن عدالت گشوده شد و همه بزرگان قوم حاضر گشتند وی نیز بر سریر داوری بنشست و باحضر آن زن تهمت زده امر فرمود.

چون ملکه حاضر آمد. او را بزه کار و جنایت پیشه خواندند و بخیانت بزرگ نسبت پیادشاه و آلودن دامن حریم او، هم چنین توطئه برای جان وی متهم ساختند و در کیفر این گناهان درباره او درخواست مرگ و هلاک کردند.

ملکه هرمیون در دفاع از عرض و شرف خود زبان گشود و گفت:

”چون هر آنچه بایدم گفت برخلاف عملی است که مرا بدان تهمت آلوده میکنند همان بهتر که زبان از سخن فروبندم و سکوت اختیار کنم. در مقامی که صدق و خلوص را کذب و نفاق میگویند، اگر براستی لب گشایم چه سود خواهد داشت؟! زیرا آن سخن را نیز دروغی دیگر خواهند انگاشت. لیکن از آنجا که دیده غیب بین الهی اعمال آدمیان را مینگرد، یقین میدانم که روزی خواهد رسید که بیگناهی من بتحقیق پیوسته تهمت زندگانرا خجل و شرمسار خواهد ساخت و آه سوزان من سریر ظلم و ستم را لرزان خواهد نمود!

بود این سر شود بر خلق روشن که پالکاست از خیانت دامن من

و تو ای ملک بهتر از هر کس خواهی دانست که روزگار گذشته عمر من
همانقدر که امروز بیدبختی و سیه‌روزی آلوده است، بعصمت و طهارت آراسته
بود. مرا از عمر و جان خود هراس و بیمی نیست زیرا در برابر بار غم و اندوه
که بر دل دارم زندگی وزنی ندارد.

گر از من سرگ خواهی مردم اینک ز بیداد تو جان بسپر دم اینک
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد و گرمیزاد کس شیرم نمیداد!

لیکن برای تقد شرافت که مهین صفت دامن پاک من است در اینجا
سخن میگویم و بس. هرگاه سرموئی از حد تقوی و عفاف تجاوز کرده باشم باشد
که دل تمام کسانی که اینک سخنان مرا می‌شنوند بر هلاک من شادان شود و
همه حتی نزدیکترین خویشان من نیل مذلت و ننگ بر قبر من فرو پاشند.

بود هر روز را روز سفیدی بجز روز سیاه نا امید!

چون سخن ملکه هرمیون پایان رسید در حالی که آن شاهبانوی تیره
روز در برابر گروه رعایا و زیردستان خود ایستاده در انتظار صدور حکم سرگ
بود. ناگهان دو نفر فرستاده که برای استعلام حقیقت بمعبد اپولو رفته بودند
بمجلس درون آمدند و پاسخ سوال شاه را که مشتمل بر غیب گوئی و کهنانت
بود سر بسته و سمهور در پیشگاه ملک نهادند.

لئونتیس که یقین داشت خدای اپولو نیز اندیشه او را تأیید فرموده
و بر جرم آن زن گواهی داده، بی محابا بفرمود تا نامه بگشودند و باواز بلند
بخواندند لیکن در آن چنین نوشته بود:

”ملکه هرمیون زنی معصوم و پاکدامن، و پلیکسن مردی شریف و
بیگناه، و کامیلو خدمتگزاری صدیق و وفادار، و لئونتیس حسودی ستم پیشه
است، و اگر آنرا که گم شده باز نیابند هر آینه تاج و تخت ملک سیسیل
بی وارث خواهد ماند.“

این نوشته حاضرین را سبهوت، و پادشاه را شرمنده ساخت. ولی طبع
سرکش او را براه راست باز نیامد و بر ظلم و ستمکاری پافشاری کرد، و این

نامه را سراسر کذب و دروغ خواند. امر کرد که مجلس داوری را ادامه دهند و پ پایان رسانند.

در این اثنا مردی بانجمن درآمد و پادشاه را آگاه نمود که شاهزاده مامیلیوس که نوجوانی هوشمند و صاحب‌دل بود، در غم رسوائی و محنت مادر صبر نیاورد و از فرط اندوه از پادرآمد و هم اکنون بزاری جان بداد و هلاک شد.

از این خبر مادر دلسوخته را پیمانہ صبر و طاقت لبریز گردید.

چوبشید این سخن از خویشتن رفت فروغ تیز هوش او ز تن رفت
زهول این حدیث آن سر و چالاک بیای افتاد همچون سایه بر خاک،
بناخن رخنه ها در روی میکند! برای چشمه خون جوی میکند!

خبر مرگ نوباوه آخرین ضربتی بود که نهال شکیبائی ویرادرهم شکست و او را از پای درآورد، مدهوش بیفتاد.

این حادثه غم‌انگیز دل چون سنگ لئونتیس را بدرد آورد و منظر ناتوانی و بیچارگی آن زن ستم دیده حالش را دگرگون ساخت، امر فرمود تا او را بمراقبت بسیار پرستاری کنند، باشد که بهبودی یابد.

پلینا و دیگر بانوان که در خدمت ملکه بودند او را نیم‌جان در آغوش گرفتند و از آن مجلس بیرون بردند، و بتسکین آلام وی پرداختند. لیکن لحظه دیگر پلینا بانجمن باز آمد، باموی ژولیده و گریبان‌چاک‌زده، پر شور و نالان، شاه را مخاطب ساخت و گناهان او را یک‌بیک در آن جمع برشمرد و گفت:

”ایملک اینها همه در برابر آخرین گناه تو هیچ است، که عاقبت همسر معصوم تو که شیرین‌ترین و عزیزترین بانوان روی زمین بود، در برابر اینهمه ظلم و ستم تاب مقاومت نیاورد و هلاک گردید! اینک تو ای ظالم سیاه روز، باید که مظلومه خون آن بیگناه را کفاره دهی، و با کمال نومیدی هزار سال، روزی هزار بار بزانو درآئی و با سروپای برهنه در قله کوهسارهای

خشک و بی آب و علف گریه و زاری کنی، تا مگر خداوند رحیم نظر آمرزشی بر تقصیر
تو بیندازد!

برو زین پس باستغفار بنشین زخجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامه خویش بشوزین حرف ناخوش نامه خویش

لئونتیس از این سخنان سر خجلت پیش افکند، و از قبح کردار
نابهنجار خویش در دریای ندامت و پشیمانی مستغرق گردید، و بر بیگناهی
و طهارت ملکه یقین کرد، و بدانست که در معرض غضب الهی واقع
شده است، و معنای غیب گوئی اپولو بر او مشهود افتاد: — زیرا که فرزند
نوجوانش ماسیلیوس را از دست داده، و دختر نوزادش را بوادی سرگردانی
و هلاک فرستاده، و اگر گمشده او یعنی آن کودک نوزاد یافت نشود هر آینه
تاج و تخت او را جانشینی نخواهد بود.



بانوان که در خدمت ملکه بودند او را از آن مجلس بیرون بردند

پس در بروی خود بست و مانند خطاکاران بناله و زاری نشست و به
توبه و انابه در پیوست .

دل خونین رقم بر رو همی زد !
بحسرت دست برزانو همی زد !
که این کاری که من کردم که کرده‌است
چنین زهری که من خوردم که خورده‌است،
بدین سان نوحهٔ جانسوز میکرد،
شب اندوه خود را روز میکرد .

فصل ششم

اما آن کشتی که حامل انتیگونوس و کودک شیرخوار بود پیوسته دریا را قطع میکرد و میرفت، تا آنکه روزی تیره و تاریک پیش آمد و دریا بشورید و طوفانی شدید برپا شد، گوئی عوامل قهر یزدانی بر آن کشتی که حامل عمال بزهکار ظلم بودند غضب فرمودند و آنرا سرنگون میخواستند.

از قضا باد آن کشتی را بسواحل کشور پلیکسن پادشاه نیکوکار بوهمیا افکند و انتیگونوس بناچار پیاده شد.

صحرائی از آبادی دور، و از آثار انسانی بر کنار، که غیر از خس و خار گیاهی در آن نمیدید، و جز غریو درندگان آوائی نمیشنید:

بیابانی در او جز دام و دد نه
نه دروی سایه‌ای جز درشب‌تار
بجز روباه و گرگ از نیک و بدنه،
نه در وی بستری جز بستر خار!

انتیگونوس موقع را برای انجام امر سلطان مناسب دید و آن کودک شیرخوار را بیرحمی در آنجا بزمین نهاد.

روزی که از سیسیل بیرون شد، آن طفل سیاه روز را در قماش زربفت پیچیده، و لختی جواهر گرانبها که مادرش بر تن او راست کرده بود، همچنان بر سر و بر او در پیوسته بودند.

چون انتیگونوس او را بر خاک رها کرد، نام آن طفل را که مامش پردیتا نهاده بود، بر پاره‌ای کاغذ نوشته، باسنجاقی بدامن قنداقه او بیاویخت، و بر آن کلمه اشارتی دیگر که نسب و نژاد او را نشان دهد اضافه کرد. پس از آنکه او را با آن جامه‌های قیمتی و جواهر ثمین بجای گذاشت خود از بیم باد و طوفان و ترس درندگان بااستعجال بسوی کشتی بازگشت. لیکن هنوز بدریا نرسیده، دست عدالت پروردگار وی را بجزای کردار ناهنجار رسانید، و با خرسی خونخوار دچار شد که او را از هم‌درید و کیفر عمل زشت خود را بدید.

از سوی دیگر شومی آن نابکاری دامنگیر کشتی و ملاحان آن شده،
 طوفان هولناک دمبدم بر شدت بیفزود، و امواج دریا چون درندگان خشمناک
 از هر سو بان سفینه رو آوردند تا آنرا ببلعیدند، و از آن سیاهکاران جز کفی
 سفید بر روی آب اثری بجای نماند.



شبانی از آن دشت بگذشت و آن کودک را بدید

از آنطرف از فیض خداوند توانا، شبانی نیکونهاد که از آن دشت
 میگذشت، آن طفل ماه سیما را بدید که بیچاره و تنها در دل آن بیابان
 افتاده است. دلش بر او بسوخت و بر چهره زیبای او مهر آورد، از حال او
 در عجب شد و با پسر خویش گفت: "چون ما را از این طفل نیکبختی و
 سعادت روی نمود اکنون بشکرانه آن باید بر کردار نیک و عمل صالح
 روی آوریم، و جان این کودک را نجات دهیم و او را پرورش نمائیم."

چو آن ماه جهان آرا برآمد ز جانش بانگ یا بشری بر آمد
 بشارت کز میان چشمه شور بر آمد ماهی از شورابی دور

پس كودك را بر گرفت و بخانه آورد و بزَن خويش سپرد، تا او را در دامان مهربانی و شفقت پرورش دهد. گوهرهای گرانبها و زرینه‌های پر قیمت که اندام آن طفل شاه نژاد بدان آراسته بود، شبانرا بر آن داشت که سرگذشت یافتن ویرا از همه کس پنهان دارد. پس با اهل و عیال از آن سرزمین بولایتی دور دست هجرت نمود، و بعضی از آن جواهر ثمین را بفروخت، و روزگاری سعید بنام و نعمت فراهم ساخت. گله‌ای فراوان گردآورد، و یکی از شبانان دولتمند آن دیار گردید.

دختر در آن خاندان نشو و نما یافت. پیر شبان او را فرزند خود میخواند و راز وی از همه سستور میداشت.

ولی از دیگران به هفت او را	در آن صحرا گلی بشگفت او را
اگر پنهان ندارد رنج یابد	بلی چون نیک بختی گنج یابد

فصل ہفتم

شانزده سال ازین واقعه بگذشت. پیر کهن سال زمان بادیده صبر و شکیب بر کارگاہ وجودمینگریست، بساط شادی و غم و فرش عزت و دولت آدمیزادگان را گاهی میگسترده و گاهی در می نوشت، لحظه از نظامات و آئین های بشری طرحی نومی افکند، دیگر بار لحظه از رسوم و آداب انسانی قاعده ای تازه مینهاد. در یکدم کاروانی از عدم بوجودمیآورد، در همان دم قافله دیگر را رهسپار دیار نیستی میساخت، بیک گردش ساعت شمار که بردیده آدمی چون خوابی و خیالی میگذشت، در نمایشگاه عالم هزاران نقش بدیع و پیکر نو بمعرض نمایش درمیآورد! در همین اثنا پشت خمیده و چشم اشکبار لئونتیس را مینگریست، و برشد و نمای پردیتای خوبرو نظر میکرد تا آن یک بدست پیری موی سیاه سفید گشت، و این یک بمشاطگی شباب شاهدهی دلاویز شد!

پردیتا مانند مرواریدی که در پلاس ژنده پیچیده شده باشد، در کاشانه حقیر آن شبان باجمال زیبای خود جلوهگری میکرد، و در طرف چمن و کنار جویبار سروقامت می افراشت، باری باسرشتی پاک که از مادر بمیراث داشت، دارای خلق جمیل و لطف معنی گردید و در جامه شبانزادگان از هزار شاهزاده بصورت و سیرت گرو میبرد.

دمید از بوستان دل نهالی نمود از آسمان جان هلالی
قدش آئین خوشرفتاری آورد، لبش رسم شکر گفتاری آورد
زبستان ارم رویش نمونه، در او گلها شکفته گونه گونه!

پلیکسن پادشاه بوهمیا را فرزندى بود چون درشاهوار موسوم به فلوریزل، بسیما زیبا و بقامت دل آرا، بصورت یگانه و بسیرت پسندیده.

روزی در حوالی کلبه شبان بشکار میپرداخت و شاهبازی در پی صید روان کرد. طایر همایون فال او را بدرون کاشانه آن شبان رهبری نمود و کبوتر دلش شکار طاوس جمال پردیتا گشت و مفتون او شد.

پس بر خویشتن ناسی مستعار بگذاشت، و بجامهٔ چوپانان درآمد، بنزد پیر رفت و باوی طرح دوستی افکند، از آن پس پیوسته بدیدار آنان رفت، و آمدوشدی مینمود، و باسید آن غزال مشکبوی با گوسفندان انسی میگرفت.

چو مسکین آهوی تنها فتاده بسوی گوسفندان رو نهاده
سیان آن گله رفتی شتابان چو در برج حمل خورشید تابان

چون غالباً از دربار سلطنت غائب میشد، و بکلبهٔ دهقنت حضور می یافت، نظر کنجکاوی بوالفضولان درباری بسوی او متوجه گردید، و پدرش پادشاه بوهمیا را باندیشه افکند.

پس جاسوسانی بر او بگماشتند تا رفتار و کردار او را بدیدهٔ مراقبت بنگرند. اندک اندک برآز وی آگاهی یافتند و داستان عشق شاهزاده با دخترک شبانزاده فاش شد.

روزی که بقصد دیدار محبوبه، از کاخ پادشاه دور و در کوخ شبان حضور داشت، سلطان بوهمیا بر آن سر شد که در پی او رود و اعمال وی را برآی العین مشاهده کند. پس کامیلو، همان دوست وفادار قدیم که بمصاحبت وی از سیسیل به بوهمیا آمده بود و جان خود را برای سلامت وی بخطر افکنده، نزد خود خواند و باو فرمود:

”ای کامیلو پادشاهان خردمند اگر تن فرزندان خود را از دست دهند همانقدر آزرده و غمگین میشوند که روان آنانرا از منزلگاه تقوی منحرف بینند. ما را باید که شاهزاده را هدایت کنیم و او را ازین راه پر خطر که پیش گرفته بصراط مستقیم دانش و خرد رهبری نمائیم. پس باید که جامهٔ سبیل بر تن راست کنی و با من همراه شوی تا دلدار او را به بینیم و از داستان عشق او آگاه شویم و بدانیم که:

کدامین دیده گردد روشن ازوی؟ کدامین خانه گردد گلشن ازوی؟
که یابد از لب جانبخش او کام؟ که گیرد در پناه سروش آرام؟
کمند جعد مشکینش که بافد؟ ز وصل نخل سیمینش که لافد؟،

پس پادشاه بوهمیا خود نیز اندامی مستعار بساخت، و باتفاق کامیلو روی بگویی شبان نهادند.

حالی که بمقصد رسیدند شبانان را بمناسبت عید "پشم چینی
گوسفندان"، مجلس جشنی عظیم برپا بود .

در نزد چوپانان آن دیار رسم چنان بود که در روز پشم چینی از تن
گوسفندان، بساط طرب می گسترده و دوستان و آشنایان را بضيافت
میخواندند، بمی خوردن مینشستند و برقص کردن برمیخواستند . با آنکه آن
دو تن در آن انجمن بیگانه بودند، لیکن در چنین روزی شبانان رادرد در
بروی بیگانگان نیز نمی بستند، و آشنا و غریب در آن جشن یکسان بهره
میدردند . پس آن هر دو را پیر شبان با جبینی گشاده و لبی خندان پذیره شد
و دختر را گفت تا مقدم آنان را شادباش گوید .

آن ماهرو نیز دسته از گلهای صحرائی نثار مقدم پلیکسن نمود،

بگفت ای غنچه بستان شاهی بخاری از تو گرویان مباحی!
دلت خرم لب ت پر خنده بادا ز فرت بخت ما فرخنده بادا!

پس آن دو میهمان تازه وارد بروی خندان مرد پیر و زبان شیرین دختر
جوان دمساز گشتند و در آن عیش و طرب با روستائیان انباز شدند .

از هر سو خوانهای نعمت گسترده شد و از هر طرف سرود رود بلند
گشت . از طعامهای ساده که روستائیان راست، میخوردند، و از شرابهایی ناب
که در خم دهقانان است، سینهشیدند، پسران و دختران جوان برقص و تغنی
مشغول و صحن چمن را لگد کوب پای طرب میکردند .

چه جشنی! بزمگاه خسروانه!
در آن از خوردنیها هر چه خواهی
ز تازه میوههای تر نایاب
پی حلواش داده نیکوان وام!
هزارش ناز و نعمت در میانه!
ز مرغ آورده حاضر تا بماعی!
سبدها باغبان پر کرده از آب!
ز لب شکر ز دندان مغز بادام!

در چنین موقعی خرده فروشان دوره گرد نیز وقت را برای فروش
کالاهای خویش غنیمت دانسته، انواع امتعه زیبا و اشیاء نفیس که دختران
را دل میربود، در معرض فروش مینهادند و عاشقان از آنها خریده هدیه
معشوقان میکردند .

مغنیان خوش آواز نیز در هر کنار بسرودن ترانه‌های لطیف حاضران را سرگرم می‌ساختند. در آن میان اوتولیکوس که دلچک این داستان است، خویشتن را بلباس خرده فروشان در آورد و در آن بزم شرکت نمود و پاره متاعهای دلپسند از جامه و لعبت و کلاه و دستکش گرد آورده بدخترکان سیفروخت، و کیسه می‌انباشت و با آوای فرح افزای خود سرودهائی طرب انگیز میخواند، و بدینگونه ترانه‌ای میسرود:

همین بس طالع فرخنده تو	که سلطان تو آمد بنده تو!
مهی لایق بتاج پادشاهی	بفرمان توشد، دیگر چه خواهی؟
برویش خرم و دلشادسپاش!	ز غمهای جهان آزاد سپاش!
لبش میبوس و جان سپرورازوی	زال کاسرانی میخور ازوی!!

فلورزیل و پردیتا گویا نصایح او را میشنودند که در گوشه نشسته بی‌خبر از عیش و شادی دیگران، بی‌بازی عشق خود مشغول و بتبادل نقد مهر و وفا سرگرم و از جوش و خروش همگنان بی‌پروا بودند، آن بمهر این دل‌بسته، و این بعشق آن نشسته.

فلوریزل که شاهزادگی خود نهان میداشت و پردیتا که از شاهزادگی خود بی‌خبر بود، هر دو در عرض یکدیگر سخنان گرم باهم میگفتند و درهای اشک دانه میکردند.

گهی با نرگش همراه گشتی	گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی،
گهی با کیسویش کردی سخن‌ساز	گهی همراه شدی با گلشن ناز!

فلوریزل باو میگفت: این جشن شبانان گوئی مجمع ارباب انواع حسن و طرب است! تو در آن میان آلهه خدایانی و ملکه خوبان. ظاهراً در این عیش حیوانات، خدایان آسمان نیز شرکت کوشیده‌اند و همه مانند من جامه مبدل پوشیده و عاشقی پیشه کرده، ژوپیتر بشکل گوی درآمده، نپتون صورت گوسفندی گرفته، خدای اپولو باموهای زرافشان چون من لباس شبانی بر تن آراسته. ایشان اگر در حسن و جمال یاخوبرویان این بزم همسری میکنند در تقوی و فضیلت هرگز با ما برابری نمیتوانند کرد. زیرا که

بیقین مرا شهوت پیش خیز شرافت نیست و آتش هوا در وجود من بقدر
شعله ایمان گرمی ندارد .

تو در باغ جمال آن تازه سروی که کردت طوطی جانم تذروی!
من از بحر وفا آن جویبارم که پروردت زمانه در کنارم!

اما ملک پلیکسن نیز چنان تغییر صورت و شمایل داده بود، که همه
کس حتی فرزندش را شناختن او محال مینمود. چون آمیزش و صحبت آندو
تن را مشاهده کرد خویشتن را بآرامی بسوی آنان کشانید و بر مکالمه ایشان
گوش فراداد .

همواره از طرز رفتار و گفتار آن دخترک که بزینت سادگی و وقار
متحلی بود در عجب میشد، از مننش و کنش آن دختر روستائی که نمونه از
عفاف و ادب میبود بحیرت میآمد. پس رو به کامیلو کرد و آهسته بگوش او
گفت :

”دخترکی باین آراستگی در این چنین کوخ دهقانی تاکنون ندیده و
نشیده‌ام: سخن و رفتار او بشاهزادگان میماند، حیف که در کاخ سلطنت
زائیده نشده تادولت همسری شاهزاده را سزاوار گردد.“

کامیلو بمزاح پاسخ داد : ”دل بدمکن که وی نیز ملکه شبانان و
شه بانوی چوپانان است!“

پس شبان را بکناری کشید و از او پرسید : ”ای رادسرد، این نوجوان
کیست که در آن گوشه با دختر تو به گفتگو سرگرم است؟“

شبان بیاسخ گفت : ”او را دزیکل نام است و مدعی است که نسبت به
دخترم محبت بسیار دارد . بحقیقت این مهر و دلدادگی از هر دو سر است .
اگر وی بادختر من عقد مزاجت بندد، هر آینه ویرا چنان جهیزی نصیب
گردد که بخواب هم نمیتواند دید.“

قصد وی از آن جهیز همانا جواهر گرانبها و زیورهای پرقیمتی بود
که پردیتا از سیسیل همراه داشت، و آن چوپان امانت پیشه با کمال درستی
برای وی حفظ کرده و نگاهشته بود .

پس پادشاه بوهمیا رو بفرزند خود آورد و گفت: "ای جوان، ظاهراً دل تو چنان از شراب محبت لبریز است که سر بر نمی آوری، و بسرور و شادی همگنان نمینگری، و از این استعه و اشیاء ظریف که خرده فروشان فرا آورده اند برای محبوبه چیزی نمیخوری، ما را در هنگام جوانی که دلبسته گیسوی خوبان و آشفته روی محبوبان بودیم، رسم آن بود که مذاق عشق را با چاشنی هدایا خوش طعم میساختیم، تو نیز برخیز و از این نوادر و ظرایف یادگاری طرفه برای این دخترک خوبرو بتهحفه خریداری کن."

شاهزاده بی خبر از آنکه با پدر هم سخن است در پاسخ گفت:

"ای خواجه بزرگوار، شأن و منزلت این دختر در نزد من بیش از آن است که از اینگونه هدایای ناقابل برای او تحفه برم، آنچه که او را شایسته است، گوهری است درخزانه سینه نهفته که باید در قدمش ریزم، و نقد روانی است که باید در پیش پایش افشانم."

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل نخواستد خاطرش جز نکهت گل
کجا پروانه پرد سوی خورشید؟ چو باشد سوی شمعش روی اسید؟

پس روی بسوی محبوبه خود کرد و گفت: "پردیتا! ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی، اینک در نزد این مرد سالخورده که آثار نجابت و شرافت از جبین او نمایان است، و خود او نیز در جوانی چون من عاشقیها پیشه کرده است، اقرار میکنم که ترا از جان و دل دوست دارم. تو نیز ای خواجه گرامی، گواه باش که من این ماهروی فرشته خصال را بمزاوجت خود برمیگزینم، وهم اینک دست عهد وفاداری باوداده، و بدست او که چون پر کبوتر و پشت قاقم نرم و چون دندان زنگی و توده برف سفید است نقد دل میسپارم."

ز عالم قبله گاه جان من اوست فدایش جان من، جانان من اوست

پلیکسن او را از شتاب منع کرد و گفت: "اگر ترا پدری است که سر از خط فرمان او نبایست پیچید، بهتر است که نخست با او مشورت کنی و از وی در این کار اجازت خواهی!"

جوان گفت: ”بدلائلی که ذکر آن نشاید، نتوانم که این راز با پدر در میان نهم. و پدر را باعشق یار چه کار! بهتر آن است که از این سخن در گذری و شاهد عقد و نکاح ما باشی!“
از این سخن شاه بوهمیا بغضب در آمد و گفت: ”نی، بلکه شاهد طلاق شما هستم!“

پس رو بگشود و خود را بفرزند دلدادہ بشناسانید، و وی را از همسری با دختری که فروتر از پایه و مقام اوست، ملامت فرمود که چگونه شاهزادہ عالی‌مقام با شبان زادہ فرومایہ مزاجت میکند؟ پس او را گفت:

”اگر دیگر بار گرد خانه اینان بگردی، هر آینه این دخترک جادو و پدر ناکس او را بدست هلاک خواهم سپرد.“

تو شاهی بر سریر سرفرازی چرا با بندہ خود عشق بازی؟
بمعشوقی چون خود شاهی طلب‌دار که شاهی را بود شاهی سزاوار!،

آنگاه با خاطری دژم و دلی خشمگین آنها را رها کرد و به کامیلو گفت که شاهزادہ را بردارد و از پی او بیاید و خود با استعجال بسوی قصر خویش راند.

فصل هشتم

چون پادشاه بوهمیا از آنجمع برون آمد، پردیتا را ازین اهانت و خواری خون سلطنت در عروق بجوش آمد و چنانکه در خور شاهزادگان والاتبار است سر برداشت و گفت: "اگرچه ما را دست قدرت شکسته و پای توانائی بسته است، لیکن دل ما را از فرو شکوه پادشاه بیم و هراسی نیست، همانا پدرت باید بداند که همان چشمه خورشید جهان افروز که بر کاخ عظمت او می تابد، بر کوخ حقیر ما نیز همچنان نور میفشاند، و رخساره خود را بما هر دو بیک صورت مینماید."

پس آنگاه آهی دردناک از دل دردمند برآورد و گفت: "اکنون که ازین خواب بیدار شده ام دیگر ما را بشاه و شاهزادگان کاری نیست، ای جوان، تو نیز دست از من بدار، و مرا بحال خود گذار! تا پس ازین بدوشیدن گوسفندان پردازم و بدرد خود بسوزم و بسازم."

مبادا کس بخون آغشته چون من
میان خلق رسوا گشته چون من!
دل مادر ز بد پیوندیم تنگ
پدر را آید از فرزندیم ننگ!!

شاهزاده با حالی آشفته و بیقرار باو گفت: "ای پردیتا، با من چنین مگو، و بسوی من چنین مبین، اگر غمناک هستم بیمناک نیستم، اگر درکار درنگی میکنم لیکن تغییر عزیمت نمیدهم. من همانم که بودم و همان خواهم بود. هر چه ما را از قفا باز کشند، بیشتر پیش رو میآوریم و دل نمیگردانیم."

کاسیلو که محبت پاک و عشق مؤکد آن دو دلداده را چنین مشاهده نمود، از علو همت و عزت نفس آن دختر شبانزاده در عجب شد، و نیز از کمال علاقه و فرط مهر شاهزاده باو در حیرت افتاد. چون ویرا بان خاندان محبتی کامل و صداقتی خالص بود بر آن شد که بکوشد تا این هر دو را بهم پیوندد و تفرقه آنان را برشته اتصال پیوسته سازد. پس لختی بتفکر فرورفت و تدبیری اندیشید که هم ایشانرا نعمت وصال میسر میگردید، وهم

او را دولت دیدار وطن مألوف و لقای مخدوم قدیم روی میداد. چون میدانست که ملک سیسیل سالیانی دراز است که براستی و صدق از اعمال زشت خویش توبه کرده و کفاره گناهان رفته را ریاضات شاقه یر نفس خویش التزام فرموده، اکنون پاک و مطهر گشته است و او را بملازمت آستان آن پادشاه شوق فراوان بود، ازینرو به فلوریزل و پردیتا چنین راهنمایی کرد که در حال راه فرار پیش گیرند، و بدربار لئونتیس پناه برند، و در ظل همایون او آسایش یابند. و وی در نزد ملک بوهمیا از آنان سخن گوید و شفاعت کند، تا آنکه از سر تقصیر فرزند در گذرد، بزناشویی او با نامزد خویش اجازت دهد، و سپس در مصاحبت پلیکسن وی نیز به سیسیل آید و دیدار یار و دیار او را نصب گردد و گفت:

”در آنجاست که نقد کامیابی ما را بهره میشود، و از برکت چهره خندان بخت قیافه عبوس غم دیگرگون خواهد شد.“
پس به پردیتا تسلی داد و گفت:

چنین آشفته و درهم چرائی چنین بادرد و غم همدم چرائی ؟
که باشد او که پیوندت نخواهد نه بنده بل خداوندت نخواهد ؟

پردیتا گفت: ”دل بد مکن، اگر غم رنگ از رخساره میبرد لیکن بر کشور دل استیلا نمییابد!“ پس آن دو جوان رأی آن پیر را پسندیدند و شاهزاده جامه خرده فروشی که بر تن او تولیکوس مسخره کیش بود در آورد و بر تن خویش بپوشید و لباس زیبای خود را بر تن او پوشانید. و با شتاب بسیار و براه نهاد و باتفاق محبوبه خود طریق کشور سیسیل در پیش گرفت. اتولیکوس، شبان و فرزند او را که ازین حادثه بسیار هراسان و بیمناک بودند و نمیخواستند که بتضرع بنزد پادشاه بوهمیا بروند مانع شد و از آن قصد باز داشت، تا مبادا در عزیمت آن دو نوجوان مانعی روی دهد. پس آنانرا بفرار ترغیب کرد و گفت: ”شما نیز باید راه سیسیل گیرید و از این کشور بگریزید و جان سلامت برید.“

شبان سخن او را شنید و صندوق نفایس که محتوی زرینه‌ها و جواهر و جامهای ایام کودکی پردیتا و نام و نشان او بود، همراه برداشت و بقصد مملکت سیسیل روبراه نهاد.

فصل نهم

روزی در دربار سیسیل، ملک لئونتیس با درباریان نشسته، سخن از مصائب خویش میگفت، و بر مفارقت ملکه هرسیون و بدبختیهای او اشک تأسف میریخت. بعضی از ندما و رجال وی را بصبر و امید بشارت داده و میگفتند شام سیاه غم به صبح اقبال مبدل خواهد شد و ستاره امید درخشیدن خواهد گرفت:

شبت را صبح فیروزی بر آید غم و رنج شبانروزی سر آید،

آنان در این سخنان بودند که ناگهان خادمی بدرون آمد، ورود شاهزاده بوهمیا را بانو عروسی ماهرو و سیم اندام آگاهی داد و گفت: "شاهزاده‌ای چون گوهر تابان، و شاهزاده خانمی چون در یتیم: زیباترین خاکزادی که دیده پدر آسمان هر گز چون آندو ندیده است!!"،

لئونتیس در حال آنانرا نزد خود پذیرفت و از دیدار شان شادمانی‌ها نمود، و شاهزاده را برادرزاده و عروسش را فرزند خود خواند و گفت: امیدوارم مادام که شما بر فراز خاک کشور ما هستید خدای آب و هوا از آتش هر گزند و آسیب شما را در امان دارد، و از فرط شباهتی که آن دختر را با ملکه هرسیون بود خیره بماند.

در آن هنگام پیکی از جانب پادشاه بوهمیا در رسید و ورود او را باتفاق کامیلو آگهی داد، و نیز گفت که پادشاه بوهمیا در هنگامی که از پی فرزند فراری و دختر شبانزاده میتاخت، بشبان پدر وی دست یافته و او را دستگیر کرده است.

از این خبر آه از نهاد آن دو تن برآمد و از این امر غمگین و اندوهناک گشتند.

لئونتیس آنها را تسلیت داد، و از فرط محبتی که بان دو حاصل نموده بود، شاهزاده فلوریزل را امیدوار ساخت که نزد پدر از وی شفاعت

کند و از این تمنی که در خور مقام شریف و پایه ارجمند وی باشد مضایقت
نفرماید .

پس آنانرا با خود برداشت و باستقبال یار دیرین و رفیق قدیم شتافت
در حالی که از دیدار وی بسیار شرمسار بود و میگفت :

شکیبائی نبود از تو حد من بکش داسان عفوی بر بد من

از آن پس روز غم و اندوه روبکوتھی آورد! زیرا بریدی آگهی آورد
که ملک بوهمیا هنگامیکه دربین راه شبان و فرزندش را دستگیر میکرد آنان
صندوق اسرار را بگشوده و از سرگذشت پردیتا و نسب و نژادش او را آگاه
کردند . و ملک بدانست که آن نو گل بوستان سلطنت چوپانزاده گمنام
نیست، بلکه نوباوه گمشده دوست دیرین وی ملک لئونتیس و ملکه هرسیون
میباشد، که دستحوادث او را بخاک بوهمیا افکنده و در کلبه شبانانش
پرورش داده است. پس باستعجال تمام مرکب براند و بسر زمین سیسیل
رسید .

چون آن دو پادشاه بیکدیگر رسیدند، اشک شوق و شادی از دیده
بفشاندند و بوسه لطف و مهر بر سر و روی یکدیگر بدادند، و از لقای یکدیگر
شاد گشتند . پس غیبگوئی اپولو بوقوع پیوست و گم شده پیدا شد !

گوهرهای گرانبهای ملکه هرسیون را در نزد آن در یکدانه همه
بانوان دربار بشناختند و در درستی و اصالت خط انتیگونوس که نام پردیتا را
بر کاغذی نوشته بود همگی گواهی دادند . پسر شبان نیز انگشتر و دستارچه
انتیگونوس را که از جسد پاره او از چنگال خرس باز گرفته و بیادگار آنروز
هولناک نگاه داشته بود، بهمگنان بنمود . پلینا انگشتری شوی خود بشناخت
و از آنهمه بالاتر شباهت عجیبی که میان آن دختر مفقود و مادر مهجور بود
همه حاضران را بعجب آورد، و جای هیچ شک و شبهت باقی نگذاشت، پس
همگی از یافتن آن گمشده شاد و خرم شدند و بعیش و شادی برخاستند .
ملک لئونتیس از فرط شادی از خود بیخود شد، فرزند را در آغوش گرفت. از
یک چشم سرشک شادی میریخت و از چشم دیگر بر مصائب ملکه هرسیون
اشک تلهف و حسرت فرومیبارید .

و چون دختر را میبوسید با دلی دردناک میگفت: ”آه و دروغ از مادر تو
که مرا از دست برفت!“

گهی پر آب چشمش ز اشک شادی گهی پر خون ز بیم نامرادی!
از این اندیشه خاطر در کشاکش گهی خوش بودی آنجاگاه ناخوش!

پادشاه بوهمیا نیز فرزند را ببوسید و در آغوش گرفت و عروس را
گرامی و عزیز بداشت، و این حکایت عجیب بداستانها معروف و ورد زبانها
گردید.

در این هنگام پلینا، همان بانوی خردمند و سخن‌آور که بانواع
افسون دانا و باقسام هنر توانا بود، شاهزاده خانم پردیتا را گفت که وی
بحکم علاقهٔ صداقت و وفاداری که با مادر او، ملکه هرسیون داشته است،
پیکر او را از سرسر سفید بدست استاد پیکر نگار ایتالیائی ”ژولیورومانو“ بر
آورده است، و از آن هرسیونی از نو ساخته که چنان بملکه شبیه است که
بیننده بشبیه میافتد، و بی اختیار با او سخن میگوید و بانتظار پاسخ بر او مینگرد،
و آن استاد چنان ماهر بوده است که

بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی زرشح آن روانی تازه گشتی
بسنگ از صورت سرغی کشیدی سبک سنگ‌گران از جا پریدی!

پس بیاد آن ملکهٔ فرشته خصال، همگان به سرای پلینا شتافتند تا آن
مجسمه را تماشا کنند.

چون پرده از چهرهٔ آن پیکر زیبا بر کشیدند، از دیدن آن غم و اضطرابی
بسیار بر ملک سیسیل دست داد، و زمانی بی حرکت و مدهوش بماند چون
او را اندکی آرامش و سکون دست داد از فرط مشابَهت آن صورت با ملکه
حیرت کرد و گفت: ”آری او را باهمان نیکوئی و جمال و باهمان فروشکوه
سی‌بینم که آخرین روز دیدم، تنها اختلافی که مشاهده میتوان کرد آن است
که چین و شکنجی چند در چهرهٔ مصفای او ظاهر شده و این صورت را
قدری پیر تر از اصل پرداخته است.“

پلینا گفت: ”ای ملک این نیز هنری دیگر از تیشه“ استاد هنر مند است که آنرا چنان ساخته که اگر هر سیون امروز در حیات بود هر آینه این چنین جلوه مینمود. اینک همان بهتر که پرده بر روی او بیاویزم، زیرا میترسم که حاضران او را زنده گمان کنند و تو او را ببوسی و چون هنوز رنگ و نگار آن نخشکیده است ضایع و تباه گردد.“

لئونتیس او را مانع آمد و گفت: ”بگذار لختی بیاد آن بانوی ستمدیده بر این پیکر رخامی بنگرم، بلکه از یاد او خاطر پریشان را جمعیتی روی دهد.“ پس به کامیلو گفت: ”بین که در پرداختن این نقش چه هنری از استاد صنعتگر ظاهر شده، که دیدگانش را گوئی جنبش و حرکت است، و لبهای او از ورزش نفس در ارتعاش، پنداری نسیمی پر از حیات و زندگی از جانب او بسوی ماسیوزد، و دل مرده را از نو زنده میسازد.“

بگذار هر کس هر قدر می خواهد طعن و طنز زند، من اینک میروم که او را ببوسم!“

پلینا او را مانع آمد و گفت: ”ای ملک سیسیل، بر حذر باش، ازین بوسه چهره خود را سرخ خواهی کرد زیرا که رنگی گلگون که نقاش بر گونه های وی نهاده هنوز خشک نشده است.“

بهتر آنست که پرده ای بر روی آن بیاویزم مبادا که این تحفه نفیس از اثر دست شما زیان و آسیب بیند!“

لئونتیس گفت: ”نی نی! بگذار، که بیست سال تمام در برابر این پیکر بمانم و محو و مات جمال او باشم!“

در همان حال که این سخنان در آن میان میرفت، پردیتا نو عروس بادی نژند و خاطری سستمند در برابر صورت مادر بی همتای خود بزانو درآمد، و دست ادب و احترام بسینه نهاد و بر آن مینگریست و در دریای اندیشه و تفکر غوطه ور بود. پس در آن هنگام سر برداشت و گفت: ”مرا نیز بگذارید که بیست سال تمام در برابر خیال مادر نادیده خود بنشینم و بر صورت او بینم!“

مرادی نیست - گفتا - غیر از اینم
 بروز اندر تماشای تو باشم
 که در خلوتگه وصلت نشینم
 بشب رو بر کف پای تو باشم
 نهم مرهم دل افکار خود را
 بکام خویش بینم یار خود را

پلینا گفت: "اکنون که شما بدینگونه مات هنر استاد پیکر نگار شده، و تا باین حد فریفته جمال این صورت بیجان گشته‌اید، آماده باشید که امری عجب‌تر مشاهده کنید، من بقوت سحر اکنون می‌خواهم که این مجسمه را بحرکت آورم تا از روی پایه فرود آید و دست شما را در دست گیرد. اگر شما را طبع بر این تماشا مایل است اجازت دهید تا بر انجام آن بجادوگری مشغول گردم."

لئونتیس متحیر فریاد برآورد و از او انجام این امر عجیب را التماس کرد و گفت: "اگر میتوانی کاری کن که آن لبهای شیرین نیز بحرکت آید و سخنی بگوید، باشد که از آن چشمه حیات بخش جان مرده ما را روانی پدید آید."

پس پلینا بفرمود تا موسیقی دلنواز و لطیف در ترنم آمد، و آرامش و سکوتی بر حاضران دست داد، همه در تماشای آن مجسمه زیبا محو و مبهوت، دیده بر آن دوخته و بی‌حرکت مانده بودند. ناگاه آن جسم رخامی جنبشی کرد، و از فراز پایه بزیر آمده و بسوی ملک لئونتیس روان شد، دست او را بدست گرفت، آنگاه بزبان آمد و بدرگاه الهی دعائی از سر اخلاص بخواند، و برای شوهر طلب آمرزش و غفران، و برای فرزند التماس برکت و سعادت نمود. سپس آن هر دو را ببوسید و همه را غرق دریای بهت و حیرت ساخت!

بجنبانید لب آنگه دعا را
 جمال مرده‌اش را زندگی داد
 روان کرد از دو لب آب بقا را
 رخس را خلعت فرخندگی داد
 خم از سرو گندامش برون رفت
 شکنج از نقره خامش برون رفت

لیکن عجب نبود، زیرا که آن جسم رخام همانا خود ملکه هرمیون بود که هنوز در قید حیات مانده و پلینا بافسونگری سالیان دراز راز زندگی او را نهان داشته، شاه و دیگران او را مرده می‌انگاشتند. بدین حیل او را

از مرگ حقیقی نجات داد و در پرده خفا نهان بداشت. و او هر چه که خبر اندوه و انابت شوی را میشنود تن بیدار وی نمیداد و در کنج انزوا و استتار روز میگذرانید. تا آنکه که خبر پیدا شدن دخترش پردیتا را بشنید، بر آن شد که آن نیرنگ عجیب را بکار برد، و برای تفریح خاطر آن جماعت بدین صورت خود را جلوه گر سازد. بدینگونه آن مرده از نو در شمار زندگان درآمد، دختر گمشده، یافت شد، و گناه ظالم ستمکار آمرزیده گشت. و جدائی به پیوستگی مبدل گردید، و هنگام آن رسید که بساط عیش و طرب بگسترند و بشکرانه این روز طربناک وصال داد از شبان تیره هجر بگیرند.

پس برای عروسی شاهزاده فلوریزل و شاهزاده خانم پردیتا جشنی سجال و شاهانه برپا کردند، و دو دوست دیرین یعنی ملک سیسیل و پادشاه بوهمیا که مدتی از هم بریدند و دوباره باز پیوستند. با همان مودتی که ایام کودکی و خردسالی داشتند در دوره پیری و سالخوردگی از نوسرگرم گشتند. پیر مرد شبانرا هم که بصدق و امانت طفل نوزاد را پرورش داده و نگاهداری کرده، نفایس اسوال او را محافظت نموده بود، در شادی خود شریک ساختند، هم او را نیز پیداش درستی و راستی عضو خانواده سلطنت قراردادند. و دو خدمتگزار خردمند و دانا که بزیور وفاداری آراسته بودند، یعنی کامیلو و پلینا، نیز پاداش پایداری و ثبات قدم خود را در خدمت ملک و ملکه دریافتند، و در این عیش و نوش با یکدیگر شریک و انباز عمر گشتند.

آن جمع سعادت‌مند از برکت دامن پاک ملکه و ضمیر زنده پادشاه و امانت خدمتگزاران صدیق، روزگاری دراز به نیکبختی و سعادت بزیستند، به تنعم و شادی فرزندان برومند، عمر خویش را بشادی و خوشدلی بسر آوردند و هریک بزبان حال میگفتند:

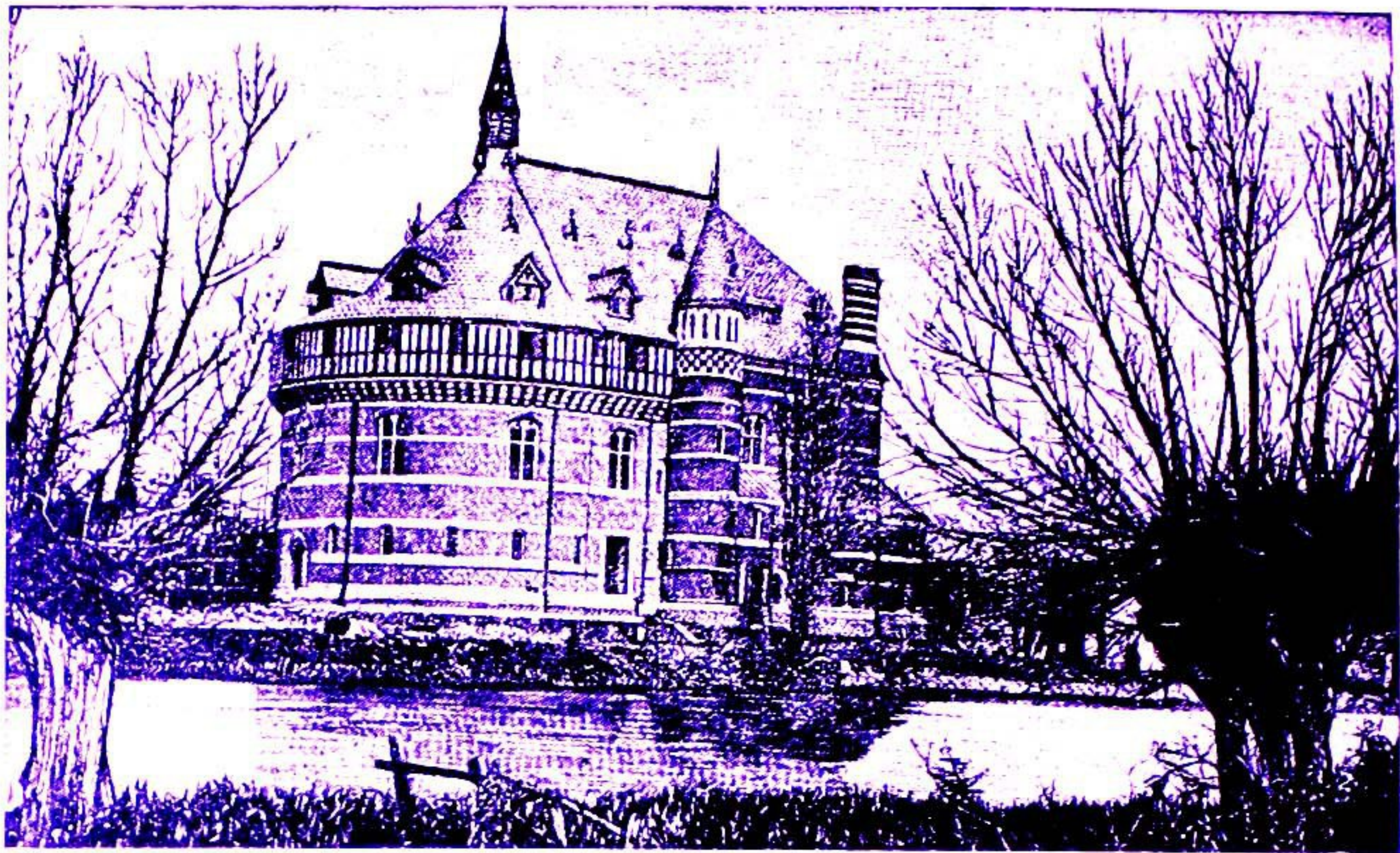
بحمدالله که دولت یاریم کرد
به بیداری است یارب یا بخواه است
زمانه ترك جان آزاریم کرد
که جان من ز جانان کامیاب است!

پایان



جلد دوم

A MIDSUMMER-NIGHT'S DREAM	۱	خوابی در شب تابستانی
OTHELLO, THE MOOR OF VENICE	۳۵	غمنامه اتل لو یا مغربی ونیز
ROMEO AND JULIET	۷۲	رومئو و ژولیت
HAMLET, PRINCE OF DENMARK	۱۱۱	غمنامه هاملت، شہزادہ دانمارک
ALL'S WELL THAT ENDS WELL	۱۴۵	حسن خاتمت



تصویر تئاتریست که بیادگر شکسپیر در ۱۸۷۹ در شهر استراتفورد آن ایون برپا شد



عکس تئاتر جدیدیست که در قسمت بائین رود خانه ایون قرار دارد



رود آون که شهر استراتفورد در ساحل آن قرار دارد



خانه قدیم شکسپیر در استراتفورد

خوابی در شب تابستانی

خرداد ماه ۱۳۳۱

اشخاص حکایت

Theseus, Duke of Athens	تروس — دوک آتن —
Hippolyta, Betrothed to Theseus	هی پولی تا — ملکہ نامزد دوک —
Egeus, Father of Hermia	اجوس — پدر ہرمیا —
Lysander	لیزاندر دیمتریوس
Demetrius	
Bottom, a weaver	نیکدل — مرد بافندہ —
Hermia, Daughter to Egeus, in love with Lysander	ہرمیا — دختر اجوس عاشق لیزاندر —
Helena, in love with Demetrius	ہلنا — عاشق دیمتریوس —
Oberon, King of the Fairies	ابرون — پادشاہ پریان —
Titania, Queen of the Fairies	تیتانیا — ملکہ پریان —
Puck	پیک — شیطان —

دیگر پریان در خدمت شاہ و ملکہ — و خدمہ دوک و نامزد او .
صحنہ : شہر آتن و جنگلی نزدیک آئشہر .

فصل اول

ای بیادت تازه جان عاشقان ز آب لطفت تر زبان عاشقان

در شبی از شبهای تابستان در خوابی خوش آیند و رؤیائی دلنشین چنان دیده شد که گوئی دربار تزوس دوک شهر آتن است.

تزوس با نامزد خودهی پولیتا در شبی که از نور ماه روشن بود نشسته و سخن از هر سو در پیوسته، دوک بان نیر آسمانی اشاره نمود و گفت: بنگر ای محبوبه من که چگونه قرص قمر در آخر هر ماه رو بزوال است. پیوسته نزار و ضعیف میشود. آمال و امالی ما نیز بهمین قیاس اندک اندک محو و نابود میگردند بعینه مانند مکنت و مال نو وارثی است که سرمایه خود را بدست زن پدری پیر یا بیوه زنی جوان بسپارد هر دو بتفاریق آنرا نابود میکنند.

هی پولیتا گفت: غم مدار که تا چهار روز دیگر این ماه کهنه از عرصه افق میروود و دیگر بار ماه نو مانند کمانی از سیم ناب که از گوشه آسمانش کشیده باشند نمودار میشود، و بزم عروسی ما را تماشاگر خواهد شد.

ایشان در این گفتگو، که ناگهان پیر مردی اجوس نام بحضور دوک آمد و شکایت نمود که دختر ماهرویش هرسیا را امر فرموده است با جوانی اصیل از خاندانهای کهن آن شهر موسوم به دیمتریوس مزاجت نماید، لیکن دخترک که سودای محبت جوانی دیگر را در سر دارد، از قبول امر پدر سرباز زده است.

اجوس از دوک طلب اجراء عدالت میکرد و همیخواست که قانون باستانی شهر آتن را درباره دخترک بکار بندند:

از دیر باز قانون آنشهر چنان بود که پدران، هر جوان را که

می‌پسندیدند به داسادی خود برمیگزیدند و دختران را حق آن نبود که از فرمان پدر سرپیچی کنند، و اگر چنین میکردند یا بایستی ترك دنیا نمایند و سراسر عمر در دیری دور از شهر به عزلت و رهبانیت بسربرند، یا آنکه تن بمرگ در دهند، و بحکم حاکم شهر این چنین دختری را بقتل می‌رسانیدند.

این قانون پر وحشت کمتر بکار میرفت ولی بیشتر وسیله تهدید پدران بود که دختران را بقبول امر آنان مجبور نماید.

پس دوک بفرمود تا هرمیا را حاضر سازند، وی در پاسخ باز خواست امیر چنین گفت: "چون دیمتریوس سابقاً عاشق دختر کی دیگر بوده است بنام هلنا که با من از عهد کودکی دوست و دساز و همدل و همراز است و او را از جان خود دوست‌تر دارم، از اینرو خلاف رسم محبت و آئین دوستی است که با محبوب دوست خود پیوند مزاجت بندم.

این سخنان باهمه استحکام استواری در قلب سخت و دل چون سنگ اجوس مؤثر نمی‌افتاد. و تزوس دوک آتن را از اطاعت و اجراء سخنان قانون ملک‌گزیری نبود، بناچار زبان باندرز هرمیا برگشود، و او را گفت:

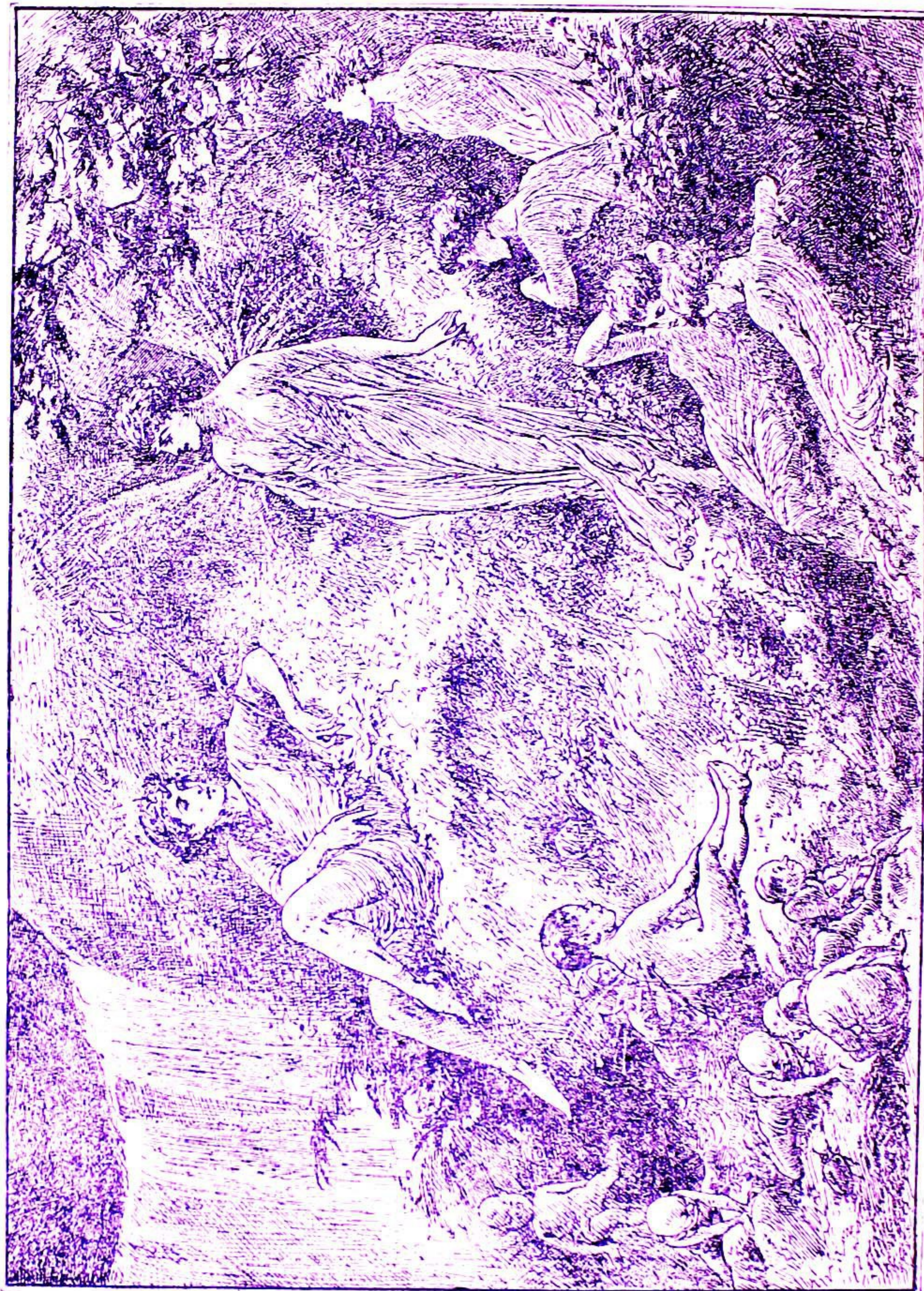
ای دختر! همانا باید که سر از فرمان پدر باز نپیچی، زیرا پدر برای تو چون آفریدگری است که حسن و جمال تو را خلق کرده، و تو در نزد او چون قالبی ازسوم سیمباشی که این نقش بدیع را بر روی تو نگاشته است، و هم در قدرت اوست که آن نقش را چنانکه اثبات کرده دیگر بار محو نماید.

هرمیا را این اندرزها اثر نمیکرد و میگفت:

تا فتاده چشم من بر روی او کرده‌ام روی از دوعالم سوی او
از تماشای رخ آن دل‌پسند نی نصیحت مانده بریادم نه‌پند

ایکاش پدرم از دریچه چشم من معشوق مرا میدید.

دوک گفت: ای دختر بهتر آنست که چشم تو از دریچه عقل پدر معشوق را نظر نماید، و باید که در این کار درست بیندیشی! تا چهار روز



تیتانیانو ابرون - ملکه و ملک پریان

ترا مهلت است که در اینکار تفکر کنی، و در پایان ناچار یکی از دو کار
را اختیار باید کرد یا تن به زناشوئی دیمتریوس دهی، یا گردن بتیغ جلا
سپاری !

در گزار جهان گلی که میسوزد و گلاب میشود نیکبخت تر از آن
گلی است که در روی خاری روئیده روزی دو سیمانند و سپس پژمرده میشود
و میخشکد .

فصل دوم

چون هرمیا از حضور دوک بازگشت بادی ریش و حالی پریش نزد
حبیب خود لیزاندر شتافت

لیزاندر که اورا بدانسان بدید گفت: ای محبوبه من! از چیست
که رخسار تو چنین زرد شده؟ آیا در این گلستان گلهای سوری باین زودی
پژمرده میشوند؟

هرمیا آهی کشید و پاسخ داد: پژمردگی گلها همیشه از قلت باران
است، باید من از سیل سرشک آنها را سیراب کنم تا طراوت طبیعی حاصل
نمایند.

پس سراسر ماجرا را برای وی باز گفت:

لیزاندر چون بر آن حکایت واقف شد سخت درهم گشت و آشفته خاطر
شد و گفت: آری رسم دیرین جهان چنین است که همواره با عاشقان صادق
و یاران موافق بکین است. هرگز در هیچ افسانه نشنیده ایم و در هیچ
داستان نخوانده ایم که راه عاشقان صاف و هموار باشد، بلکه همیشه پر از
خار و خشک است. هماندم که بین دو دل محبتی پاک پدیدار میشود
مصائب و آفات جهان مانند جنگها و بیماریها از هر طرف بر آنها می تازد،
یا آنکه دست حوادث میان آنها جدائی می اندازد. عشق نغمه ایست که
آواز دلاویز آن بزودی خاموش میشود. سریعتر از سایه و فانی تر از خواب،
برقی است که در شب تاری سیدرخشد و آسمان وزمین را منور میکند، لیکن
همینکه بیننده دهان به تحسین آن میگشاید در حال فکین ظلمت بهم برآمده
و آن درخش آسمانی در حلقوم نیستی فرو میرود و سراسر جلوه نورانی آن
بدانگونه پایان می پذیرد.

”باشد اندر گیرودار روز و شب
هر چه از تیر بلا بر وی رسد
تا گذشته از کلوش خنجری
عاشق بی چاره را حالی عجب
از کمان چرخ پی در پی رسد
از قفای آن در آید دیگری

گر بدارد دوست از بیداد دست
 و ربگردد از سرش سنگ رقیب
 بروی از سنگ رقیب آید شکست
 یابد از طعن ملامت گو نصیب
 و رهد زینها، بریزد خون بتیغ
 شحنه هجرش بصد درد دریغ!،*

پس آن دو تن در پی چاره کار بر آمدند و اندیشه‌ها کردند: لیزاندر را بخاطر رسید او را عمی است مهربان که در محلی دور از شهر آتن مقیم است و او را چون فرزند عزیز میدارد. در آنجا که اوست این قانون جانگداز که آتنیان برغم محبان بینوا وضع کرده اند معمول نیست، زیرا قوانین شهر آتن از حدود آن بلد فراتر نمیرود. پس هرسیا را گفت: "بیا ای عزیز تا هر دو بایکدیگر شب هنگام از آتن لانه غم بخانه عم فرار کنیم در آنجا بکام دل بیسائیم و اسباب زواج را فراهم سازیم."

آنگاه بدو گفت که اگر این رأی را می‌پسندی همانا باید که امشب نهانی به جنگلی که در چند سیلی بیرون شهر واقع است بیائی، هرسیا را این تدبیر پسند افتاد، و هر دو در انجام آن یکدله شدند. وعده‌گاه را در آن جنگل قرار دادند، در مکانی که همیشه هرسیا با رفیقه اش هلنا به گردش می‌رفتند.

بر آن شدند که هر دو بان جایگاه بیابند و آنگاه راه فرار درپیش گیرند. اما از آنجائی که دل دختران جوان برای اسرار محفظه بغایت سست و ضعیف است و هیچ راز در دل نگاه نمیتوانند داشت. هرسیا نهانی عزیمت خود را با دوست محرم خود هلنا باز گفت و او را بر قصد فرار خویش آگاه ساخت، و گفت: "سابقاً شهر آتن نزد من بهشتی بود که بر روی زمین مجسم شده ولی اکنون بی لیزاندر نزد من دوزخی بیش نیست و هر شهر که با او باشم مرا از همه شهرها خوشتر است."

گر کنم با او بچشم سور جای خوشترم باشد ز صد بستانسرای
 از این رو فرداشب هنگامی که چهره سیمگون ماه در آئینه آب باز
 درخشد و سرواریدی‌های شب‌نیم‌شبی بر چهره سبز ورق فرو ریزد، زمانی که

* این ابیات که از مثنوی سلمان و ابدال جامی نقل شده با ابیات شکسپیر که در این مقام از زبان لیزاندر سروده است بسیار مطابق افتاده.

نظر کنید باصل: I32 و Act I, sc. 1

دوستان موافق و عاشقان صادق خویشان را از دیده رقیبان پنهان کنند.
مانیز در چنان ساعتی آتن را ترك کرده سر بصحرا خواهیم نهاد.

هلنا چون این سخن بشنید، این خبر را وسیله نزدیکی با دیمتریوس
معشوق خود دانست و از روی نادانی نزد وی رفت و قصد فرار لیزاندر و



دیمتریوس در جنگل و هلنا در پی او

هرمیا را با او باز گفت، و او را از این ماجرا واقف ساخت، و باخود اندیشد
کد چون دیمتریوس هم در آنشب در پی آنها بجنگل خواهد رفت وی نیز او را
دنبال خواهد کرد و در آنجا بیدار او نائل خواهد شد.

فصل سوم

در بیرون شهر آتن جنگلی بود خرم و سرغزاری نزه که درختان زیبایش سربفلک کشیده و گل‌های دلارایش در کنار جوی‌ها و طرف چمنها دمیده. بر شاخسارش انواع سیوه‌ها روئیده و در گلزارش گونه‌گونه گلها شگفته. از خرمی و سرسبزی چون بهشت عدن و در لطافت آب و هوا مانند باغ ارم:

وز نوا سرغان گستاخ اندر او	نو درختان شاخ در شاخ اندر او
آفتاب و سایه گردش لخت لخت	چشمه آبی به زیر هر درخت
کاندر آن عشرتگه خرم نبود	هیچ سرغ اندر همه عالم نبود
سازدستان کرده از منقار و نای	یکطرف صف صف همه دستاوسر ای
خشک و تر با یکدیگر آمیخته	سیوه در پای درختان ریخته

در چنین پیشه باصفا که سیمعادگه عاشقان باوفا بود از دیرباز جماعتی از پریان منزل داشتند، پادشاه ایشان-اوبرن-وملکه آنها-تی تانیا-همواره در آن جنگل مصفا بسر میبردند و با خیل پریان روزگاری بخوشی و خرمی میگذرانیدند.

هر زمان در سرغزاری کرده خواب	هردمی از چشمه‌ساری خورده آب
گه با بلبل به گفتار آمده	گه با طوطی شکر خوار آمده
گه با طاوس در جولان گری	گه در رفتار با کبک دری

چنان اتفاق افتاد که در آن روزها پادشاه پریان را باملکه نزاع و کدورتی روی داد. و سبب آن بود که شاه از ملکه چیزی را بهدیه خواست و ملکه امتناع ورزید، و از این رهگذر شاه خشمگین شد. شب همه شب با یکدیگر به چنگ و مخاصمت مشغول بودند.

چه در روشنایی ماه و چه در زیرسایه درختان همه جا پریزادان

چاکران ملک با پیرویان خدمتگزار ملکه گیرودارها داشتند. در زیر سایه
گلهای و در پرده غنچه‌ها کمین کرده بر یکدیگر می تاختند.

در آنشب دو دلداده آواره-لیزاندر و هرسیا-آهنگ فرار کردند. ملکه
پریان تیتانیا با گروهی از همنشینان خویش در گوشه‌ای از آن جنگل میگذشت.
شاه پریان ابرون با پیروان خود نیز از دیگر سو می آمد. در صحن چمنی
دلاویز و مصفا که نور زرد فام بر بساط زسردین خرده سیم بیخته بود و
قطرات شبنم سفید بر اوراق لاجورد سروارید غلطان ریخته، این دو فوج
پریزادگان بایکدیگر روبرو شدند.

شاه گفت: ای تی تانیای خود پسند مغرور! اینک بدام من افتادی.

ملکه گفت: ای ابرون حسود کینه توز! هر گاه میدانستم که تو در
اینجائی هرگز از این سو نمی آمدم اکنون نیز را خود گیرو دست از من بدار
که من سوگند خورده ام هیچگاه با تو آمیزش نکنم.

شاه بر آشفت و گفت: ای پریزاده بی ادب و گستاخ. آیا من شوی
تو نیستم؟! از چه سبب از من سرسری می گذری؟ اینک باید آن هدیه که
از تو خواستم بمن دهی تا ترا اجازت عبور دهم.

ملکه بتندی پاسخ داد: آرام باش ای سلطان متکبر! و بدان که با
نیروی سلطنت نمیتوانی آنچه من دارم از من بگیری.

این بگفت و از طریق دیگر بشتاب درگذشت، و شاه را در غایت
خشم و ملال بجای گذاشت.

بس شاه سر بر آورد و باعتبار گفت: چنین باشد! اکنون برو،
فردا بامدادان پاداش این گفتار ناپسند خود را خواهی یافت و ترا چنانکه
سزاواری تأدیب خواهم کرد.

در خدمت ابرون جنی بود پیک نام که در نزد ملک تقریبی تمام
داشت، و او شیطانی بود فسادانگیز که همواره با حیل‌های لطیف و
افسونگریهای ظریف خود خلائق را آزار میداد و روستائیان آن نواحی

را ملعبه شیطنت خود می ساخت، گاهی نهانی بشیرخانه آنها میرفت و ظرف شیر را واژگون می نمود. وقتی دیگر هنگامی که دختر کی روستائی بگرفتند کره اشتغال داشت او را می گزید و تن او را آزار میداد. زمانی دیگر که چند تن روستائی سالخورده گرد یکدیگر نشسته و میخواستند بفراغ بال و خاطر خوش جرعه شرابی بنوشند وی بصورت حشره بدمنظره خود را در جام ایشان می افکند و صفای عیش آنانرا کدر مینمود، و یا مانند زنبوری درشت لب پیر مردی را گزیده و جرعه نوش را بتلخی نیش آلوده می کرد، یا در سوقعی که چند تن از پیر زنان ده با هم نشسته وقتی میگذرانیدند در آن میان عجوزی پر سخن برای دیگران افسانه آغاز میکرد، و صحبت گرمی در میان بود، آن جنی ابلیس صفت ناگهانی پایه کرسی او را فرو میکشید و پیر زن بر زمین فرو می افتاد و رشته دراز سخن کدبانوان منقطع می گشت.

باری بیک با اینهمه حيله گری و مکاری از نزدیکان پادشاه پریان بود. در آن هنگام که ابرون بقصد تنبیه تی تانیا عزم جزم کرده بود، آن شیطانرا نزد خود طلب کرد و باو گفت: ای پیک پی خجسته، بیاد داری روزی من در کنار ساحل دریا بر فراز تلی نشسته بودم، ناگهان آواز نغمات فرشته دریا (۱) را شنیدم که بر پشت زن ماهی (۲) قرار داشت و از سحر صوت دلاویز او دریای شوریده آرام می گرفت و روشنان آسمان از استماع آواز سحر او از حرکت باز می ماندند. در آن لحظه دیدم که کوپید خدای عشق از جانب ماه بسوی زمین می تازد، تیر و کمانی در دست و هدفی را در نظر دارد، چون باز دیدم در جانب مغرب دوشیزه ماهرو مشاهده نمودم که بر فراز سریری آرمیده بود، خدای عشق تیری چنان از کمان گشاد داد که می توانست صد هزار دل را با آن سوراخ نماید، من تیر او را با شعاع بصر دنبال نمودم و می دیدم، که آن ناوک دلدوز همچنان در دریائی پر از شبنم سحری غوطه خورد و عاقبت در نقطه ای که آن پیکان فرو نشست نظر کردم - گلی، گلی بینوا و مسکین بود که بارنگی سفید درشامگاهان

(۱) فرشته دریا = Dolphin

(۲) زن ماهی = A nymph

شکفته می‌شد، همینکه آماج آن تیر گشت رنگ سفید آن از خون جگر عاشقان ارغوانی گردید و از آنروز دخترها آن گل را "ریحانه" عشق، نام نهادند. اینک ای سیاح کشور شب، بدان که خاصیت سحرانگیز آن گل چنانست که اگر آنرا بفشارند از عصاره آن قطره چند در روی پلک دیده خفته فروچکد همینکه بیدار شود باولین چیزی که در مد نظر آورد عاشق و دلداده گردد و از آن شکپش نماند.

ای پیک! — ای روح جهانگرد، در جهان امروز روشندل توئی — بندسای قفل هر مشکل توئی! اکنون مرا چند قطره از فشرده آن گل می‌باید، و تو باید که در اطراف گلزارها بگردی و از پای ننشینی تا آنرا بدست آوری. همی خواهم که آنرا در هنگام خواب بردیده تی تانیای مغرور بفشانم و آنگاه جانوری بسیار زشت چون خرسی مکروه یا بوزینه نا پسند در پیش بستر او بگزارم تا چون از خواب دیده گشاید و آن جانور قبیح را ببیند عاشق و مفتون او گردد، او را بدینگونه معذب سازم تا از این پس سرپیچی از فرمان من نکند. و نیز دانسته باش که علاج افسون این گل عصاره گل دیگری است که من می‌شناسم و هر زمان اراده کنم او را از این عذاب جانگداز رهائی توانم بخشود.

آن جنی نابکار که سرشتی جفاجوی و پرآزار داشت از فرمان خداوندگار خود خوشنود گردید، و زمین خدمت در برابر ملک ببوسید، و گفت چنین کارهای طرفه کار من است! و منم که از اینگونه جادوئی‌ها توانم کرد.

ای بسا صحبت که روزانگیختم
 ای بسا دولت که دادم وقت شام
 چون شب آمد سلک آن بگسیختم
 صبحدم را نوبت آن شد تمام

این بگفت و در طلب ریحانه عشق روان شد.

فصل چهارم

همان زمان که ابرون ملک پریان در انتظار پیک بود ناگهان نظرش به دیمتریوس افتاد که بجنگل درون آمد، و در پی او هلنا روان و با عجز و لابه بسیار باو سخن میگفت. ابرون لختی گوش بسخنان ایشان فرا داد و بشنید که دیمتریوس بتلخی هلنا را معاتب میدارد، و از اینکه در پی او آمده ملامت میکند. ولی از آنسو هلنا بمهر و لطف او را پاسخ میدهد، و عهد قدیم و دل پاک خویش را شفیع میآورد، لیکن عجز و نیاز آندخترک در آنجوان سنگدل مؤثر نمی افتد— پیوسته از او رو بر می تابد و به تندی از بر او میگذرد و او را در آن شب تار تنها و بی مددگار عرصه انواع آفات و در خطر درندگان میگذارد و میروود، و آندختر همچنان در پی او میدود ولی بدو نمی رسد.

کیست در عالم ز عاشق خوارتر	نیست کار از کار او دشوارتر
نی غم یار از دلش زائل شود	نی تمنای دلش حاصل شود
مایه آزار او بیگانه و گناه	طعنه بدخواه و پندنیکخواه

ابرون که آندو تن را سابقاً دیده و می شناخت و شبخ آنها را مکرر مشاهده کرده بود و میدانست چگونه در شبهای ماه باتفاق یکدیگر بدین جنگل می آمدند و سخنان عاشقانه بیکدیگر می گفتند، پس از این تغییر حالت دیمتریوس بحیرت شد و گفت: عجب! این جوان را چگونه حال دیگرگون شده است! گویا روزگار را وضع منقلب گشته، اپولن (۱) فرار میکند و دفن (۲) او را دنبال می نماید! صید از پی صیاد دوان! و کبوتر از پی باز پرواز! غزال در عقب پلنگ کوشان! چه شده است که بیم حمله

۱ — اپولون Apollon خدای آفتاب و هنر نزد یونانیان و رومیان.
۲ — دفن Daphne در میتولوژی یونان، یکی از الهه ایست که چون اپولون او را دنبال میکرد در همان لحظه که میرفت او را بگیرد بصورت نهالی سرسبز درآمد.

می آورد و شجاعت میگریزد — ابرون را همیشه به عاشقان صادق و دلدادگان وفادار محبتی بود، پس بر آن سرشد که از پای ننشیند تا آن از پای افتاده را دستگیری کند، و در میان آندو رسم مهر دیرین را تازه سازد .

ای خوش آن روشن دل پاکیزه رای	کآورد شرط سروت را بجای
هر کجا بیند دو همدم را بهم	خورده جام شادی و غم را بهم
اندر آن اقبالشان یاری کند	وندران دولت مدد گاری کند

در این اثنا پیک باز آمد، و دسته از گل ریحانه عشق بدست او برون داد، ملک در حال چند گل از آن میان برگزید و باو باز داد و گفت : ای پیک نامور ! در اطراف این جنگل هم اکنون دختری و مردی جوان از مردم آتن سرگشته اند و در نور مهتاب راه می جویند و هر دو برتن جامه های اهل آتن را پوشیده، میباید که در تفحص آن جوانمرد برآئی و هنگامی که بخواب خوش اندر است قطره چند از این مایع عشق پرور در دیده آنخفته فروچکانی، لیکن بهوش باش که دخترک از وی دور نباشد تاآنکه چون چشم گشاید و دیده او بروی آن مهوش افتد محبت قدیم در دل او زنده گردد .

پیک فرمان ملک را نپذیرفت و در پی انجام آن کار روبراه نهاد .

ابرون خود دیگر گلها را برگرفت و بسوی ملکه تی تانیا روان شد .

در گوشه از آن جنگل در کنار نهری مصفی برفراز بساطی از سبزه، بانواع گلهای رنگارنگ سزین، که در هر طرفش لاله و یاسمن رسته، و در هر گوشه اش نرگس و بنفشه درهم پیوسته، و چون روضه از خلد برین آراسته بود، و آن نزهتگاه را ملکه تی تانیا برای نشمین خویش برگزیده، بالشی از گل بر بستری از برگ نسترن نهاده و پوششی از بال پروانه های گلزار فراهم ساخته، و آهنگ خواب داشت .

گروه پریزادگان در پیرامون او صف بسته و برای استراحت ملکه یکی ازوزش نسیم سحری مانع می شد، دیگری بر پرواز پروانه راه می بست،

سدیگر بلبل و قمری را امر بسکوت میکرد . چهارمی باوازی دلکش نغماتی
آهسته میسرایید تا از سرودن لالای او آن لؤلؤ لالا بخواب ناز رود .

اندکی برنیامد که سلکه دیدگان برهم نهاد، و خوابی خوش بر او
دست داد، و پریزادگان از نزد او دورتر رفتند . در آنهنگام ابرون نرم نرم
بسوئی او آمد خویشتن را بآرامگاه وی رسانید و نهانی قطره چند از آن
عصاره عشق بر صدف دیده آن در یگانه فرو بارید و گفت : ای تیتانیا !
آندم که چشم بگشائی هرچه در برابر بینی مسحور و مفتون کردی !

فصل پنجم

اکنون بسوی هرمیا و لیزاندر باز گردیم و ببینیم که آن عاشقان سرگشته را چه آمد پیش؟ بعد از آنکه از بیم پدر و حکم حاکم آنهر دو شهر آتن را رها کردند و راه فرار پیش گرفتند بکجا افتادند؟

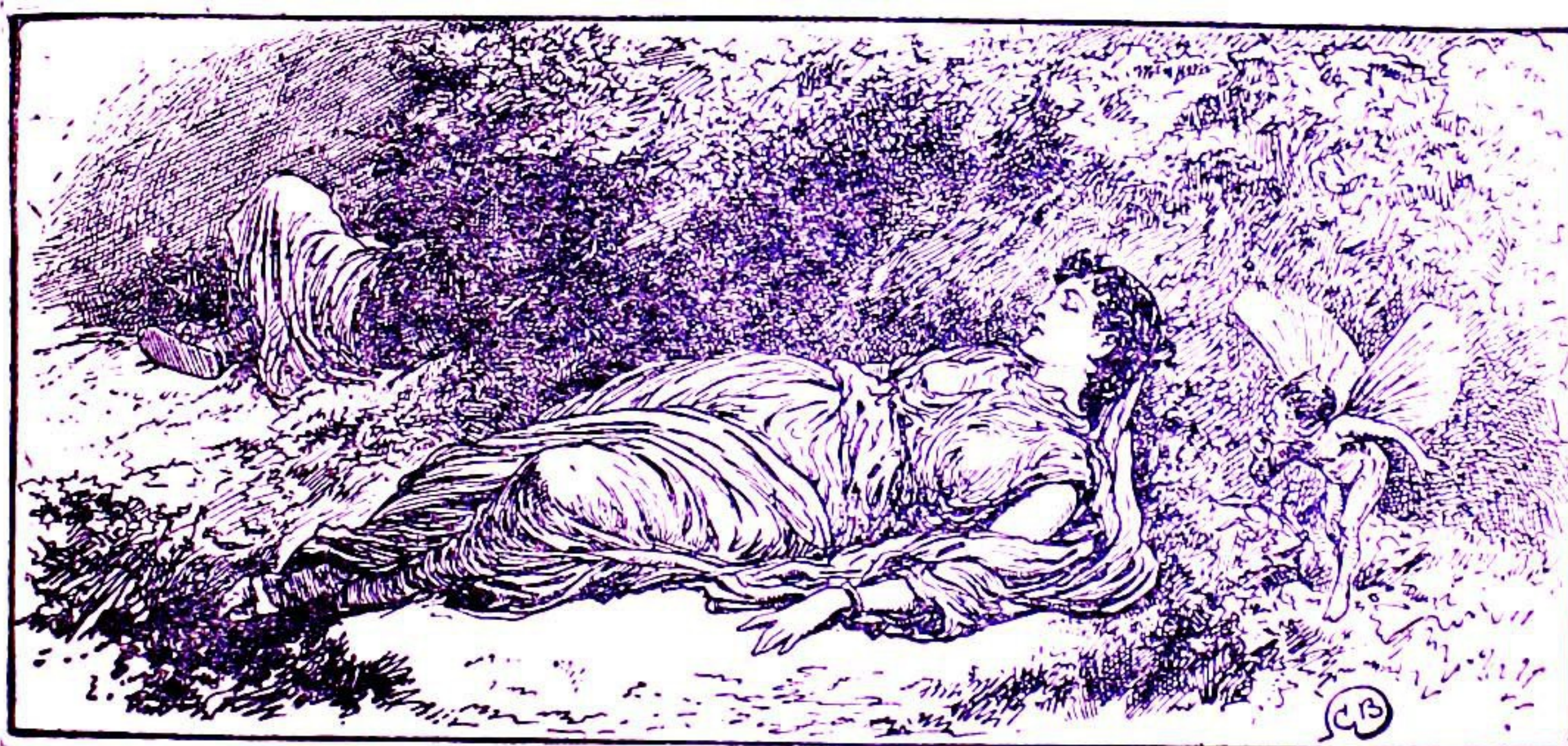
چون هرمیا در جنگل بمیعادگه رسید لیزاندر وفادار را در آنجا یافت، پس هر دو در روشنائی ماه روبراه نهادند. اندکی بر نیامد که هرمیا را از رنج بسیار و راه دور خستگی و تعب از پای در آورد و طاقت رفتنش نماند. لیزاندر که راه بدرستی نمی شناخت از بیم آنکه مبادا در آن جنگل راه گم کنند و جان و جانان هر دو در خطر اوفتند بدو گفت: ”بہتر آن است کہ لحظه بر آسائیم و در اینجا بقیه شب را بخشیم تا باسداد شود و راه بجوئیم.“ پس در کنار نہری در گوشه مرغزاری بستری فراهم آورد، و بہ هرمیا گفت کہ این پشتہ چمن برای ما ہردو بالینی نرم خواهد بود، زیرا همانگونه کہ یک روح در دو بدن جای میگیرد دو تن نیز در یک بستر آرام توانند گرفت. ولی هرمیا او را منع کرد کہ برای دو نوجوان کہ هنوز زن و شوئیستند باین عفاف نزدیکتر آن است کہ از یکدیگر دوری گزینند زیرا دوری تن نزدیکی جان را محکمتر می کند. گرچه جان ما تا پایان عمر یکدیگر متصل است همان بہ کہ تن ما شبی چند از یکدیگر منفصل بماند.

لیزاندر ناگزیر سخن او را پذیرفت و گفت. امید کہ تا عمر باقی است صفای نزدیکی را زنگ دوری نگیرد. پس بادی از محبت لبریز و سری از سودای عشق پر شور، بشادی و خرمی بخواب رفتند.

ہردو شادان همچو جان و تن بہم ہردو خرم چون گل و سوسن بہم
صحبتی ز آمیزش اغبار دور راحتی ز آویزش تیمار دور

در آنہنگام پیک جنی را، کہ بفرمودہ شاه پریان در آن جنگل از پی عاشق و معشوق بہر سو میگذشت، بر آندو تن گذر افتاد و مشاہدہ کرد.

دخترکی زیبا باقامتی رعنا و چهری جمیل و طلعتی دلارا، در جامه آتنیان در آنجا خفته، و دورتر از وی جوانی نو خواسته که باردای اهل آتن پیکر آراسته، آرام گرفته. پس نزد خود اندیشید که هر آینه این هر دو همان دو نوجوانند که ابرون اشاره فرموده است، و با خود گفت:—چون این دو تن تنها در این گوشه خفته اند ناگزیر هر زمان که آن جوانمرد بیدار شود نخست چشمش بر رخساره دخترک خواهد افتاد او جز او دیگری نخواهد دید. پس بشتافت و لختی از ریحانه عشق در دیده آن جوان بفشرد تا عصاره او درون دیده او جابگرفت پس آنها را بحال خود گذاشت و راه خود پیش گرفت.



پیک جنی مشاهده کرد دخترکی زیبا در آنجا خفته

در این اثنا هلنا بعد از آنکه از دیمتریوس دور ماند و در آن شب تیره تنها و بیچاره گشت، از آنراه بگذشت، ناگهان لیزاندر را در آنجا افتاده دید، در عجب شد ندانست که مرده است یا زنده! پس بنرمی او را بجنبانید و بنامش بخواند تا آنکه لیزاندر بیدار شد و دیده اش بیدار هلنا روشن گشت، از عجائب آثار عصاره سحر آمیز همان لحظه سفتون جمال هلنا گردید و هر میا را فراموش کرد.

جام او ز آن باده شوق انگیز شد کام او زین شهد شکر ریز شد

بیچاره لیزاندر اگر در هنگام بیدار شدن معشوقه خود هر میا را سیدید

هر آئینه در اثر جادوئی آن مایع عشق انگیز بر محبت وی میفزود، لیکن چون بجای او چشمش بر چهره هلنا افتاد عاشق و مفتون او گشت و یار قدیم را یکه و تنها در آن شب در آن جنگل رها کرد. و این نقش عجیب در اثر خطای پیک روی نمود.

پس لیزاندر با هلنا آغاز معاشقه نمود. هلنا او را گفت: این سخنان مگوی مگر نه تو دوستدار هرمیائی و هرمیای نیز ترا دوست دارد، با حبیب خود خوش باش و شادبمان.

لیزاندر گفت: ای شمسه خوبان و ملکه محبوبان! چگونه ترا رها کنم و با او شاد بمانم مگر مرد دانا زاغ را گرفته و کبوتر را رها میکند! آدمی را عقل رهبر اراده است مرشد عقل میگوید که تو از او هزار بار محبوب تری، ارادت من مرا بسوی تو دلالت میکند و قد و بالای فتان تو مرا سرگردان می نماید، هزاران افسانه عاشقانه که در سرگذشت دلدادگان جهان نگاشته اند در برابر عشق من بهیچ شمرده نمیشود.



هلنا — لیزاندر

عرصه آمال من گلشن به تست
تا گلی چون تو بدست آورده ام
خنجر خار جفا بر من مکش

دیدۀ اقبال من روشن به تست
سالا چون غنچه دل خون کرده ام
همچو گل از دست من دامن مکش

هلنا را این سخنان عجب آمد، همچو میپنداشت که لیزاندر بمسخره
این سخنان میگوید و او را استهزا میکند، پس بر آشفت و غمگین گشت.
و گفت: ”دریغا! که مادر روزگار مرا خوار و تیره بخت زائیده است. و
همه کس مرا آزار می کند. ای جوان آیا آنهمه جفا که مرا از دیمتریوس
رسیده بس نیست که تو نیز باین سخنان بر ریش دل من نیش میزنی؟
ای لیزاندر! ترا جوان مردی پسندیده گوهر و نیکوصفات میدانستم.
چگونه است که چنین بی ادب و ناسهربان شده ای؟!، این بگفت و با اندوه
بسیار رو براه نهاد. دوان دوان همی رفت، و لیزاندر نیز از پی او روان بود
و از محبوبه خود هرسیا ابداً یادی نمی آورد.

فصل ششم

هرمیا که در بستر چمن خفته بود در خواب دید که ماری سهمگین بر سینه او میخزد. از فرط وحشت از خواب بر جست، فریاد بر آورد و لیزاندر را بیاری بخواند، ولی افسوس که لیزاندر رفته بود و او را تنها رها کرده!!

آن شکر لب‌راندیدی چون بجای نیشکر آئین شدی انگشت خای
پس برخاست و در جستجوی او از هر سو میگشت و نمیدانست که
یار دلدار را چه افتاده و بکجا رفته و از کدام راه باید در پی او رود.
هر چه او را بیشتر جست کمتر یافت، پس گریان شد و از بینوایی
خود بنالید!

نالۀ جانسوز بر گردون کشید دامن مژگان زدل درخون کشید
دود آهش خیمه بر افلاک زد صبح از اندوهش گریبان چالک زد

در این اثنا با دیمتریوس که از پی او میگشت در سرراهی تصادف نمود، دیمتریوس واله و شیدا بسوئی او دوید ولی هرمیا را پروای او نبود! پیوسته از او سراغ لیزاندر را میگرفت و بیم داشت که مبادا از فرط رشک و رقابت دیمتریوس او را هلاک کرده باشد.

دیمتریوس میگفت: ”من او را نکشته‌ام لیکن اگر بدو دست یابم هر آئینه جسدش را طعمه سگان خواهم ساخت!“

هرمیا غضبناک شده گفت ”ای عفریت! مرا از این پیش تاب شکیبائی نمانده، راست بگو! مبادا او را در هنگام خواب کشته باشی؟
ددان و گزندگان متعرض مرد خفته نمیشوند ولی هیچ مار را زهری
جان‌گدازتر و نیشی زهرناک‌تر از ناوک حسد نباشد.“

دیمتریوس میگفت: ”ای بانوی خوبرویان- لختی آرام باش! لیزاندر
زنده است ولی ایکاش که نبودی تا ما را بی‌وجود او باروی تو عیش بکام بودی!“

ایشان در این گفتگو که ناگهان او برون پادشاه پریان را با پیک جنی از آنراه گذر افتاد، و آن دو تن را در این گیرودار دید. لختی به سخنان ایشان گوش فراداد، پس رو به پیک کرد، و سؤال نمود: — آیا جوانیکه در خواب بردیدگان او داروی عشق فشاندی همین است؟

پیک گفت: این دخترک همان است ولی آن جوان نه این بود.

او برون بخندید و گفت: ”ای نادان همانا که خطا کرده و عصاره گل را در دیده محب صادق ریخته‌ای و این فتنه را برانگیخته‌ای. اینک باید که بسرعت باد در اطراف جنگل بگردی و هلنا را بیابی و او دختری است که آثار عشق و وفا از چهره زرد او نمایان است، و آه‌های سوزناک وی برهان محبت اوست! بکوش تا او را بهر نیرنگ توانی بدینجا رسانی! تا سن دیده لیزاندر را از داروی عشق پاک کنم و بجای او دیمتریوس را مسحور لقای هرمیا سازم. و این سهو و غلط را جبران نمایم.



هرمیا گفت: ای عفریت! مرا بیش از این تاب شکیبائی نمانده

پیک گفت: "ای خداوند هم اکنون تندتر از تیر و سریعتر از برق در پی او خواهم رفت،"

اما دیمتریوس پس از مدتی که بیفایده در پی هرمیا دوید و آثار محبتی ندید از فرط خستگی از پای درآمد و در گوشه در آن حوالی آرام گرفت و بخواب رفت. و هرمیا پیوسته در پی لیزاندر میگشت و یار گمشده را میجست. ساعتی برنیامد که پیک بر حسب فرمان ملک هلنا را یافت و بقوت سحرش بدانجا کشانید و ابرون چون از حضور وی خاطر مطمئن ساخت قطره چند از داروی عشق در دیده دیمتریوس فروافشانید، و او را در آن لحظه بیدار نمود چون چشم گشود طلعت زیبای هلنا در برابر او بود او نیز چون لیزاندر مفتون جمال او گشت.

پس آنگاه هر دو جوان به هلنا نگران شدند و سخنان عاشقانه گفتن گرفتند. لیزاندر میگفت: — "ای هلنا! ای شمع جمع دلشدگان! و ای آفتاب ماهرویان! همچو می پنداری که عشق من بتو مجازی است و بمن نسبت استهزا و ریشخند میدهی؟ دلیل حقیقت عشق من چشم اشکبار من است و این سخنان از دل برون میآید!"

دیمتریوس میگفت! "ای هلنا! ای آلهه خوبی فرشته محبوبی! چشمان زیبای ترا به چه تشبیه کنم؟ در برابر صفا و جلای آن بلور را چه رونق است؟ دو لب لعلگون را چه بخوانم؟ آب و تاب آنرا گیلاسه‌های سرخ بهاری ندارند. چون ساعد سیمین خود را بلند میکنی بدان میماند که شوشه از برف است که بر آن باد خاوری میوزد! بگذار تا من آن دستهای نازنین را ببوسم و بر حرارت دل برفابی بفشانم."

لیزاندر باو میگفت: — "ای دیمتریوس! بدخوئی رها کن و چنین مباش. تو میدانی من نیز میدانم. تو دل داده هرمیائی! اینک من برآستی از او میگذرم و او را بتو وامیگذارم، تو نیز بگذار که از این پس هلنا از آن من باشد، که او را از جان دوست تر دارم."

دیمتریوس در پاسخ چنین میگفت: "هرمیا را برای خود نگاهدار! گر بیش از اینم در دل محبتی نسبت بدو بود، اینک آن شعله فروزان افسرده شد و آن هوس نابود گشت، از این پس خانه دل نشیمنگاه عشق هلناست."

هلنا - که سخنان ایشان را با حیرتی تمام می شنید، همچو پنداشت که دیمتریوس و لیزاندر و رفیق دیرینش هرمیا، هر سه تن همداستان شده اند که با او شوخی نمایند، و او را مسخره کنند، هرمیا نیز متحیرشده، نمیدانست چرا لیزاندر و دیمتریوس که هر دو عاشق او بودند ناگهان تغییر هوا داده اند، و فریفته هلنا شده اند! و میدانست که آندوتن محال است با یکدیگر بقصد جفای هلنا سازش کرده باشند!

عاقبت آن دو دوشیزه ماه طلعت که از دیر زمان باهم دوست جانی بودند از یکدیگر برنجیدند، تا آنجا که سخنان تلخ مابین ایشان ردوبدل شد.

هلنا گفت: - "هرمیا!

ای دختر عهد شکن و ناسپاس! هیچ باورنداشتم که تو لیزاندر را برانگیزی تا مرا بدینسان بازیچه کند و با سخنان تمسخر آمیز مرا استهزا نماید! و عاشق دیگری دیمتریوس که تا لحظه پیش مرا از پیش خود میراند و نهایت تحقیر و اهانت را در باره من روا میداشت، اینک باشارت تو نزد من آید، و مرا بطنز "فرشته خوبی و سلکه محبوبی"، بخواند! آنکس که تا کنون از من بیزار بود چگونه شد که ناگهانی بدین سان حرارت عشقش دامنگیر گشت و کلمات شورانگیز میگوید؟ و اشارت محبت آمیز



ان دو دوشیزه از یکدیگر برنجیدند

می‌کند؟ این نیست مگر بدستور تو! ای دوست پیمان شکن. آیا رسم چنین است که با مردان مردم آزار بپیوندی و با دوست دیرین عهد قدیم بشکنی؟ آیا ایام شیرینی را که در دبستان با یکدیگر بودیم فراموش کردی! و روزگاری که باهم می‌نشستیم و هر دو یک نغمه و سرود می‌خواندیم و در یک کارگاه بنوک سوزن بر قماش ابریشمین نقشها می‌دوختیم، و با یکدل و یک جان از گلزارها گل می‌چیدیم و مانند دو بادام در یک پوست می‌زیستیم همه را بگوشه فراموشی نهادی؟؟

عمرها بودی انیس جان من
 نور بخش دیده گریان من
 هر دو از دیدار هم بودیم شاد
 از وصال یکدیگر در صد گشاد
 شب همی خفتیم در آغوش هم
 رازگویان روز سر در گوش هم
 سوختی تو من بماندم این چه بود؟
 این بدآئین با من مسکین چه بود!

رسم عهد دوستی چنین نیست، دوشیزگان را شایسته نباشد که برخلاف یاران خود با مردان جفاکار همداستان شوند و دل دوستان را بشکنند.

هرمیا را ازین سخنان حیرت بر حیرت می‌فزود و میگفت: — هلنا! من تو را تمسخر نمیکنم. این توئی که مرا دست انداخته و سلعبه ساخته‌ای!

هلنا گفت: ”بس است بیش از این سیمای جدی بر خود ببند و آنگاه بشوخی مرا سرافکننده مساز! چون رو بر میگردانم با همداستان خود غمزه مکن و چشمک مزن! اگر ذره از آدمیت و ادب در تو بود، هرگز چنین رفتارهای زشت نمی‌کردی. این گناه من است که روزگاری با شما بوده‌ام. دیگر زین بیش مذلت خود روا نمیدارم. مفارقت یاسرک میباید که این همه خواری و اهانت را تلافی نماید.“

در همان هنگام که دوشیزگان را سخنان ناهنجار در میان بود، جوانان نیز سر پیکار و ستیز داشتند، — عاقبت هر دو بدرون جنگل شتافتند تا بر سر هلنا با یکدیگر در آویزند و خون هم بریزند.

ابرون شاه پریان و پیک جنی هر دو بر این ماجرا تماشا میکردند، و چون آنها را چنین آشفته دیدند شاه به جنی گفت: — سراسر این بازی از حیلت تست، آیا تو این کار را بعمد کردی؟ تا آنها را بیکدیگر در اندازی و خود بتماشا پردازی!

پیک گفت: — ایملک باور بفرما، که این عمل از روی سهو ناشی شده است و جامه اهل آتن که هر دو بردارند مرا باشتباه انداخت، هر چند از این پیش آمد مسرور هستم، زیرا که بازی عجیب فراهم شده و موجب تفریح ما گشته است.

شاه گفت: — ”بیش از این آزار دلدادگان بینوا شایسته نباشد! اینک آندو جوان رفته که با یکدیگر آویخته و خونهم بریزند، تو سیباید که مه و میغی غلیظ بر آنها بر گماری چندانکه در ظلمت همدیگر را نیابند



جوانان نیز سر پیکار و ستیز داشتند

و پیش از آنکه بجنون جوانی یکی مرتکب قتل دیگری شود، چنان کن که هر دو در تاریکی راه گم کنند - آنگاه تو صوت یکی را در گوش دیگری

تقلید کن . و کاری کن که او را بفریبی و گمان کند که آواز حریف خود را می شنود و چندان ایشانرا در اطراف جنگل بگردان که خسته و مانده شوند، و از پای افتاده آرام گیرند . و همینکه لیزاندر بخواب رفت در حال بشتاب و از فشرده این گیاه که پادزهر ریحانه عشق است بردیده وی فروریز، تا آنکه اثر سحر انگیز عصاره نخستین برود و چون بیدار شود بحال طبیعی باز گردد . عشق هلمنا را فراسوش نماید و دنبال محبوبه قدیم خود هرسیا گیرد . و بدین منوال هر دو عاشق دو معشوق خواهند داشت و دو دوشیزه عاشقان خود را خواهند یافت، و بوصال یکدیگر همگی سعادت مند خواهند شد . و از این پس هر دم که از آنچه رفت یاد کنند، آنرا خوابی از خوابهای شبی در تابستان پندارند، بر خیز ! و دستور مرا تا شب پایان نرسیده چنانکه باید انجام ده . من نیز بروم و ببینم ملکه نیتانیا در چه حال است !

پیک گفت : ای ملک !

من نهاده روی در راه توام کمترین شاگرد درگاه توام

فصل ہفتم

در همان زمان کہ این حوادث در جنگل میگذشت جماعتی از صنعتگران شهر آتن بہمان جنگل آمدہ بودند تا در روشنائی ماہ بہ تمرین نمایشی کہ فراہم ساختہ بودند پردازند .

این گروہ بازاریان سادہ دل با شوقی بسیار و وجدی سرشار نمایشنامہ خود را بر آن نیت نوشتہ بودند کہ در حضور خواجہ و بانوی شهر آتن نمایش دہند و از مسرت خاطر آنان بہرہ و حظ خود بر گیرند و بہ نوائی برسند .

نمایشنامہ آنانرا نام چنین بود : ”غمناکترین شادی نامہ ہا — یا داستان مرگ دردناک پراموس و تیزیبی (۱)“ . این نمایش بسیار سادہ و کودکانہ ولی فرح انگیز و طربناک بود، و آن جماعت صنعتگران مسکین گوشہ دور دست در آن جنگل برای مشق و تکرار برگزیدہ بودند و در آنجا بکار خود مشغول گشتہ، تا آنکہ دیگران بکار آنها واقف نشوند و بازی آنان تا روز موعود مخفی و مستور بماند .

در میان آن جمع مردی بافندہ بود کہ خردی خرد و عقلی اندک داشت و او را نیکدل میگفتند . در آنشب اتفاقاً از ہمکاران خود دورماندہ، خستہ و فرسودہ در طرف جویبار بخواب خوش رفتہ بود، ابرون شاہ پریان را چون بر او گذر افتاد قامت ناموزون و چہرہ نازیبای وی او را بخندہ آورد و گفت :- ہمانا کہ این پیکر ناہنجار برای آزار ملکہ افزاری بس مناسب است ! باید کہ او را بر گیرم و نزد ملکہ برم تا چون چشم از خواب برگشاید و او را بنگرد، بر اثر داروی عشق فریفتہ روی او گردد، و در نظر پریزادگان خوار و بی مقدار شود .

پس پیک را بخواست و او بیامد و جمجمہ خری بیاورد و بر تارک

۱—Pyramus and Thisby.

مرد بافنده نهاد، و آن کله زشت بر آن گردن درشت چندان مناسب افتاد
که گوئی جزئی از اصل خلقت اوست.

چون ملکه پریان از خواب ناز چشم گشود نخستین شبی که در
منظر او نمایان گشت روی قبیح و طلعت مکروه نیکدل بود، لیکن از آنجا
که عصاره ریحانه عشق در مزاج او درست کارگر افتاده بود بی اختیار از جان
و دل عاشق و فریفته او شد و گفت:—

”وه! وه! این فرشته کیست که از عالم پاک در جهان خاک
مجسم گشته؟! همانا ماه آسمان است که بزمین فرود آمده! یا ملکی است
که جسد آدمی گرفته! نزدیک آی! ای فریبنده عقل و هوش! ندانم که
ترا خرد و فهم درخور این جمال که داری هست یا نه؟“

آن جولای نادان گفت ”آری ای بانوی گرامی! اگر مرا عقل آنقدر بود
که راه گم کرده خود را دوباره می یافتی، هر آینه بزودی از این جنگل
باز میگشتم ولختی در اینجا درنگ نمی کردم.

ملکه بیچاره مفتون و دلداده باو گفت: ”ای عزیز! از رفتن سخن
مگوی مرا بنگر که بانوی پر یانم، چگونه دل باخته و عاشق تو گشته ام!
با من بیا، تا همه گونه وسایل آسایش ترا فراهم سازم. هم اینک پریزادگان
را بخدمت تو میگمارم.“

پس چهار تن از بهترین خدمتگاران خود را از صف پریزادگان فراخواند
و بخدمت او مأمور فرمود.

و آن چهار پریزادان را نام چنین بود: اولی شکوفه، دومی پروانه،
سومی زرتار، چهارمی دردانه و آنرا گفت ”ای پریزادان بشتابید و نزد این
مرد خوبرو و شخص محبوب کمر خدمت محکم بنندید و در منظر او رقصها
بنمائید، و در گوش او ترانهها بسرائید، و سبدهای پر از انگور و انجیر در
خوانش گذارید، و طبقهای عسل شیرین در سفره اش نهید.

پس رو بانمرد ک کله خر کرد و گفت: ”ای حمار محبوب! لحظه
در آغوش من جای گیر، و مرا بگذار تا با رخسار پرموی تو بازی کنم، و

گوشهای دراز ترا ببوسم - ای دراز گوش زیبا! تو مرا مایه خوشحالی هستی
و سبب نیکبختی!،

از این سخنان که ملکه پریان در اثر سحر میگفت پریان در حیرت،
و ابرون خندان بود. پس آن جولای ابله بی آنکه بملکه توجهی نماید رو به
خدمتگاران کرد و گفت "کجائی ای شکوفه! بیا و سر مرا بخار، تو کجائی
ای زرتار؟ تو نیز بیا این زنبورهای قرمز را که بر سر خار و خشک گرد
آمده آند و میخواهند مرا بیازارند نابود ساز، تو کجائی ای پروانه! در
جستجوی شهد شیرین بشتاب اما بهوش باش که طبق عسل را نشکنی، و
تو نیز ای دردانه! بیا، و با شکوفه یاری کن و هردو سر و روی مرا بخائید
گویا سوی عارض من بسیار بلند گشته و مرا سلمانانی باید که ریش را
باصلاح آورم.

پریزادان ناچار همه به خدمت او شتافتند و فرمان او را انجام میدادند.

دیگر بار ملکه تیتانیا بسوی او آمد، و دست نوازشی بر سر درشت و
گوش مکروه وی کشید و گفت:- "ای یار جانی! همانا که بس گرسنه‌ای،
باید که پریانرا بفرستم تا برای تو پسته و بادام تازه بیاورند." آن جولای
خر پیکر گفت: "نه! حاجت به پسته و بادام نیست من در جیب خود مشته
نخود خشک دارم که مرا کفایت است، لیکن مرا رها کن تا اندکی بخوابم
زیرا بسیار خسته و فرسوده ام، ملکه گفت:- "ای محبوب استراحت کن،
پریزادان میروند من خود برای تو لالائی خواهم سرود، و ترا باد خواهم زد،
تا تو ایجان عزیز! دمی چند آرام گیری، همانا معلوم است که بسیار خسته
شده‌ای!!،"

آن نادان ابله بخواب سیرفت و ملکه سرو گوش او را بگل‌های معطر
زینت سینمود و با مروحه لطیف آن جسد ضخیم را باد همی زد.

که تنش را شستی از مشک و گلاب که گرفتی شکرش در شهد ناب
در تماشای رخ آن دلفروز رفت از او خواب شب و آرام روز!
ابرون ملک پریان که ناظر این احوال بود، پیش از این درنگ

نکرد و بر حال ملکه اش رحم آمد پس بسوی او رفت و او را بر این اعمال ملامت کرد و گفت: "از ملکه چون تو صد حیف که دلدادہ چنین حماری قبیح خلقت شوی و با بہیمہ منکر عشق ورزی! بخودآی! و از این کردار ناپسند متنبہ شو۔

افسر شاہی ز فرق خود منہ رہ بمعشوقان نا بخرد مدہ!

ملکہ سر خجالت و شرم در برابر ملک بزیر انداخت و بر خطای خود اعتراف کرد و تحفہ ہا و ہدیہ ہا کہ ملک از او خواستہ بود بی دریغ باو داد۔

پس ابرون از اینکہ او را بچنین عذاب الیم و صحبت ناجنس شکنجہ ساختہ دل بسوخت، و اندکی پادزہر عشق در چشم او فروریخت۔ هماندم اثر عصارہ ریحانہ عشق را زایل ساخت، و ملکہ پریان را از آن جنون افادہ حاصل آمد، و از طلعت ناپسند آن جولای زشت صورت کہ بد انسان عاشق و دلدادہ او بود ہراسان شد، و از ضعف نفس خویش شرمسار گشت، و آنرا نیز خوابی از خوابہای آشفتمہ شب تابستان دانست۔

پس پیک باسر ملک جمجمہ خر را از تارک نا مبارک آن بافندہ بر گرفت، و او را وا گذاشت کہ باسر طبیعی خود کہ از سر خرتھی مغز تر بود سر خود گیرد و راہ خود رود۔

فصل هشتم

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب بهر خواب آلود گن از زرناب
سیلها زین طاق زنگاری کشید دیده‌ها را کحل بیداری کشید .

ملک و ملکه پریان را کدورت قهر به صفای مهر مبدل شد . شادی
و طرب جانشین اندوه و کرب گشت، پس بیاد جوانان دلداده آتنی افتادند
که آنان نیز در آن جنگل با زیچه خواب و خیال بودند . در حال بطلب
ایشان شتافتند و نوجوانان را هر یک در بستری از سبزه و گیاه خفته یافتند .

پیک جنی برای اصلاح سهو و خطای خویش رنجها برده و سعی‌ها
کرده بود . تا آنکه هر چهار تن را بی‌آنکه از حال یکدیگر واقف باشند در
یک مکان گرد آورد .

آن جماعت از فرط خستگی و تعب سر از پا نشناخته بخواب خوش
فرورفتند .

پس پیک در دیده لیزاندر اندکی از پادزهر عشق فرو ریخت و اثر
جادوی آن گل عشقی آفرین باطل گردید .

از آنمیان نخست هر میا بیدار شد و چون نظر نمود محبوب خود
لیزاندر را در نزدیکی خویش آرمیده دید، با خاطری ملول و دلی شکسته
بصورت جمیل آن خفته نگران گشت و بر تغییر حالت و بیوفائی او حسرت
سیخورد، هماندم لیزاندر نیز دیده باز کرد و چشمش بجمال دلارای هر میا
روشن گشت و چون بحال طبیعی باز گشته بود عشق دیرین نیز بصورت
اول باز گشت . پس بسوی او رفت و از آنچه رفته بود معذرت خواست، و
هر دو از وقایع شب دوش در حیرت بودند و آن را وهم و خیالی از
خوابهای شب تابستان می پنداشتند !

اندکی برنیامد که دیمتریوس و هلنا نیز بیدار شدند آرامش و

استراحت خاطر شوریده هلنا را تسکین تمام بخشیده بود و خشم و غضب فرو نشسته . چون دیمتریوس سخن از عشق و محبت آغاز کرد وی بسمع رضا گوش فراداد، و یقین دانست که این جوان بر سر مهر دیرینه است و آنچه بر زبان می‌راند از دل میگوید . ازینرو در عین شگفتی و تعجب مسرور و خوشدل گشت .

چون هر دو دوشیزه پاک سرشت اوضاع را بکام خود دیدند. از نزاع و جدال شب دوش پشیمان گشتند و دیگر بار بر سر دوستی و لطف رفتند . جفا و رقابت از میان برخاست . صفا و صداقت جانشین آن شد .

از آن سخنان درشت که بیکدیگر گفته بودند شرمسار و در عوض بوسه‌ها بر سر و روی یکدیگر بدادند .

سپس گرد هم نشستند و برای تدبیر کار خود بمشورت پیوستند، و هر چهار بر آنسر شدند که بشهر آتن باز گردند . و دیمتریوس نزد پدر هر میا رود و او را از انصراف خاطر از مزاجت با او آگاه سازد . تا دیگر جبر و عنف بر آن مظهر لطف روا ندارد، و او را با لیزاندر عقد بندد .

چون همه بر این تدبیر متفق شدند و عزم راه کردند، ناگهان از دور جماعتی نمایان گشتند . همانا اجوس پدر هر میا بود که در جستجوی فرزند خویش با گروهی از خدمتکاران بجنگل آمده و اینک آنان را در آنجا یافت . همگی گرد او جمع گشته و خواب عجیب دوشین را برای او حکایت کردند . چون اجوس از حال ایشان آگاه شد و دانست که دیمتریوس از آن پس قصد مزاجت با دخترش هر میا را ندارد وی نیز باهوای خاطر لیزاندر موافقت فرمود و به زناشوئی آندو تن رضا داد .

در همانروز که ضرب‌الاجل مرگ هر میا بود آندوتن ساز عروسی کردند . پس بکام دل و خاطر شاد- در لیلۀ بدر که ماه از آسمان بر آن گروه دلدادگان نظر می‌کرد- آن یاران موافق و عاشقان صادق قدر یکدیگر بدانستند و علاقه مودت روحانی را با رشته زواج جسمانی پیوستند .

هردوشادان همچو جان و دل بهم هر دو خرم چون گل و سوسن بهم
گل در آغوش و خراش خارنی ! گنج در پهلوی و رنج سارنی !

ملک و ملکه پریان نیز که پیوسته در آن عیش و طرب حاضر و ناظر بودند، از این که جنگ و دشمنی بصلح و دوستی انجامید خرم و شادمان، خویشان را بر آنان ظاهر ساختند و در این جشن و سرور ایشانرا مبارکباد گفتند.

و بانها گفتند: ”ای آدمیزادگان پاکدل پاکیزه نهاد. ما نیز در عیش شما انباز و با ساز و سوز شما دمسازیم. قدر نعمت دوستی بدانید و پیرامون کین و دشمنی نگردید!



پریزادگان ایشانرا مبارکباد گفتند.

بدینگونه حکایت آن پریزادگان و آن آدمیزادان بخوشی و شادمانی بسر آمد:

هر کس که این افسانه عجیب باور نکند و آنرا مجال پندارد باید بداند که سراسر آن جماعت در آن شب آرام تابستان بخواب خوشی اندر بوده‌اند و آن وقایع شگفت در عالم رؤیا بر آنان روی داد.

زهی مراتب خوابی که به زبیداری است!

پایان

غبنامہ اتل او یا مغربی و نیز

دیمہ ۱۳۳۱

اشخاص روایت

Duke of Venice	دوک ونیز
Brabantio	برابانسیو - سناتور ونیز سناتورهای دیگر
Othello	اتللو، مغربی جوانمرد، سردار لشکر ونیز
Cassio	کاسیو، از سرهنگان زبردست اتللو
Desdemona	دومنا، دختر برابانسیو و همسر اتللو
Iago	ایاگو، او نیز سرهنگی دیگر
Montano	مونتانو، حاکم شهر قبرص
Emilia	امیل، همسر ایاگو

سناتورهای شهر ونیز، سربازان، افسران، ملاحان و خدام و غیره
محل نمایش : شهر ونیز،
بندری در جزیره قبرص



اتلو چون اورا بیدار دید بانگ زد ”ای خیانتکار، آمادہ مرگ باش۔“ (فصل ہشتم)

فصل اول

گویند در شهر ونیز سناتوری توانگر برابانسیو نام دختری ماه سیما داشت که افسانه حسن او همه جا رفته، و افسون مهرش همه دلها را فریفته بود.

بچهر آفتابی بتن گلبنی بعقل خردمند بازی کنی
تعالی الله از حسن تاغایتی که پنداری از رحمت است آیتی

این ماهروی سمن پیکر دوما نامیده میشد. چهره زیبا و دل دانای آن دختر که باموال فراوان پدر میفزود، ویرا در کمال و جمال و مال شهره آفاق میساخت و از هرسو از خویشان و هموطنان گروه خواستاران بطلب زواج اومی شتافتند.

نباتی میان بسته چون نیشکر بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل بخوردندی از دست او چون عسل

مگر آن دلبنده مشکل پسند که فضائل معنوی را بر شمائل صوری برتری مینهاد در میان آنجماعت هیچ یک را شایسته همسری خود نمیدید. تا آنکه عاقبت بسلیقه خاص خویش که موجب اعجاب همگنان بود علاقه دل به مردی سیاه چرده از کشور مغرب زمین مستحکم و استوار ساخت، و پرتو آفتاب جمال او تنها بر ظلمات رخسار آن مغربی تافت.

آن شاهد زیبای ونیز در انتخاب این شوی سیاه فام سزاوار طعن نبود، زیرا هرچند مغربی سیمائی تیره گون داشت، لیکن فرخورشید هنر از جبهه سردانه اش تابان، و ستاره اقبال از پیشانی بافر و جلال وی نمایان، و برای خریداری آنماه جبین ونیزی چیزی کم نداشت.

جهان دیده و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته

آری اتل لو سپاهئی دلیر بود که در جنگها و نبردها با لشکریان

دشمن بزور شجاعت و پیاوردی خرد بمرتبہ سرداری رسیده و دولت ونیز اورا
بررتبتی ارجمند برگزیده و در آن شهر نزد خرد و بزرگ بمردانگی شهره و
بفرزانگی بلند نام بود.

نه در مردی اورا نه در مردمی دوم در جهان کس شنید آدمی
پلنگانش از زور سر پنجه زیر فرو برده چنگال در مغز شیر

ازین سبب برابانسیو پدر آندختر والا گھر غالباً آن سپاهی هنر ور را
بخانه خویش میخواند و بضیافت برخوان خویش می نشانند.

فصل دوم

زنان را طبیعتی است که استماع حکایات غریبه و شنیدن داستانهای نادره را خوش دارند، اتل‌لو سفر بسیار کرده و حوادث بیشمار دیده و همواره بازبانی فصیح و لهجه شیرین سرگذشت‌های خویش را باز میگفت و دوسنا را بشنیدن آن حوادث شوقی بسیار و رغبتی فراوان می‌بود.

و چون اتل‌لو زبان بسخن می‌گشود و جنگ‌ها و رزمهای خود را نقل میکرد و مخاطرات جان‌گزا که بر او روی داده بود شرح میداد همه را سنتون کلام خود میساخت. وی حکایت میکرد که چگونه بارها عرصه بیابان‌ها و پهنه دریاها در نوشته، و از کام شیر و دم شمشیر جان سلامت برده، و چگونه مکرر به چنگال دشمن اسیر افتاده، و او را بغلاسی فروخته‌اند، سپس بتدبیر صائب و بهوش ثاقب خود زنجیر اسارت از گردن گسیخته، و آزاد بوطن باز آمده است.

سراسر قصه‌های فتان که با وصف نوادر کشورهای دور دست و با ذکر مناظر بدیع و شرح احوال مردمان گوناگون آمیخته بود خاطر دوسنا را چنان بخود مجذوب میساخت که دمی از شنیدن آنها نمی‌آسود.

چون از صحراهای پهناور و کوههای آسمان فرسا، و دریا‌های ژرف حدیث میکرد، یا داستان وحشیان آدمخوار و وصف عفریتان سهمگین و اهریمنان زشت رو، که در افریقا دیده بود حکایت مینمود چگونه سرهای آنان در سینه شان قرار دارد، دوسنا دل‌بسته سخنان او میشد تا بجائی که همه‌کار را میگذاشت و از مجلس او نمیکدشت. همه گوش و هوش به افسانه‌های پر جوش آن سپاهی سخت کوش میداشت.

دگر با کسش بر نیامد نفس که با او نماند دگر جای کس

تا آنکه روزی در موقعی لطیف، در هنگامی که اتل‌لو یکی از حوادث دردناک ایام زندگانی خود را روایت مینمود، دوسنا را دل بسوخت، و قطرات

سرشک بر رخساره روان کرد و گفت: "ایکاش تو همواره در نزد من بودی تا سراسر تاریخ عمر خود را برای من حکایت میکردی!"

روزی دیگر که باز هم او داستانی دیگر از تیره بختیهای خود باز میگفت، دختر مهربان را خاطر غمگین شد و آهی کشید و گفت: "براستی سرگذشتهای تو سراسر پر از عجائب است، کاشکی آنها را نشنیده بودم! لیکن باز خاطرم آرزو میکند که کاش مرا چون تو مردی نیرومند آفریده بودند." پس اتل لو را سپاس گفت و گفت: "اگر ترا دوستی بودی که بامنش مهر و محبت برقرار بود هر آینه سیبایستی آئین حکایت گفتن و مجلس آراستن از تو بیاموزد تا بتواند اینچنین قلب مرا شیفته سحر بیان خود سازد."

که شبهاز من صید دام تو شد مرا بود دولت بنام تو شد

این سخن پرمعنی که از صفای خاطر و سادگی ضمیر باکمال حیا ادا شد، و گوینده را رخساره از شرم گلگون گشت، اتل لو را بمفهوم نهانی آن رهبری کرد و اندیشه باطنی دوسنا را بر او معلوم ساخت. پس جرأت یافت و پرده از روی راز درونی برداشت و سر عشق خود را باو بصراحت هویدا کرد و گفت:

گرم بر سر افتد ز تو سایه سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سرافرازدم تو بردار تا کس نیاندازدم

در آن دقیقه مناسب و موقع بهنگام کلمه رضایت از دهان معشوقه شنود، یعنی تقاضای مزاجت را بطلب خاطر پذیرفت. لیکن نژاد بیگانه و چهره شبه گون اتل لو برای حصول اجازه برابانسیو مانعی عظیم بود، و مشکل می نمود که او را بدامادی خود بپذیرد، که هر چند دختر خود را در اختیار شوی آزاد گذاشته بود اما باز انتظار داشت که او نیز چون دیگر دختران اشراف و نیز همسری هم ترازو و کفوی برابر خود برگزیند. افسوس که مجاری احوال برخلاف رضا بود!!

فصل سوم

دوسنا آنمرد مغربی را از صمیم دل دوست میداشت و سراسر ذخائر دل و گنجینه‌های سال خویش را پیشکش صفات شجاعانه و قیافه مردانه وی مینمود، و او را بر صدها جوان سفید پوست از شریف زادگان شهر ونیز که بخواستاری او می‌آمدند برتری مینهاد. بشره شوی اگر تیره گون باشد چه باك! دل او روشن تر از بلور، و ضمیرش از آفتاب مردانگی و شرافت پرنور است. اگر دیگران رنگ سیمای ویرا مانع مقصود میدانند نزد او از این عیب خللی بر نمی‌آمد بلکه بر صد هنر دیگران رجحان میداشت.

پس مراسم زواج آندو تن نهانی انجام گرفت. اما از آنجا که هیچ راز را نهفته نتوان داشت رقیبان بشنیدند و بگوش پدر پیر برسانیدند.

از این خبر برابانسیو بر آشفت و غضبناك گردید روز دیگر در مجلس اعیان شهر ونیز که جایگاه اشراف و دادگاه بزرگان بود، پپای خاست و اتل لو سردار مغربی را به غدر و خیانت متهم ساخت، و گفت: همانا این مرد سپاهی بیگانه بژاد دختر ویرا بجادوئی بفریفته، و بی‌رضای پدر ویرا بعقد ازدواج خویش در آورده، و از خوان مهمانی او نمک خورده و نمکدان را دزدیده است و شکایت خود را

بناخوبتر صورتی شرح داد: که بد مرد را روز نیکی مباد
چو من بد گهر پرورم لاجرم خیانت روا دارم در حرم
همان ساعت که اتل‌لورا بدین تهمت بدیوان داوری فراخواندند،
ناگاه پپکی در رسید و بزرگان شهر را آگاه ساخت که سلطان ترك در قسطنطنیه
تهیه جیشی کلان دیده، و رزم ناوهای بزرگ فراهم ساخته و آهنگ تسخیر
جزیره قبرص کرده است.

جزیره قبرص که کلید دریای روم است اگر بدست دشمنان ونیز میافتاد
هر آینه برای آندولت خطری عظیم بود. مجلس مشایخ ونیز مردی که از

عده این امر مهم بر آید، و با لشکر ترك نبرد آزماید، جز در پیکر اتل لو نیافتند، و دانستند که او یگانه پهلوانی است که از آن جزیره گرانبها در برابر هجوم سپاه خصم دفاع تواند کرد.

پس چنین رأی زدند و گفتند:

هژبران بناورد شیران فرست	”به پیکار دشمن دلیران فرست
سده کار معظم بنو خاسته	گرت مملکت باید آراسته
که در جنگها بوده باشد بسی	سپه را مکن پیشرو جز کسی
نه کاری است بازیچه و سرسری	رعیت نوازی و سر لشگری
بنا آزموده مفرمای کار.	نخواهی که ضایع شود روزگار

پس او را علی الفور برای انجام این امر خطیر بانجمن خود دعوت نمودند، و وی در یک زمان هم چون متهمی خطاکار، و هم مانند سرداری نامدار در برابر مجلس مشایخ جمهور حضور یافت.

مقام ارجمند و سنین عمر برابانسیو اقتضا داشت که مجلس سنای ونیز شکایات او را بسمع قبول بشنود، و باحوال او با دیده موافق بنگرد. لیکن آن پدر غضبناک دژم خوی، به تندخوئی و تلخ زبانی از اتل لو سخن گفت، و او را به جادوگری و حیلہ سازی متهم ساخت، و بزرگان شهر بدینگونه گفتار و کردار او را پسندیدند. و اتل لو ناگزیر از شرف خود بمدافعه برخاست و سرگذشت خویش را با دوسنا بصدقت تمام باز گفت.

بر آورد سر مرد بسیار دان	چنین گفت کایخسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک	ندارم ز خبث بداندیش باک!

سخنان او که از تکلف و ریا دور، و از خدشه و خطا تهی بود، و با کمال راستی و صراحت بیان می شد، در خاطر آنجمع موقع قبول یافت، و اسیر شهر ونیز که بر کرسی قضا نشسته بود او را از هر جرم و گناه مبری دانست، و گفت: ”هر کس این حکایات شیرین را اینچنین باز گوید، دل همه دختران را صید تواند کرد، و اگر اتل لو را جادوئی باشد، همانا در سحر بیان اوست و فصاحت کلام و لطف بیان خود سحری دیگر است، و

شک نیست که دوشیزه دومنا بی هیچ تکلف و بطور راستی و درستی، بزواج این رادسرد سپاهی درآمده است، و در این همسری عیب و منقصتی در شرع و عرف نتوان یافت .،

چون نوبت گفتار بدان بانوی خوبروی افتاد، او نیز بصحت سخنان آنمرد گواهی داد، و در آنحال که حق ادب و حرمت را نسبت پیدر عزیز و گرامی رعایت میکرد که او را بوجود آورده و تربیت کرده علاقه محبت قلبی خویش را نسبت بشوی مهربان نیز ابراز می داشت .

چون برابانسیو اتهام خود را اثبات نتوانست کرد، بناچار سر تسلیم فرود آورد بر حکم قاضی راضی شد. پس امیر آن پیر مرد گرامی را مخاطب و از روی دانشوری و خردمندی با او چنین گفت :- ”هنگامی که چاره کار از دست برود غم و اندوه از میان برمیخیزد، و چون امید کامیابی منقطع شود جای دریغ و افسوس نمی ماند. برگزیده ندامت بردن و از فوت امر رفته غم خوردن، همانا خطائی نو و غمی تازه است. اگر دست سرنوشت نعمتی از کف تو ر بوده، باید که با چهره خندان برروی سرنوشت بنگری، زیرا زیانکاری که با بشاشت و گشاده روئی خسران مایه را تحمل کند از شماتت همسایه در اسان ماند .

حاليا اتل لو داماد گرانمایه تو اگر چهری سیاه دارد بخت همایون او سفید است، و اگر نژاد او بیگانه است روح هنرمند او با ونیز یگانه است :
ز ظلمت مترسای پسندیده خوی که ممکن بود آب حیوان دراوی!

پس برابانسیو با اندوه بسیار مغربی را نزد خود خواند و دست دختر خویش را بدست او سپرد، و گفت : ”هر چند از این پیش آمد بسیار افسرده خاطر و ملولم، لیکن چون رضای فرزند و امر امیر در این کار است بناچار تن داده و بر این مزاجت صحنه میگذارم .

مرا با وجود تو هستی نماند بیاد توام خود پرستی نماند!

چون این مشکل آسان گردید، برای اتل لو کار سپهداری و رزم آزمائی آنچنان سهل و روان بود که برای دیگران خوردن و خفتن . در حال بکار آراستن سپاه و تجهیز جیش پرداخت، و آهنگ جنگ جزیره قبرص کرد .

پس کار خویش آنکه آگه نشست زبان بداندیش بر خود بست .

با آنکه نوعروسان برسم مردمان کوتاه بین در آغاز عروسی به
شادکامی و عیش میپردازند، ولی آندختر دورانیش از آنجا که حرمت و
عزت شوی را میطلبید با دل شاد و لب خندان بر آن مسافرت نابهنگام
رضا داد .

همه روز اگر غمخوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار
کسی برگرفت از جهان کام دل که یکدل بود باوی آرام دل

فصل چهارم

اتل‌لو را دوستی محرم و رفیق همدم بود موسوم به کاسیو وی جوانی سپاهی بود از مردم فلورانس که در رزم و بزم چون آهن و موم، و در میان جنک دلی سخت‌تر از سنک داشت و در مجلس طرب با ذوق و با ادب، طلعت محبوب و قامت باندام و حرکت شیرین و زبان فریبنده وی در نزد همگان علی‌الخصوص پیش بانوان قدر و منزلتی بسیار باو بخشیده بود.

اتل‌لو ماجرای عشق خود را با کاسیو در میان نهاد، و او را در این کار محرم اسرار قرار داد، و هر وقت پیغامی نهانی داشت که بایستی با لسانی آمیخته بلطف و ادب به محبوبه گفته شود ویرا حامل پیغام خود قرار میداد.

هر چند رونق جمال آن جوان دل‌آرا اقتضای آن داشت که مورد شبهه و گمان مردی مسن چون اتل‌لو واقع شود، و زن تازه سال خوبروی خود را همواره از او نهان دارد، و لیکن از آنجا که مردان باشهامت را طبعی عالی، و سرشتی پاک و دلی بی‌غش است که به رفیقان اطمینان و بدوستان اعتماد میکنند، این حسن ظن و اعتماد کامل نیز از صفات پسندیده آن سپاهی دلیر بود، ازینرو کاسیو در آنخانواده محرمیت و حرمتی بسیار بدست آورد، که او را غالباً به مجلس خویش میخواندند و بسخنان خوش و بیانات دلکش او گوش فرامیداند. اتل‌لو که اهل جد و سختی بود از شوخیها و بذله‌های آن جوان خوشخو حظی میبرد و تفریحی میکرد، و این خود معلوم است که طبایع سخت و خشن از قرائح نرم و لطیف که مخالف خصمت ایشان است شادمان میشوند، و سنگینی و خشکی طبیعت خود را با سبکسری و طیاشی مصاحبین با ذوق و ظریف جبران میکنند.

دومنا نیز آنجوان آزاده را مانند برادری مهربان دوست میداشت، و او را رفیق شفیق و یار غمخوار شوی خویش میدانست.

همچنان در میان سرهنگان و سپاهیان که در زیر دست آن سردار

زبردست بودند مردی بددل و خطاکار وجود داشت بنام ایگو که گوئی فطرت ناپاک او را از گوهر نامردی و خبت برآورده و با آب حقد و حسد عجین کرده، و سینه پر کینه‌اش را از سفلی و فرومایگی فراهم ساخته بودند. این سپاهی کهتر همواره سردار مهتر خود را از دل دشمن میداشت، و درباره او اندیشه‌های ناپسند میکرد، و او را درباره خویش بیمهر و بد رفتار میشمرد، و پیوسته در پی آزار و انتقام و در صدد غدر و خیانت بود.

حسد مرد را بر سر کینه داشت همی دل بخون خوردنش برگماشت

چنان اتفاق افتاد که روزی کاسیو بیاداش لیاقت و کردانی رفعتی در رتبت حاصل نمود، و بدرجه سرهنگی ارتقاء یافت، و مقامی که بشخص سردار نزدیکی و پیوستگی داشت باو وا گذاشتند. از این رهگذر خاطر ناپاک ایگو برآشفته، زیرا که خویشتن را بر این درجت و منزلت سزاوارتر از کاسیو میدانست، خود را مردی هنرمند و کارآمد می‌پنداشت و او را برنائی هرزه درآ و جوانی سبکسر میخواند، و میگفت که کاسیو نه درخور بزم زنان و دختران است نه شایسته رزمگاه دلیران و نام آوران! از این رهگذر پیوسته آتش بغض و عناد در دل آن فرومایه بد نهاد مشتعل می‌گشت، عاقبت بر آن سر شد که دست انتقام بر آرد و کین خود را از دو تن سردار و سرهنگ دلیر جوانمرد بخواند.

پس نقشه شیطانی طرح کرد که حاصل آن نابودی اتل‌لو و دوما هر دو گشت.

آن نابکار بد کردار ابلیسی مکار بود، و میدانست که در طبیعت انسانی آلام نفسانی دردناکتر از امراض جسمانی است، و شکنجه روح از رنج بدن سخت‌تر و ناگوارتر است، و هر که را باندیشه و فکرتی ناپسند معذب دارند از آن سخت‌تر است که به جسم و جسدش آزار و ایذا نمایند. در میان دردهای نفسانی رنج حسد و بددلی دردی است که از الم آن جز بمرگ نتوان رست. پس بر آن شد که صفای آینه دل اتل‌لو را درباره کاسیو مکدر سازد. و اندیشه آرام او را بشوراند، و داسی بچیند که آنهر دو بدبخت را بدست ناکامی و تیره‌روزی سپارد. دست حوادث نیز بر این نیت شوم مساعدت کرد و او برین تدبیر ناپسند خویش کامیاب گردید.

فصل پنجم

اندکی برنیامد که لشگریان اتل لو بر اعدا ظفر یافتند، و سفائن جنگی دشمن طمعہ امواج دریا گردید، و آن سردار کامگار باهمسر ماهرخسار بدل خوش و خاطر شاد بجزیره قبرص فرود آمد. و بر آنسر بود که چند روزی در آنگوشه مصفی بخرمی و خوشکامی بگذرانند، تاسپاهیان از رنج سفر و ضرب حرب آسایشی یابند.

پس در آنجزیره بساط نشاط گسترده شد، مجلس بزم جانشین میدان رزم گردید، همگنان بمیگساری به نشستند، و دریای باده آن جزیره را احاطه کرد، و سرهنگان و سرلشگران همه به تندرستی آن سردار هنرور و بانوی مهر پرور جامها میگرفتند.

چوبلبل سرایان چو گل تازه روی ز شوخی درافکنده غلغل بکوی

اتل لو مشاهده نمود که لشگریان راه افراط می پیمایند، شبی کاسیو را فرمان داد که بادیده مراقبت بر سربازان بنگرد و از افراط در شرابخواری ایشانرا منع نماید، مبادا که این باده نوشی بیحساب نامیمون و بدفرجام افتد، و لشگریان سر بعربده و مستی برآرند، و عیش مردم کشوری را منغض سازند و مردم قبرص از سپاه ونیز آزرده خاطر شوند.

نه مردی است دشمن در اسباب جنگ تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت بیازی نشست که دولت بیازی برفتش زدست

در همان شب، ایابگوی سیه کار دام مکر و فریب بگسترده، و برای اجراء نیت خبیث خویش بهام الخبائث متوسل گردید، پس کاسیو را به مجلس شراب دعوت کرد، و در زیر نقاب محبت و رفاقت آن جوان ساده دل را به نوشیدن باده ناب سلامتی اتل لو تشویق نمود، و گفت اکنون هنگام آنست که لختی از غم دنیا بفرغت بنشینیم و گل بر افشانیم و بیاد بانوی ماهروی خود می در ساغر اندازیم.

دمی سر برآر از گریبان غم بآرام دل با جوانان بچم

کاسیو فریب ابلیس نفس و گول آن شیطان انس را خورد، و جامهای
پیایی بپیمود، و آن نابکار نغمه‌های شورانگیز می‌خواند، و افسونهای پلید
می‌دمید، و همگنان بنام اتل‌لو و دومنا دمادم شراب می‌نوشیدند!

آن سرهنگ جوان بخوبی میدانست که برای مرد سپاهی در هنگام
خدمت فرمان مهتران را انجام ندادن و از ایفاء وظیفه سپاهیگری غفلت
نمودن، جرمی بس عظیم است، لیکن چون آن رفیق بدسیرت شیطان سریرت
باسخنان پر مکر و خدیعت او را اغوا میکرد، بناچار در برابر او سر تسلیم
فرود آورد و خود را فراموش کرد، و باده ناب را نوش نمود.

بزرگیش سر در تباهی نهاد عطارد قلم در سیاهی نهاد

همینکه سر کاسیو مست باده بیهوشی گردید، ایگو همچنان زبان
بستایش دومنا گشود، و در مدیحه او سرود خواندن آغاز کرد، کاسیو نیز
پیروی اوپی دربی جام میگرفت و بانوی ونیز را ماه نیکوان و پادشاه خوبان
میخواند.

سرانجام کار از مستی به عربده انجامید، مردی بی‌سروپا که ایگو
برای آنموقع حاضر ساخته بود بعداً سخنی بناسزا گفت، خاطر آنمرد مست
بشورید و بر سر او تاخت، حاضران هریک از جانبی درآمدند، شمشیرها
آخته، جام‌ها شکسته، می‌ها ریخته، و خون‌ها روان گردید. فرماندار شهر
قبرص سونتانو نام که بمیانجی آمده بود در آن غوغا زخمی کلان
یافت.

اندک اندک دامنه آشفتگی انبساط یافت، و سراسر لشگر بهم برآمدند.
ایگو که خود این آتش فتنه را روشن کرده بود بیش از هر کس بهر سو
میدوید، و مردم را برمیانگیخت. چون معرکه گرم شد، ایگو فرمان داد
تا ناقوس خطر بنواختند، و با آنکه آن هیاهو عربده مستانه بیش نبود آذیر
شورش را بنوا در آورد. از آن آواز اتل‌لو از خواب بیدار شد، برخاست و
بشتاب جامه بر تن بیاراست و به جایگاه سرمستان شتافت.

پس کاسیو را که سرهنک مأمور خدمت بود در نزد خویش خواند،
وازو سبب آن هنگامه را پرسش فرمود. کاسیو که از هیبت سردار بهوش
آمده بود اثر شراب از دماغش زائل گشت، ناگزیر سر خجالت به پیش افکند
و زبانش را یارای گفتار نماند.

پس ایگو چون ابلیس پیش آمد و بایمانی پر از شیطنت و تلبیس تفصیل
ساجرا را بیان نمود، بی آنکه نامی از کاسیو ببرد، یا او را بصراحت متهم
سازد، اتل لو را چنان کنجکاو ساخت که بدقت بسیار در صدد تحقیق علت
برآمد. ایگو از کردار نابکار خود که ام الفساد وریشه فتنه بود نامی نبرد،
اما کاسیو را با آنکه بظاهر بی گناه جلوه میداد او را بیش از حد استحقاق مقصر
قلمداد کرد، و در پایان کلام گفت:

”باری این تقصیر در خور عفو است زیرا که انسان عرصه نسیان،
و بزرگترین رجال گاهی خردترین چیزها را فراموش میکنند، اتل لو که
سرداری جدی و دل بسته بانظام و ترتیب بود، بسیار خشمگین گشت و هماندم
کاسیو را از درجه سرهنکی خلع فرمود.

نخستین تیرحیله که ایگو از ترکش خبث گشاد داد بهدف اصابت
کرد، و رقیب بی گناه را از اوج عزت بحضیض مذلت انداخت. لیکن دامنه
حق و خصومت وی باین حد قناعت نمیکرد، در صدد برآمد که از ریشه آن
فساد درختی شوم برآرد که میوه آن فنا و تباهی او باشد. پس نزد کاسیو
رفت و او را بحالی زار و خاطری نژند یافت، و بیچاره ساده دل نزد آن
دشمن مکار درددل آغاز کرد، و او را دوستی صدیق پنداشت. از خبط و
خطای خود افسوسها خورد، و گفت - ایدریغ که نام نیک بزبان آوردم، و
سرفکنده و خوار شدم.

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم سپیچ
کیا خود همان قدر دارد که هست
اگر در میان شقایق نشست!

هزار افسوس که اسیر بند جهالت گشتم، و از انجام وظیفه غفلت
کردم، و بانوشیدن شراب تلخ آن فتنه و شور برانگیختم، و عیش شیرین را
بر کام همه ناگوار ساختم، آیا آدمی در دهان خود شربتی میریزد که عقل

او را تباه سازد؟ ای مایع پلید! و ای جوهر سیال! بیهوده نامت را
"باده"، نهاده‌اند، اگر ترا نامی باید که بدانت ستایند همانا که باید
"شیطانت"، لقب کنند.

شراب از پی سرخ روئی خورند ولی عاقبت زرد روئی برند

ایاگو با دو صد عیاری، در پاسخ زبان بهمدردی و غمگساری گشود و
سردار را ملامت کردن گرفت، و گفت "همه کس در شب شادی و طرب
باده می‌پیماید، این نه عیبی است که از آن خلی زاید، و اگر عیبی باشد
مرد بی‌عیب کجاست؟ و آدم معصوم کو؟ دریغ از فقدان نام موهوم نباید
خورد زیرا که نام سرابی زائل و خیالی باطل است! غالباً بی‌سببی می‌آید و
بیموجبی می‌رود..."

- پس آنکه او را بافسون‌های نفاق و تزویر نرم نمود، و حیلتی از نو
آغاز کرد و گفت: "ایدوست عزیز، سردار حقیقی بر این لشگر بانوی
اتل‌لو ست نه خود او، هر چه آن زن گوید آنمرد می‌شنود! مصلحت آنست
که داستان خود را به دوما باز گوئی، و ازو درخواست کنی تا نزد شوی
خود میانجی شود، و از تو شفاعت نماید، و از آنجا که وی بانوئی پاکدل
و خوش طینت است و همواره در پی نیکوکاری و دلنوازی است، بی‌دریغ
بیاری تو بر می‌خیزد و منزلت از دست رفته را دیگر بار بتو باز می‌رساند،
و این گسیختگی که در رشته محبت بین سردار و تو بوقوع رسیده با پیوندی
استوارتر بهم می‌بندد."

این پند در عالم مشورت رائی صائب و اندیشه درست بود، دریغا
که به‌نیتی ناپاک و بقصد خیانت گفته‌شد!

کاسیو ساده دل سخن او را بپذیرفت، و در حال نزد دوما شتافت، و
سرگذشت خود را برای او باز گفت، و از او استدعای یاری و تقاضای
مددگاری کرد، دوما به باقتضای قلب سلیم و دل رحیم باکمال میل
درخواست او را اجابت فرمود، و بوی وعده داد که نزد شوی از او شفاعت
نماید، و اگر نخست نپذیرد، دیگر بار چندان اصرار ورزد تا مقصود
حاصل آید.

پس برخاست و نزد اتل‌لو رفت، و با زبانی نرم و روئی پرآزرم، و گفتاری شیوا و رفتاری دل‌آرا، از کاسیو حمایت کرد و شوی خود را بلطف و عنایت خواند، تا باز آن امیر غیور غضبناک بر آن سرهنگ سرافکنده و شرمسار ببخشاید، و از سر گناه او درگذرد.

اتل‌لو گفت: بهتر آنست که در این کار شتاب نکنیم و روزی دو درنگ نمائیم، تا در نظر گاه همگنان این عفو عاجل تنبیه کاهل را زائل نکند.

لیکن دومنا این عذر را نپذیرفت، و بر تقاضای خود اصرار ورزید و میخواست که همانشب کاسیو مشمول عواطف سردار گردد و باو گوشزد نمود که بیچاره کاسیو بحدی از گناه خود نادم، و از کردار خویش شرمسار، روزگار بر او سیاه، و کارش تباه است که در خور اینهمه جفا و آزار نباشد.

”عجب نبود از سیرت بخردان که نیکی کنند از کرم بابدان،“



اتل‌لو و دومنا

هر چند اتل لو بر عزیمت خود پافشاری بیشتر کرد بر اصرار آن زن
ساده دل افزوده گشت، تا آنجا که گفت :

”آیا چنین خواهش خرد و ناچیز را از من نمیپذیری ؟ و با آنهمه
لاف محبت از انجام تمنای من سرباز میزنی ؟ حقا که در آئین مهر درخور
ملاحت هستی !

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ مکن باری از جهل بادوست جنگ

عاقبت شوی دلیر در دست آن زن مهربان بیچاره و ناتوان ماند و
دست قبول بردیده نهاد . و بر او وعده انجام کار داد و گفت- خاطر آسوده دار
که کاسیو دوباره منزلت گم کرده را از تو خواهد یافت و مورد لطف و
محبت واقع خواهد شد .

دلم خانه مهر یار است و بس از آن می نگنجد در آن کین کس

فصل ششم

روز دیگر چنان اتفاق افتاد که اتل لو صبحگاهان بعزم دیدار همسر مهربان بمنزلگاه او رفت، ایگو نابکار نیز در پی او بود. کاسیو در همان لحظه در نزد آن بانوی پاکدل و رؤف شرح حال پریشان خود باز میگفت و بر تقصیر رفته اشک ندامت میریخت - چون اتل لو بدرون آمد کاسیو از در دیگر بیرون شد.

ایگو که سراسر وجودش از مکاری و غداری سرشته بود - آهسته چنانکه گرئی با خود حدیث می کند - زمزمه کرد و گفت "نه! نه! این دیگر شایسته نیست!"

هرچند اتل لو به کلام وی توجهی نفرمود و دیدار محبوب هراندیشه دیگر را از خاطر او می سترد، لیکن کلمه فساد مانند بذری است که اگر بماند در مزرعه دل نشوونما نماید، و اندکی نگذرد که شجره خبیث شود که در روی زمین قرار و آرام ندارد و عاقبت آتشی از آن بر فرورد که خانمانها بسوزد.

باری، چون بیرون آمدند، ایگو بادیسی پر از سالوس و شیطنت رو به اتل لو آورد و سؤال نمود که آیا کاسیو از علاقه نهانی و عشق بی پایان او به دوسنا خبر دارد؟ اتل لو جواب داد: "آری، وی غالباً با ماست و از نزدیکان محرم این خاندان است." ایگو بر این پاسخ چهره عبوس ساخت، و ابروان درهم کشید، و گفت "امیدوارم که چنین باشد!" از این کلمه پر از افسون تخم فساد قوتی از نو گرفت، و اتل لو اندکی در اندیشه فروشد، و با خود گفت شاید این مرد که بسیار عاقل و هوشیار است، و با او دم از یاری و وفاداری میزند، و ظاهراً مردی امین و درستکار می باشد، برازی مهم پی برده که بزبان آوردن نمیتواند. پس او را مخاطب ساخت، و با ابرامی هر چه تمامتر از او درخواست که آنچه نداند باز گوید و پرده از افکار پنهانی خود بردارد. ایگو زبان بدعا باز کرد و گفت: گنجینه سینه من

جایگاه اسرار بسیار است، خدایرا شکر که هیچگاه اندیشهٔ ناپاک و خیالی پلید در دل من جای ندارد، مبادا آنچه بخاطر میرسد شما را آزرده سازد، همان بهتر که زبان در کام خاموشی نهم و آئینه دل آن سردار عالی مقدار را بافکار خود مکدر نکنم، و پردهٔ کسان را بسوء ظن خویش ندرم! لیکن بدان ای سردار بزرگوار که نام نیک نفیس‌ترین گنجینه مردان و نام آوران است، چه آنکس که زر و سیم ما را می‌دزدد سنگی خسیس از مال ما میبرد که دیروز از آن ما بوده، و امروز از آن اوست، فردا مال دیگری است، اما آنکس که شرف ما را میرباید، خود را توانگر نساخته ولی ما را بفقر و بینوائی دچار کرده است!

از کلام آن خناس که بلای جان ناس بود بر وسواس اتل‌لو افزوده گشت، و التماس کرد که بی‌پرده آنچه او را بخاطر میرسد باز گوید و باک ندارد.

دیگر بار ای‌گو به مکر و دغل زبان گشود و گفت: ای خواجهٔ بزرگوار از رنج بدگمانی و اشک بر حذر باش، مبادا اندیشه بد درباره کسان ببری و بیگناهی را گرفتار خیال باطل خود فرمائی، هرچند سوء ظن شرط حزم، و بدگمانی لازمه دورانندیشی است

• بسمع رضا مشنو ایذای کس وگرگفته آید بغورش برس

از این سخن اتل‌لو بیش از پیش اندیشناک شد، و اندک اندک آن طرار حیلہ کار در ضمیر آن سپاهی ساده‌دل رخنه نمود. پس باو گفت: آری میدانم که همسر من دومنا دختری است بانشاط و آزاده منش، که از مجالست و طرب با یاران خاطرش شاد میگردد، لیکن آنکس که متقی و پاکدامن باشد از هم‌نشینی باتردامنان بر دامن او گردی نمی‌نشیند، مرا میباید که بر خطای او دلیلی قاطع بدست آورم.

این جواب ای‌گو را شاد ساخت، و دانست که ریشه غمازی در سینه آن مسکین استوار گردیده است. پس دیگر بار بزبردستی بسیار گفت: مرا دلیلی بر این امر در دست نیست، لیکن از آنجا که مرا بخداوندگار علاقه بسیار درکار است، خواهش دارم که رفتار کاسیو را از مدنظر دورنداری،

و همواره مراقب حرکات او باشی، ولی هشدار که خیال واهی و اندیشه باطل بر صحیفه ضمیر تو راه نیابد! در همان حال از بوالهوسی جوانان ایمن نتوان ماند، خاصه هنگامی که سروکار آنان با زنان ایتالیا باشد، چه این گروه بعیاشی و هوا پرستی معروفاند، البته او همشهریهای خود را بهتر از اتل‌لو که مردی بیگانه است میشناسد و با خلاق و صفات ایشان واقف است.

چو در روی بیگانه خندید زن
چو بینی که زن پای بر جای نیست
دگر مرد گولاف مردی مزین
ثبات از خردمندی ورآی نیست!

پس گفت: "آری، زنان و نیز را هزار گونه شعبده و مکر در انبان است، که با انواع افسون و افسانه شوهران خود را فریب میدهند، مگر نه آنست که دومان با آنکه البته دختری پاکدامن است - همچنان به تردستی راز عشق خویش را از پدر مهربان نهان داشت، و با محبوب خویش چنان درساخت که پیر مرد ساده دل درباره تو گمان جادوگری و ساحری نمود، و چنان پنداشت که تو او را فریفته و از طریق عفاف منحرف کرده‌ای!، این سخن چون تیری مستقیم که بر نشانه خورد دل در بر اتل‌لو بلرزش آورد، و با خود گفت: آری این دختر همانگونه که با پدر خطا کرد، شاید اگر باشوی نیز وفا نکند،"

پس ایماگو از این که او را مشوش و پریشان ساخته بظاهر استغفار کرد ولی بیاطن شادمان شد.

کسی کرده بی‌آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی!

پس گفت: کاسیو مرا دوست گرامی است، نمیخواهم که درباره او سخنی ناپسند گویم و خدای نخواستہ غمازی نمایم، لیکن دل‌بستگی من بجرمت ذیل و حسن صیت، و شرف دامن آن خداوند بیش از دوستی با آن نوجوان است!!،

اندک اندک آتش شک و ریب در دل آنشوی غیور بیش از پیش شعله‌ور گردید، و او را سوگند داد هرچه میداند بی‌محابا بر او فاش سازد - ایماگو با کلامی آمیخته به شربت عذر ضربت غدر را بر روح آن بینوا وارد

آورد و گفت: "بیاد داری که دوما هزاران خواستگار جوان خوبروی و خوش اندام ونیزی از اقارب و خویشان، و صاحبان مکنت و مکانت، که همه دارای نام بلند و مقام ارجمند بودند ترك کرده و با مردی مغربی که با او بیگانه، و نژادی دیگرگون و گونه تیره داشت، همخوابه گردید؟ پس عجب نیست اگر روزی باصل خویش باز گردد، و چهره سیاهفام شوی سالخورده را با رخسار زیبای جوانی نونهاال مقایسه کند آنگاه هوسی تازه بردل او پدید گردد.

برپنبه آتش نباید فروخت که تاچشم برهمزدی خانه سوخت

از اینرو طریق عقل آنست که همواره با چشم مراقبت باعمال و افعال او ببینی، و پیوسته با دیده شک و ریب بر حرکات و سکانات او نظر کنی، و اگر امتحان خواهی باید که چندی از عفو کاسیو خود داری نمائی و برات برائت او را صادر نکنی، تا ببینی دوما در این باره چه خواهد کرد، آیا بحمایت و هوا خواهی او باز اصرار میورزد، یا اراده شوی را بر هوای نفس رجحان می نهد.

با این تدبیر شوم آن دختر برگشته اختر را که جز قلبی پر از رأفت و دلی پر از عطوفت سرمایه نبود دردام حیلت افکند، و همان صفات پسندیده را وسیله هلاک او ساخت. از یکسو به کاسیو آموخت که دائما نزد دوما بالجاح و ابرام تمنای شفاعت نماید، و از دیگر سو آن شفاعت را آیت خیانت و علامت بیوفائی و وسیله بدگمانی مغربی تندخو قرار داد!

آنگاه با کمال شیطنت و زیرکی و ازروی خدعه و تزویر به اتل لو اندرز داد که— مبادا همسر خود را مادام که برهانی روشن و دلیلی واضح برعلیه او در دست باشد بی موجبی گناهگار و مجرم بشمارد، و از او درخواست نمود که صبر و شکیبائی پیشه سازد.

مکن خواهی بر خویشتن کار سخت که بدخوی باشد نگو نسا ربخت ...

این سخنان فریب آمیز بگفت و درپی انجام تبهکاری خود رفت.

فصل هفتم

اتل‌لو از همان دم عافیت و سلام را بدرود گفت، و آرامش دل و جمعیت خاطر را از دست بداد، آنچنان آشفته و پریشان گردید که گوئی بر سر آتش نشسته بود. اگر هزار معجون از بنگ و افیون باو می‌نوشانیدند محال بود که هیجان درون او را تسکین دهد.

مگس پیش شوریده دل پر نزد که اوچون مگس دست بر سر نزد از جهان و جهانیان بیزار گشت، و چهره زیبای ارض در نظرش



جوان دیدم از گردش چرخ پیر خدنگش کمان ارغوانش زیر
”اتل‌لو و ای‌گو“

غبارآلود و زشت جلوه‌گر شد، از سلاح نبرد و پرچم سپاه و شیمه اسبان و

غریو سپاهیان، که او را همیشه مایه غرور و سربلندی و وسیله دلخوشی و شادمانی بود، نفور شد. آواز کوس و نای که بگوش او موسیقی طرب بود ناقوس عزا گردید! خلاصه سراسر آثار حیات و مظاهر زندگانی و آیات مردی و جنگجویی و دلائل نشاط و سرور در یک دقیقه از خاطر او زائل شد، روح بی تاب او مانند کشتی شکسته دستخوش امواج طوفان خیال گشت!

جوان دیدم از گردش چرخ پیر
فلک دست قوت بر او یافته
خندگش کمان ارغوانش زریر
سر دست مردیش برتافته،
چو کوهی سفیدش سراز برف سوی
روان آتش از برف انده بروی!

گاهی همسر خود را معصوم و بیگناه می شمرد، وزمانی او را مقصر و خطاکار می پنداشت، لحظه ای او را در حدس خود صائب میدانست، و دمی او را غافل و مشتبه میگفت، ساعتی بر دوستی دیرین کاسیو حسرتها میخورد، و وقتی از لقای ایگو و صحبت او پشیمان بود. عاقبت بیاد آن دقایق سعید و روزگاری خوش که تا لحظه پیش او را میسر بود آه سرد از سینه پردرد برمی آورد، و دیوانه وار در جنبش بود و آنی آرام نمی گرفت!

خون در سرش بجوش می آمد، و همیخواست که گوی ایگو را بگیرد و بر خیانت دوسنا دلیل بین و برهان مثبت بخواهد، و اگر از عهده اثبات اتهام بر نیاید آنقدر بفشارد تا هلاک گردد!

ز صاحب غرض نا سخن نشنوی
بتندی سبک دست بردن به تیغ
که گر کاربندی پشیمان شوی
بدندان گزد پشت دست دریغ!

لیکن از آنجا که ایگو مکاری عاقبت اندیش بود، پیش از آنکه در این باره از او دلیل بخواهند، خود حیلتی از نو ساز کرد و روزگار آن سیاهروز را پیش از پیش چون گونه او تیره گون ساخت.

و آن چنان بود که ایگو زنی ست اندیشه و ضعیف رأی داشت که نزد خاتون خویش دوسنا او را تقریبی تمام بود. ایگو بوی امر کرد که بمنزلگاه بانو رفته و دستارچه گرانبهای او را نهانی از او بدزدد، چه آن تحفه ای بدیع بود که بر روی آن با ابریشم چین نقش و نگارهای

زیبا بصورت گل سوری طرح کرده بودند، و او را گفت چون دوما این دستارچه را بهدیه از شوی خود گرفته است البته بعارفت نخواهد داد، و آن را مانند یادگاری عزیز از خویشتن دور نخواهد کرد، از اینرو باید که آنرا نهانی بکفآوری تا از روی آن دستاری دیگر بنگاریم و سپس بصاحبش مسترد داریم.

زن امر شوی را انجام داد، و آن تحفه نادره را بدست آورد و به ایگو سپرد، و ایگو بیدرنگ آن را در راه کاسیو افکند، کاسیو چون اتفاقاً از آن راه میگذشت آنرا بدید و برداشت و از نیکوئی و ظرافت آن عجب کرد، و ندانسته در جیب نهاد. چون ایگو از اینکار مطمئن شد، در حال نزد اتل لوشتافت، باسیمائی که بدروغ اندوهگین و دژم ساخته بود او را گفت: دریغا که بر خطاکاری دوما نشان دیگر بدست آمده، که آنرا از تو نهفتن نتوانم، و آن اینست که دستارچه حریر که بر آن گل سوری نگار کرده اند و از تو بدوما تحفه تمین بود، همانا به کاسیو بخشیده است، و اینک آن یادگار گرانبها در جیب آن جوان است!

دریغ از آنهمه مهربانی که در حق او داشتی!

نشاید هوس باختن با گلی که هر بامدادش بود بلبلی
مبین دلفریزش چو حور بهشت کزان روی دیگر چو دیواست زشت

اتل لوشتافت: مبادا که چنین باشد! چه آن نخستین هدیه بود که من در روز عروسی بدوما بردم، و آن را بیادگار بوی سپردم، اگر حال بد انسان باشد، هر آینه هیچ یک از آن دو تن از دست انتقام من جان سلامت نخواهند برد! آری در نظر مرد بد دل و بدگمان امور خرد و حقیر که در پی ثباتی مانند بادند محکم تر از آهن و فولاد مجسم میشوند! دستارچه ناچیز خود چه ارزش دارد که چون بدست دیگری افتد، برهان بیوفائی و خطاکاری تواند شد؟ و چرا باید چنین امر جزئی باعث قتل دو تن انسان شریف گردد؟ بدهت عقل و به استدلال منطق آن بانوی عفیف یادگار شوی گرامی را بدیگری نمی بخشید و بفرض آنکه آنرا می بخشید خود دلیل بر خیانت او نمی بود!

لیکن اینواقعہ عادی و امر مبتذل در دست آن شریر غدار بصورت امری بزرگ جلوہ گر گشت، و آن را چون شربتی زہرناک بکام جان اتل لو فرو ریخت. آشفتگی روح او را بیفزود. پس برخاست، و بنزد دومنا شتافت، و او را در خرگاہ خود بسی شاد و خرم یافت. باو گفت: مرا صداعی سخت عارض شدہ، کہ طاقت صبر ندارم و باید کہ دستارچہ بر شقیقہ خود تنگ فروبندم۔ بحقیقت او را سردردی نبود بلکہ دردسری بود کہ مغز او را پریشان ساختہ بود.

زن شتابان برای او دستمالی فراہم آورد، شوی گفت۔ نی! دستارچہ کہ من بتو یادگار دادم بیاور! زن گفت: آنرا چند روزی است کہ گم کردہ ام. شوی برآشفت و زبان پر عتاب گشود و گفت: ”دیدی کہ وفا بجای نیاوردی! بسیار خطا کردہ کہ آن را از دست دادہ زیرا آن قماشی سحر آمیز است، کہ زنی مصری پیدر من دادہ و آن ہم در آغاز عمل جادوگری ماہر بودہ، کہ اندیشہ نہانی دلہا را سیخواند، و از غیب خبرہا میداد، و آنرا خاصیتہای عجیب است روزی کہ پدرم آن را بمادرم بخشید گفت: ہر زنی کہ آن را نگاہدارد، مادام کہ در تصرف اوست شوی از صمیم دل او را دوست دارد، و اگر از دست دہد و یاوہ سازد، شوی از او رویگردان شود، و بہمان درجہ کہ او را دوست داشتہ، از آن پس دشمن گردد! مادرم در دم واپسین آنرا بہ من عطا کرد، و بمن فرمود ہر گاہ بازنی مزاجت نمایم، آن را بزوجہ خویش سپارم، من نیز چنان کردم، اکنون بہوش باش! ہمانا باید کہ ہمین دم آنرا بیابی، و نگاہداری، و از چشم خویش عزیزتر شماری، و گرنہ همان شود کہ زن ساحرہ مصری پیدرم گفتہ بود.“، دومنا از این سخن بر خود بلرزید و بیم و ہراسی سخت بر او مستولی گشت.

باز اتل لو دنبال سخن را گرفت و چنین گفت: آری! این دستارچہ را بہزاران جادوئی برآوردہ اند، عجوزی کاہنہ کہ افزون از دوہست سال زندگانی کردہ حاصل عمر خویش را در آن بکار برد، درہنگام جذبات غیبی کہ حال غشویہ بر او دست میداد آن را می بافت، و حریری کہ تا روپودش را از آن بافتہ اند از کرم ہائی است کہ جادوگران بر آن افسونہا دمیدہ اند،

سپس آنها را در جسد مومیائی دختران دوشیزه پرورش داده‌اند، و با معجونى از ادویه غریبه آنها رنگ کرده‌اند، چگونه این تحفه نادر را گم کرده‌ای و این در ثمین را برایگان از دست داده‌ای، و شرم نداری؟!،،

چون دوما این سخن بشنید و از خواص عجیب آن دستارچه اطلاع یافت از فرط هول و هراس سبهوت و متعیر ماند، زیرا بیقین میدانست که چون آنها از دست دهد محبت شوی را نیز از دست خواهد داد.

پس اتل لو غضب‌آلود و خشمناک بانگ بر آورد و پیوسته آن دستار را طلب مینمود، زن بیچاره در کار خود حیران ماند، آنگاه سعی کرد که خاطر شوی را آرامشى دهد، و مطلب دیگر عنوان کند، بلکه خاطر او از این داستان منصرف گردد. پس با سیمائی مهرانگیز بروی شوی تبسمی کرد و گفت ای عزیز!

بلطفم بخوان و مران از درم ندارد بجز آستانت سرم



زن شتابان برای او دستمالی فراهم آورد شوی گفت-نی...

همانا که این اصرار در طلب آن پارچه از آن است که مرا از شفاعت در کار کاسیو منصرف داری! این جوان نیکوکار و امین همچنان در معرض سخط تو باقی مانده است، من نخواهم گذاشت که تو با او بر سر خشم باشی، زیرا که این جوان هوشمند هنرهای بسیار دارد، و حیف است که از درگاه تو دور ماند.

از این سخن پیمانہ صبر اتل لو لبریز شد، و طاقت پایداریش نماند، برآشفت و برخاست، و در بهم زد، و خشمناک از غرفه برون رفت! در آن دقیقه بر دومنا راز نهفته آشکار گشت، و دانست که شوی را عرق حسد بجوش آمده، و درباره کاسیو گمان بد دارد. چگونه او را براه باز آورد؟ و آئینه دل او را از زنگ شک و کدورت ریب مصفی سازد؟ بر آن زن بیچاره مجهول ماند، و مستأصل گردید. بار دیگر عهود دیرین اتل لو را بیاد آورد، و خویشتن را بر این بدگمانی ملامت کرد. و گفت: روا نباشد اینچنین درباره آن مرد کریم سوء ظن برم، و او را بزودی به بیوفائی و سست عهدی متهم دارم، شاید که دل بستگی و ملال او را سببی دیگر باشد، و شاید که ازونیز اخبار ناپسند رسیده و مهمات امور لشگر خاطر او را مکدر ساخته، که همه مهر و صفا ناگهان باین جور و جفا مبدل گشته است. پس گفت: آری مردان دارای صفات الهی نیستند که از وسعت تغییر و عیب تبدیل مصون بمانند، زنان نباید که در آنان همه وقت همان بشاشت و لطف شب زفاف را توقع دارند، آنها همه موجوداتی بیچاره‌اند که پیوسته دستخوش اندیشه‌های گوناگون، و بازیچه حوادث جهان‌اند، و زن باید بهر حالت جور شوی را تحمل نماید و از سر منزل صبر و بردباری دور نشود! غالباً مردی که در پی کارهای بزرگ است بر سر امور خرد به نزاع برمیخیزد، چون انگشتی بدرد آید، ناگزیر دیگر عضوها را قرار و آرام نماند! ...،

پس خویشتن را بر این بدگمانی سرزنش کرد و از اینکه درباره شوی مهربان این چنین بستم داوری کرده پشیمان گشت، و می‌گفت:

تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار
ترا بنده از من به افتد بسی
که درپیش باران نیاید غبار
مرا چون تو خواجه نباشد کسی!

فصل هشتم

روز دیگر آن دو تن را باز اتفاق ملاقات افتاد اتل‌لوزبان عتاب باز کرد و ملاست آغاز نهاد و گفت:

ای سیم تن سیاه گیسو
بسیار سیه سپید کرده است
دیدی که چگونه حاصل آمد
کس را چه گنه تو خویشان را
کز فکر سرم سپید کردی!
دوران سپهر لاجوردی،
از دعوی عشق روی زردی؟
بر تیغ زدی و زخم خوردی!



دومنا گفت: ای عزیز از چیست که اینچنین زاری میکنی؟

آخر رشته محبت مرا بگسستی و بمهر دیگری دل بستنی؟

آنگاه بی‌اختیار عنان گریه رها کرد و زارزار بگریست :
دومنا مشوش و پریشان گفت : ای عزیز چرا چنین روی از مهر من
برتافته‌ای ؟ و از چیست که این چنین زاری میکنی ؟

اتل‌لو گفت : ای بدعهد بیوفا ! من از حوادث هولناک روزگار خم
بر ابرو و اشک در دیده نیاوردم، و در برابر مصیبت‌ها و آلام دامن صبر از
کف ندادم، فقر و تهی دستی، مرض و بیماری، حرمان و ناکامی، قدم راسخ
مرا متزلزل نساخت، لیکن از مشاهده خیانت تو اینک ببین که مرا دل
چگونه شکسته و رشته امیدم گسسته ؟

تو آن گیاهی، که رنگی دلفریب و بوئی جان‌پسند داری، لیکن آن
رنگ و بو بدیده و مشام هر کس برسد جان او را تباه سازد، ایکاش که از
مادر نزاده بودی تا روز روشن را بر من چون شب‌تار نمیکردی !،،

پس با حالی پریش و دلی ریش از پیش او برون رفت، و آن دختر
معصوم و پاکدامن را که در پاکی و عفاف از فرشته گرو میبرد زار و نژند
بجای گذاشت .

گوئی دومنا را قیامت قائم گردید، چنان رشته شکیبائی او از هم
بگسیخت که عنان اشک نتوانست گرفت . آنقدر بگریست و بنالید، که از
حال برفت و بر بستر ناتوانی افتاد، و گفت : ”تو کودکانه بر من خشم
گرفته‌ای ! من باید که چون کودکان بر تو نظر کنم، روا نبود که یار
وفادار را چنین بیازاری !،، این بگفت، و بارزوی باز گشت شوی مدتی چشم
براه بماند .

از آنطرف در خاطر اتل‌لو نائره کین چنان مشتعل شده بود که یکباره
بقصد هلاک آن زن بیگناه عزیمت مصمم کرد، برخاست و بخوابگاه او درآمد.
در آن لحظه دومنا در خواب بود، نظری بر پیکر آنماهروی سیم
اندام افکند که چگونه مانند قطعه از سرمر سفید یا قطره از شبنم صبحگاهی
درخشان است، اندکی در اجرای نیت خود مردد ماند، و گفت : ”دریغ است
که دشنه خود را بر پیکری چنین لطیف فرود آرم و این تن‌سیمگون را از
خون سرخ فام سازم !،،

اما باز اندیشه‌های سیاه بر مغز او هجوم آورد و از شدت غضب خون در سرش بجوش آمد، و گفت: "همانا اگر او را زنده گذارم دیگرانرا نیز بفریب و در دام غدر و خیانت افکند."

هم آنجا امانش مده تابچاشت نشاید بلا بردگر کس گماشت!،،

بی اختیار خم شد و برای آخرین بار بوسه از رخساره لطیف او برداشت! آن بوسه بمذاق او چنان شیرین افتاد که همیخواست آنقند را مکرر کند، اما سیل اشک از دیده فرومیریخت، و خود را بر آن جبن و سست دلی ملامت میکرد.

در آنهنگام دوسنا از خواب بیدار شد، در چهره اتل‌لو که چون پلنگی خشمناک بود نظر افکند، سیمای مهیب و چهره عبوس و چشمان پردوران او را بدید، و مشاهده کرد که پیوسته لبهای خود را میگززد، دانست که آخرین لمحہ حیات او فرا رسیده است، چه مکرر دیده بود این قیافه در اتل‌لو علامت اقدام باسری هولناک است!

اتل‌لو چون او را بیدار دید، بانک زد "ای خیانتکار! آماده مرگ باش و پیش از مردن بدرگه الهی استغفار کن، و مناجاتی بخوان، زیرا روز تو بآخر رسیده، اینک جسم ناپاک ترا نابود می‌سازم، سعی کن که روح تو طاهر و پاک از عالم خاک بیرون رود."

پس ای خاکسار گنه عنقریب سفر کرد خواهی بشهری غریب
برآن از دوسرچشمه دیده جوی وراآیشتی داری از خود بشوی!

بیهوده گریه مکن، اشک مریز، اگر زمین اشک چشم زنانرا سپرورد از هر قطره نهنکی میساخت، زن مسکین فریاد استغاثه بلند کرد، و تضرع نمود که گناه او را باز گوید و بر او رحم کند، اتل‌لو نام کاسیو را بر زبان برد، و با فریادی غضب آلود که به غرش جانوران سبع شباهت داشت گفت "آیا یادگار محبت مرا بمردی بیگانه میدهی؟"، زن هر قدر ناله و زاری نمود، در دل پرکین او اندک اثری ننمود، و همان لحظه اتل‌لو جامه خواب را بر گرفت، و در دهان وی چندان بفشرد که بیچاره جان سپرد.

دراین باغ سروی نیابد بلند که باد اجل بیخ عمرش نکند،
نهالی بسی سال گردد درخت ز بیخش برآردیکی باد سخت!

فصل نهم

در همان لحظه آواز هیاهو و غلغله از خارج شنیده شد، اتل لو بیرون آمد، کاسیو را دید مجروح و سراپا غرق خون، و در پی او گروهی از سپاهیان که همه امیر را میطلبند.

معلوم شد که ایگو نابکار قاتلی خونخوار را به کشتن او مأمور ساخته، و آن شریر ناگهانی بر کاسیو تاخته، و او را زخمی رسانیده، و لیکن کاسیو از خویشتن مدافعه کرده و خونی را از پای در آورده است.

در همان دم ایگو از ترس آنکه ماجرا کشف شود و پرده از روی توطئه زشت او بر افتد بر سر او دویده، و آن آدم کش خونخوار را بقتل رسانیده است. قضا را در جیب آنمرد نوشته‌ای چند یافت شده که تقصیر ایگو و بیگناهی کاسیو را مدلل میساخت، اینک کاسیو آن اوراق را بر گرفته، و در حالی که خون از جراحت او روان بود آنها را بدرگاه اتل لو آورده، و از او دادرسی و داوری میطلبد.

یکی از آنها نامه‌ای بود که ایگو به آن قاتل نوشته، و او را بر کشتن کاسیو تحریک کرده بود. دو دیگر نامه بود که قاتل به ایگو جنایتکار نگاشته و او را بانجام امر اطمینان داده. اتل لو رو به کاسیو کرد، و از او سؤال نمود که دستارچه کذائی را چگونه بدست آورده‌ای؟ کاسیو با کمال صداقت گفت: «آنها در راهرو اطاق خود یافتیم.»

در آن هنگام زن ایگو که برای بانوی خود دومنا شیون مینمود اقرار کرد که «شوی وی او را بدزدیدن آن دستارچه مأمور فرمود و شوی آن را از او بگرفت و دیگر باز پس نداد!»

ایگو نابکار که خود در آنوقت بان مکان آمده بود در حال بر سر زن دوید، و او را بیک ضربت از پای درآورد. همه کسانی که در آن لحظه بر سر شخص خونی گرد آمده بودند شهادت دادند که آنمرد را نیز ایگو

بهلاك رسانیده است، و نیز کاسیو به بیگناهی بانو دوما اقرار کرد و گفت که ایگو پیوسته او را اغوا می نمود که بنزد آن بانوی مهربان برود، و او را نزد شوی خود شفیع گناه خویش قرار دهد.

چون اتل لو بر آنهمه احوال آگهی یافت، و آن نامه ها بخواند، و آن اقرارها بشنید، گوئی که صاعقه بر سر او فرود آمد، و دانست که بازیچه دست شیطنت ایگو شده، و زن بیگناه و محبوبه مهربان خود را اینچنین زار بکشته و او تادم واپسین نسبت به شوی خویش وفادار بوده است! پس در پاکدامنی او شبهه باقی نماند. دریغا که فرصت از دست رفته بود.

حال آنمرد چنان تغییر یافت و سنگینی این حادثه جانگزا آنچنان او را درهم شکست، که طاقت پایداریش نماند و جهان روشن در برابر چشمش تیره و تار شد.

بیخشود بر جان پروانه شمع نگره کن که چون سوخت در پیش جمع

پس ناله آورد و گفت "ای یاران بر این بدبخت سیاه روزگار رحم کنید! و نام او را به نیکی یاد نمائید! و اگر به پیشگاه مجلس شیوخ و نیز گزارش این حوادث شوم را می نویسد بغض و بددلی و کینه جوئی درباره من مسکین روا ندارید.

چه یاری کند مغفر و جوشنم چویاری نکرد اختر روشنم،
کلید ظفر چون نباشد بدست ببازو در فتح نتوان شکست.

من محبوبه خود را بغدر و خیانت نکشتم بلکه از فرط محبت و دلپستگی دستخوش آتش رشک گشتم، و بغیرتمندی او را هلاک نمودم، و آنمروارید شاهوار را مانند آن هندوی نادان که قدر در گرانبها ندانست در زیرلگد خود خرد کردم. اکنون چون درخت صمغ عربی از سراپای وجودم قطرات سرشک روان است و بار دیگر جسد بیروح همسر معصوم خود را میبوسم و ازین جهان میروم.

که بگذار تا زخم تیغ هلاک بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگرپیش دشمن بگویند و دوست که این کشته دست و شمشیر اوست،

این بگفت و پیکر محبوبه را بار دیگر ببوسید و خنجری تیز از نیام
برکشید، و در دل خود فرو برد و درپای کالبد محبوبه جان بداد.....!

از این حادثه غم‌انگیز دهشتی عظیم بر خاص و عام دست داد،
سپاهیان و نیز که همه سالار خود را از صمیم دل دوست می‌داشتند، و ازین
دندان حرمت می‌گذاشتند و بنام بلند او مباحثات می‌کردند، از آنکه اینچنین
بازیچه افسونگری فرومایه بدنهاد شدبهم برآمدند. سیمای مردانه و چشمان
با مهابت و قیافت پر از وقار او که اینک در پیکری بی‌روان برفراز خاک افتاده
بود همه را پژمان و اندوهگین ساخت، بانوئی که رشک خوبان جهان و همسنگ
فرشتگان آسمان بود آنچنان قتیل دست حقد حسد و صیددام خبت و عناد
گردید، و شوی در دقیقه آخر از فرط ندامت قطرات سرشک چون دانه‌های
گوهر شاهوار بر تن بی‌جان او نثار کرد، پس هنرها و سردانگی‌های آنمرد در
میدان قتال خرد و کلان را بیاد آمد، و از رادمردی و شهامت و جنگ‌آوری
او یادها کردند.

دریغا!

چه زور آورد پنجه جهد مرد چو بازوی توفیق یاری نکرد
چو دولت نبخشد سپهر بلند نیاید بمردانگی در کمند

پس سرهنگان و سران لشگر بانتقام برخاستند و بدآوری نشستند، و
ایاگو را بخواندند و آن شریف بدنهاد که مکر و خدیعت او اینچنین از پرده
برافتاد، در همان چاه که بیگناهان را افکنده بود خود فرو افتاد.

همه تخم نامردمی کاشتی ببین لاجرم تاچه برداشتی
تو مارا همی چاه کندی براه بسرزان سبب در فتادی بچاه!

و آن انجمن او را به ناگوارترین شکنجه‌ها محکوم ساخت. پس پیکی
بدربار و نیز گسیل داشتند و سراسر این غمنامه را در نامه نوشتند که
بروزگاران بازماند.

برفتند و هر کس درود آنچه کشت نماند بجز نام نیکو و زشت.

پایان

رومئو و ژولیت

علی اصغر حکمت

اشخاص حکایت

Prince of Verona	سلطان شهر ورننا
Lord Montague	مونتاک - پیر مرد، رئیس طایفه مونتاک
Lord Capulet	کاپولت - پیر مرد، بزرگ طایفه کاپولت
Romeo	رومئو - جوان، فرزند مونتاک
Juliet	ژولیت - دختر زیبای کاپولت
Paris	پاری - از نجبای ورننا خواستگار ژولیت
Mercutio	مر کوتیو - از خویشان سلطان و دوست رومئو
Benvolio	بنولیو - برادر زاده مونتاک و دوست رومئو
Tybalt	تایبالت - برادر زاده کاپولت
Friar Laurence	راهب لورانس - راهب
An Apothacary	دارو فروش - دارو فروش
Lady Montague	بانوی مونتاک - مادر رومئو
Lady Capulet	بانوی کاپولت - مادر ژولیت
Nurse to Juliet	دایه ژولیت - دایه ژولیت

Verona	دوستان و خادمان در دو خانواده مونتاک و کاپولت	اهالی شهر ورننا، محل داستان -
Mantua	شهر ورننا در ایتالیا	شهر مونتوا در ایتالیا
	شهر مونتوا در ایتالیا	تاریخ داستان -
	اوائل قرن چهاردهم مسیحی .	



روستو و ژولیت و سوکرتیو در سهام‌سرای کابلت

فصل اول

در شهر ورنه از بلاد ایتالیا دو خاندان کهن سال و توانگر زندگانی می نمودند یکی کاپولت ها و دیگری مونتآگ ها. از دیر باز عداوتی قدیم بین این دو طایفه مؤکد بود و افراد این دو سلسله بخون یکدیگر تشنه، و غالباً شمشیر برهنه مابین آنان قاطع خصام میشد. حتی چاکران و وابستگان آنان اگر در کوچه و بازار با یکدیگر روبرو میشدند سخنان ناسزا ردوبدل میکردند و بجان یکدیگر میافتادند. در اثر این جنگ و جدال عیش مردم ورنه سنج و روزگار شان آشفته و تیره گون بود.

بزرگ طائفه کاپولت مردی بود صاحب دل و صاحب کرم و دارای اخلاق حمیده و صفات شریفه

درویش نواز و میهمان دوست اقبال درو چو مغز در پوست
صاحب هنری بمردمی طاق شایسته ترین جمله آفاق

روزی در قصر خود ضیافتی عظیم ساخت، و جمعی از بزرگان جلیل و بانوان جمیل شهر را بمهمانی خواند. هر کس از پیر و برنا که درین جشن کلان ورود مینمود اگر از سلاله مونتآگ نبود بعزت بسیار پذیرائی میشد و حرمت بیشمار می یافت.

سر سلسله طائفه مونتآگ که او نیز پیر مردی جلیل القدر و عالیمقام بود فرزندی داشت نوجوان و برومند، رومئو نام، که بجمال ظاهر آراسته، بکمال باطن مزین، بشجاعت معروف و بشهامت موصوف، جوانی عاشق پیشه و محبت اندیشه، در آئین عشق بازی استاد و بمردانگی سربلند، که همواره باخیال محبوبی سرگرم و پیوسته بغم و اندوه روزگار میگذرانید. هنگامیکه چهره خندان آفتاب از گوشه شرق روی مینمود، و پرده قیرگون شب را از فراز بستر روز می گشود، وی دلسوخته و نفور و گریزان بکنج عزلت می شتافت، دریچه را بر نور آفتاب فرو می بست، و از پرده غم بریت الحزن خویش شبی تاریک می ساخت.

وی را محبوبه بود بجمال و زیبائی طاق و بخوبی و محبوبی شهره آفاق،
و رومئو در غم او شب همه شب نمی خفت و روز همه روز نمی آرسید.
هر بامداد از قطرات اشک شماره شبنم‌های صباخی را می فزود، و از دود
سینه سوزان ابرهای آسمان را دوچندان میکرد.

در میان دوستان رومئو جوانی "بن‌ولیو"، نام که هم از طائفه
مونتآگ و از خویشاوندان او بود پیوسته ویرا اندرز میداد و بصبر و
شکیبائی نصیحت می فرمود، که در پی خوبان نرود و آئین عاشقی رها کند و
میگفت:

ای خواجه خوب ناز پرورد ره پر خطر ست باز پس گرد

ولی این سخنان بدل سودا زده رومئو البته مؤثر نمی افتاد، و باو پاسخ
میداد: که اگر بادشمنی هزاران کار میتوان کرد لیکن اثر دوستی صد
چندان است، عشق از هیچ همه چیز آفریده و از سبکی سنگینی ساخته، از
نخوت تواضع و از سرکشی فروتنی ایجاد کرده، از اشباح معدوم هیاکل
موجود پرداخته، و از پیکری سخت چون آهن بالشی نرم چون موم فراهم
آورده، از دود دل عاشقان اشعه نور روان داشته، آتش بغض و عداوت از
او برد و سلام، و دلدادگان سودازده را شفای اسقام و آلام. آوخ که خواب
ز دیدگان ربوده و هستی را نیستی نموده!!

در عشق شکیب کی کند سود خورشید بگل نشاید اندود
زلفی بهزار حلقه زنجیر جز شیفته دل شدن چه تدبیر؟

باری، رومئو چون از ضیافت کاپولت آگاهی یافت دانست که معشوقه
او نیز با دیگر دخترکان خوبچهر در آن انجمن حضور می یابد، بهوس افتاد
که وی نیز بالباس ناشناس در آن جمع حاضر شود. هرچند امضاء این
عزیمت برای وی که از خاندان مونتآگ بود کاری بس خطیر می نمود با
اینهمه بن‌ولیو او را بانجام این کار برانگیخت، باشد که از دیدار خوبرویان
خاطر پریشان وی را جمعیتی حاصل آید، و در آنجا معشوقه را بادیگر
نیکوان که همه در آن کاخ گرد می آیند بسنجد، مگر بداند که وی را جمالی
نیست که همسنگ دیگران شود و خزف با گوهر هم ترازو گردد.

کانجا به از آن عروس دلبر هستند بتان روح پرور

هرچند رومثو بسخنان بن ولیو وقعی نمی‌نهاد، ولی چون امید دیدار محبوب داشت بر این کار پرخطر دل بداد و بر اطاعت سلطان عشق گردن نهاد. چه عشق را گرچه روئی مهربانست ولی پنجه آهنین دارد که چون سر از آستین بر آرد صد هزار شاه را در نزد غلامی بنده میسازد.

پس رومثو نقابی بر چهره نهاد باتفاق دوست خود بن ولیو و پسرعم خویش مر کوتیو بقصر کاپولت روان شد.

صاحب خوان، کاپولت کهن سال، نوجوانان را بمهربانی پذیرفت و بدرون خواند و بخوشی و شادکامی شاباش زد، و گفت: که من نیز در هنگام جوانی روی بسته بدیدار خوبرویان صاحب جمال میرفتم و با آنان بخوشی و شادی می‌نشستم و برقص و دوستکامی برمیخاستم.

القصه، در آن شب تیره فام که از پر تو مشاعل چون روز تابناک بود.

رخشنده شبی چو روز روشن زو تازه فلک چو سبز گلشن
از مرسله‌های زر حمایل زرین شده چرخ را شمایل

پیر و جوان در آن بزم بشادی و طرب گرد آمدند، ناگهان در آن میان رومثو را چشم بر چهره خوبروئی افتاد که - فروغ جمال او از روشنی شمع پیشی میگرفت، و از تابش جبین در آن نیمه شب آفتابی طالع میکرد! تعالی الله! صاحب طلعتی که از گنجینهای روی زمین گرانبها تر، و در جمع دوشیزگان چون کبوتری سفید می‌نمود که در میان دسته زاغان خود نمائی کند!

نورسته گلی چو نار خندان، چه نار و چه گل هزار چندان!
روشن گهری ز تابناکی شب روز کن سرای خاکی،
شوخی، که بغمزه کمینه سفتی نه یکی، هزار سینه

پس روی بیاران کرد و گفت: "این فروغ کیست که شمع مجلس

را نورافشانی میاموزد، و غره بیضای او در ظلمات شب مانند مرواریدی است که از گوش زنگی سیاه‌فام آویخته باشد؟

قضا را سخن او بگوش تاییالت رسید. تاییالت، برادرزاده کاپولت جوانی غیور و شجاع، در دشمنی با خاندان مونتاک ثابت و راسخ. آواز رومئو را بشناخت و دانست که دشمن دیرین روی بسته بکوی آنان اندر شده است. طبیعت تند و خوی آتشین وی بر آشفت، و در غیرت او نگنجید که جوانی از خاندان خصم بدرون خانه آنان آید و بانیکوان انجمن مغازله آغازد. دست بقبضه شمشیر برد تا همانجا با رومئو در آویزد، و خونش بریزد، لیکن نزد کاپولت عم وی را ناپسند افتاد که بمیهمان وی تعرضی شود، خاصه که دوست و دشمن رومئو را جز بنیکی یاد نمی‌کردند و او را در همه شهر بعلو طبع و بلندی همت و راستی گفتار و درستی کردار می‌ستودند، پس عم برادرزاده را بصبر و تحمل امر فرمود و جوان سخن پیر را اطاعت نمود، لیکن سوگند یاد کرد که این اهانت را به بدترین وجهی پاداش دهد و عنقریب سزای آن جوان گستاخ را بر این جسارت بدست او نهد.

چون دور رتص و نشاط پپایان آمد رومئو خود را بنزدیک ژولیت رسانید و برفراز نقاب حجابی دیگر از حیا و وقار در چهره نهاد، و باروشی بس شایسته و مؤدب او را بستود و گفت: ای

سر دفتر آیت نکوئی شاهنشہ ملک خوبروئی

چه شود که باین زائر دردمند اجازت دهی تا برای آمرزش گناهان دست مقدس ترا که برای او قبله دل و کعبهٔ جانست ببوسد؟

بنواز بلطف یک سلامم جان تازه نما بیک پیامم

دوشیزه خوبرو بوی پاسخ داد:

ای سرو جوانهٔ جوانمرد وی با دل گرم و با دم سرد

ای زائر نیکوکار، از عبادت تو بوی ریأ و سالوس نمی‌آید، لیکن بوسیدن دست اولیاء شایسته نیست همان بهتر که بمصافحه اکتفا کنی.

رومئو باز گفت : آیا نیکوکاران، را دهان نیست و زائرین را لبی نه ؟
که حق حرمت زیارتگاه بجای آرند ؟

ژولیت گفت : آری لب و دهان دارند ولی برای آنکه بعبادت و نماز
خداوند بگشایند .

رومئو گفت : اینک، نماز مرا که از روی نیاز بدرگاہت میآورم
بپذیر، و بناز مگذر، و این بنده مستمند که ترا پرستش می کند نومید
مساز !

پس دست او را ببوسید و جانی از نو یافت. ژولیت نیز او را رها کرد
و بسوی مادر شتافت . از این سخنان شراره عشق و محبتی آسمانی جستن
نمود که خرمن وجود رومئو را پاک بسوخت، پس در جستجوی نام و نشان
آناهرو برآمد، و دانست که وی ژولیت دختر کاپولت - دشمن دیرین
خاندان اوست، و او ندانسته وی را بدوست گرفته و نقد جان را فدای دشمن
جانی کرده است .

از این رهگذر خاطر ویرا ملالتی روی داد، لیکن ترك دوستی نو
بعلت دشمنی کهن نمیتوانست کرد . از آنسو ژولیت نیز چون بدانست که
هم سخن وی یعنی آن جوان پسندیده شمایل نیکو خصال رومئو فرزند
مونتاگ است، ازین رو بسیار غمگین گردید و با خود گفت : عشق من گوئی
از ریشه عداوت روئیده است، و دشمنی مهر گیاهی است که ثمر دوستی و
محبت بار آورده و دشمن دیرین را از دل و جان دوست گرفته ام .

از این مصاحبت مختصر عشقی عظیم مابین آن دو جوان بوجود آمد.

این جان بجمال آن سپرده	دل برده و لیک جان نبرده
و آن بر رخ این نظر نهاده	دل داده و کام دل نداده

فصل دوم

چون شب از نیمه گذشت رومئو و یاران از کوی کاپولت بیرون آمدند، لیکن در راه ایشانرا رها کرد، چه وی را طاقت صبر و شکیب سلب شده، آرامش و سکون از دل رفته نتوانست که بسوی خانه باز گردد و با خود میگفت: مرا سرغ مسکین دل در اینجا بسته اند چگونه تواند که بجای دیگر بال گشاید، مگر آنکه آسمان واژگون گردد و زمین از مدار خود منحرف شود.

از باده بیخودی چنان مست کآگانه که در جهان کسی هست

بی اختیار بسوی بستان سرای کاپولت که در آنجا نقد دل بجای گذاشته بود باز گشت، و بی اختیار از دیوار بستان بالا رفت و بدرون قصر شد. در پایه آن عمارت رفیع در برابر دریچه که بغرفه ژولیت باز میشد بایستاد، و در اندوه و اندیشه عاشقانه مستغرق گشت:

اندکی برنیامد که ناگهان از مشرق آن دریچه آفتاب طلعت ژولیت طلوع نمود، و آن شب تیره را از پر تو جمال خود نورانی کرد، که هرچند ماه از گوشه افق تابش میکرد لیکن در برابر فروغ چهره او از شرمساری زرد روی بنظر میآمد.

رشک رخ ماه آسمانی	رنج دل سرو بوستانی
پیرایه گر پرند پوشان	سرمایه ده شکر فروشان
سیراب گلش پیاله در دست	از غنچه نوبری برون جست

پس رومئو باز گفت: این چه نور است که از آن روزن می تابد؟ ای آفتاب تابان بتاب، و ماه بیمار زرد روی را که از رشک رخساره تو رنگ بچهره ندارد نابود فرما.

در این هنگام ژولیت دست بر رخسار نهاد، و آهی از سینه بر آورد. رومئو آرزو میکرد که کاش بجای دستکشهای لطیف او بود تا نعمت بوسیدن

گونه‌های وی او را حاصل میشد و میگفت: "اینکه می‌بینم دیدگان ژولیت نیستند بلکه دو ستاره تابان‌اند که از آسمان فرود آمده و در حدقه چشم او جای گرفته‌اند."

آن خوبرو که خویشتن را در آنجا تنها گمان میکرد آهی برآورد و بنالید و با خود گفت:

"آه... آه... وای بر من..!!"، ترنم آهنگ او که بگوش رومئو رسید بوجد آمد و در دل می‌گفت: ای فرشته رحمت که از فراز سرمن بال گشوده‌ای، دیگر بار سخن بگو و جان فرسوده را آسایشی بخش!

ژولیت، بی‌خبر از حضور معشوق در حالی که از شراب عشق پیمانه صبر او لبریز بود سرپوش از راز دل برداشت، دوباره بسخن آمد، و نام معشوق را بی‌محابا بزبان آورد و گفت: ای رومئو! ای رومئو! در کجائی؟



ژولیت گفت: ای رومئو، ای رومئو
در کجائی؟

بیا، و پدر را ترک کن و این نام و نشان را رها ساز! آخر نام را چه قیمت است؟ گل سوری را اگر بنام دیگر بخوانند رایحه جانفزای او دیگر گون نخواهد شد! رومئو تو نیز اگر بنامی دیگر نامیده شوی در کمال و جمال تو تغییری روی نخواهد داد. ای حبیب من! این نام عاریتی که جزء وجود تو نیست بده و وجود مرا سراسر در عوض بستان! اگر چنین نمیکنی بیا با محبت من پیمان محکم کن، تا من ترک خاندان و نام و نشان نمایم و نزد تو آیم!"

تنها نه پدر ز یاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم؟
معشوقم، عاشقم، کدامم؟

این سخنان بگوش رومئو که او خود نیز دلی آشفته و پریش داشت اثری چنان سحرانگیز نمود، که وی را از خود بیخبر ساخت، آهش در سینه بماند، و زبان در کامش بخشکید، و با ولعی هرچه تمامتر گوش فرا داد، تا آن بانوی خوبان و شمسۀ محبوبان باز عنان کلام را رها ساخت، و دیگر بار از عشق و ناشکیبائی خود سخن گفت و محبوب را از انتساب بخاندان مونتگ ملامت کرد، و آرزو نمود که کاش او را نام و نشانی دیگر بود، ایکاش آن نام را دادی و در پاداش از نعمت وصال او بهره‌ور گشتی.

طاعت رومئو از این کلمات بطاق رسید، بی‌اختیار محبوبه را بنام خواند و گفت: نام و نشان را در پیشگاه تو چه ارزش است؟ اگر ترا از آن خوش نیاید بهوای ولای تو نه تنها از خاندان بلکه از سراسر جهان توانم گذشت!

ای ماه نوم ستاره تو	من شیفته نظاره تو
بردی دل و جانم این چه شورا است؟	این بازی نیست دست زور است
از حاصل تو که نام دارم	بی حاصلی تمام دارم

ژولیت که کسی را در آنجا نمیدانست، از اینکه برازاو بیگانه آگاه شده بیم نمود، لیکن از آنجا که گوش عاشق سخن معشوق را از دل گرفته بدل میرساند، با آنکه بصورت و آهنگ رومئو آشنا نبود در حال در اثر جذبۀ قلبی آواز او را بشناخت و دانست که محبوب اوست که در نشیب دریچه ایستاده است، از اینرو شادمان گردید.

از آنطرف رومئو که جان خود را بخاطر او در خطر افکنده، و بی‌اجازت قدم در ساحت سرای دشمن نهاده، دانست که اگر کسی از پیوندان و کسان ژولیت او را در آنجا ببیند هر آینه بر جان او شفقت نخواهد کرد. ژولیت نیز وی را بر این کار خطیر متوجه ساخت، ولی سودای معشوق چنان سر او را گرم داشت که بیم سر و ترس جانش نبود. پس بوی گفت: "ای حبیب! در مژگانهای درازت هزار بار خطر بیشتر نهفته است که در تیغ و تیر خویشان و پیوندان، ایدوست! نخست بر این ناتوان از کرم نظری فرما، و آنگاه او را بشمشیر دشمنان سپار. باناوك يك نگاه مهر انگیز تو

از قهر هزاران تیرانداز باک ندارم، و اگر بتیغ خصومت یاران تو از پای
در آیم مرا از آن بهتر که این عمر تلخ بی شیرینی محبت تو بدر از انجامد.

در عشق چه جای بیم تیغ است تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد جانان طلب از جهان نترسد

ژولیت وی را گفت: چگونه بدینجا آمدی؟ و که ترا راهنمایی
کرد؟ رومئو پاسخ داد: "عشق تو، که دلیل رهروانست، رهنمای من
بود، و آستان تو که کشتی شکسته وجود مرا ساحل نجاتست اگر همه از
کنار دریای محیط دورتر باشد باز خویشتن را بآن می رسانم تا مگر دیدار
آشنا را باز بینم.

ای درد غم تو راحت دل هم مرهم و هم جراحی دل
قند است لب تو گر توانی از آن قدری بمن رسانی!

از فراز این دیوارهای سنگین بیاری بال عشق گذشتم،
چون سخن بدینجا رسید، ژولیت را چهره از شرم سرخ گردید، و از
اینکه بی محابا سر درون و راز نهفته را نزد معشوق فاش کرده است، بسیار
شرمسار گشت. ولی افسوس که سخن از دهان رفته و تیر از کمان بسته هر
دو باز نخواهند گشت! تاریکی شب رومئو را مانع از دیدن رنگ چهره یار
بود، و نمیدانست که بر آن ملکه عفت و آزر از خجالت و شرم چه میگذرد.

رسم است که خوبان جهان در آغاز کار دلدادگان را بار ندهند، و
بر نیاز آنان دامن ناز افشانند، و روی شیرین بر سخنان ایشان ترش کنند،
تا مدعیان خام طمع آنها را بجلو گمان نبرند، اما درباره ژولیت دست قضا
روی کار را نقشی دیگر برآورده، و محبوبه بزبان خود بر عشق خویش اقرار
کرده، و عاشق بگوش خود آنچه را که باید شنیده، و دیگر مجال انکار
نبود. از اینرو ژولیت باصراحتی که چگونگی حال اقتضا میکرد، سرپوش از
فراز احساسات درونی برداشت، و حقیقت امر را بیهوده در پرده کتمان
پنهان ننمود و رومئو را مخاطب ساخت و گفت:

"ای مونتگ خوبرو! عشق و محبت هر نام تلخی را شیرین میکند،
مبادا که سخنان مرا بر سبکسری و سست عنانی حمل کنی، و مرا تنگ
مایه و بی خرد انگاری، چه این خطا - اگر خطا شمرده شود - همانا از شب

تاریکست که برخلاف عادت که همه چیز را می پوشاند، در موقع من راز نهان را بی پرده آفتابی ساخت. هرچند این اندیشه و گفتار عاقلانه نیست، و در نظر بانوان با حجب و حیا از حزم و احتیاط دور می نماید، لیکن صداقت و راستی از هر خویشتن داری و دوراندیشی که بنفاق و ریا آمیخته باشد بهتر، و از حیائی که بمکر و ریا آلوده گردد شایسته تر است. رومئو زمین و زمان را بگواهی خواست و بمه آسمان سوگند یاد نمود که ژولیت را مانند فرشته عفاف و پاکدامنی می ستاید، و از دامان طهارت وی غبار هر اندیشه ناپاک را دور میداند....

ژولیت سخن او را بریده گفت: "از ماه درگذر و نام او مبر، زیرا او را رسمی متغیر است که در حرکت ماهیانه خود گاهی بدر شود و زمانی هلال گردد. وقتی باوج رود دیگر بار در محاق افتد، ترسم که پیمان عشق تو نیز چون رسم ماه آسمان شیوه تبدیل و تغییر پیش گیرد زیرا که:

عشق تو ز دل نهادنی نیست
وین راز بکس گشادنی نیست
دانی که حساب کار چونست
سر رشته ز دست ما برونست،

رومئو چگونگی عشق خود را بی تکلف در ساحت او عرضه داشت و بر ادامه عهد و داد پیمان خواست. ژولیت او را ملامت کرد که پیش از آنکه از او تقاضائی شود وی گوهر دل بر طبق اخلاص نهاده و تسلیم او کرده است، لیکن باز آنچه که داده باز پس میگیرد بر آن امید که دوباره عطا کند، و از این داد و ستد از نو بهره برد، و



رومئو و ژولیت

سخن در میان آندو عاشق و معشوق گرم بود

میگفت طبع مرا بدریا شباهتی است که هر دو بی پایان اند مهر و محبتم چون وسعت او، رنج و محنتم چون عمق او، هرچه بیشتر عطا کنم افزونتر گردد...

زانگونه میان آن دو دل‌بند میرفت پیام گونه چند

سخن در میان آن دو عاشق و معشوق گرم بود، که ناگهان آواز دایه ژولیت از درون غرفه بلند شد که ویرا بنام میخواند. آن ماهرو بدرون رفت لیکن تاب نیاورده دوباره باز گشت، دیگر بار بصدای دایه بدرون رفت، و باز مراجعت نمود، چه تا بجائی دل‌بسته محبوب بود که دوری او را لمحہ طاق‌ت نمی‌آورد، مانند طفلی که بیای مرغی ریسمانی ابریشمین بندد و آنرا رهانماید همینکه آن پرنده بال بگشاید و اندکی برود باز او را بسوی خود کشاند، رومئو نیز محبوب را رها کردن دل‌نمیداد.

باری، مکالمه آندو عاشق و معشوق در آن نیمه شب بگوش دل آن هر دو از هر موسیقی مطلوب‌تر و دلکش‌تر می‌آمد.

اندک اندک شب پ پایان میرسید، و کوکبه صبح از ساحت مشرق نمودار می‌شد، و آن دوتن ناگزیر از یکدیگر جدا شدند.

فصل سوم

بامدادان که چهره طربناك صبح بر روی عبوس شب تبسم کرد، و شمشیر شعاع ابرهای تیره خاور را از هم شکافت، ظلمت شب مانند مستی خمار آلود از پیش گردونه خداوند آفتاب افتان و خیزان میگریخت ...

آندم که هوای پرنیان پوش خلخال فلک نهاد بر گوش
سیماب ستاره‌ها در آن ظرف شد ز آتش آفتاب شنگرف

رومئو که سر تا پا مست معشوق بود بجای آنکه بخانه رود و لختی بیاساید راه را کج کرد بجانب دیری که در آن نزدیکی بود روان شد. در آن دیر راهبی سالخورده مقام داشت موسوم به "پیرلارانس"، مردی سلیم و نیکدل و مهربان، و صاحب خلق کریم و کرم عمیم. رومئو بصومعه‌وی درون آمد. چون پیر راهب را که در آن سپیده دم بقصد عبادت برخاسته بود چشم برومئو افتاد، دانست که شب دوش نخفته و اضطرابی در خاطر دارد و سودای جوانی دل پر مهر او را آشفته داشته، و بی‌آرام و قرار ساخته. آری تشویش عشق اگر در سر مقام گرفت در دیده جای خواب نماند.

رومئو حدس او را تصدیق کرد و گفت: آری، عشقی از نو گریبان جان را گرفته است و آن همانا غره بیضای ژولیت است که تاریکی شب هجر را بصبح نورانی امید مبدل نموده، و طره گیسوان اوست که روز روشن را بشام حزن و اندوه در آورده است، اینک از آن پیر خردمند یاری میجوید، شاید اگر بوصال این دو عاشق و معشوق کمر همت فرا بندد، بلکه برسم پاکان و نیکان آن خوبرو را بعقد زواج درآرد.

راهب قدوسی برومئو اندرز داد که لختی در این کار بیندیشد، و با عقل و تدبیر کردار خود را بیازماید، و گفت: — "ای فرزند! آرام برو تا بسر نیفتی، و شتاب مکن تا بمقصود برسی، همانا جایگاه عشق جوانان

بوالهوس در دیده است نه در دل، مبادا که دل را تابع دیده کنی، چه عشق تند سرانجامی شدید دارد، و اگر بوصول انجامد مانند آتشی که در پنبه افتد عاشق و معشوق را بدی خاکستر نماید.،

عشقی که به عشق جاودانیست بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد تا باشد ازین قدم نگردد
روئو گفت : آنچه گفتم عین صواب و صلاحست

اما چکنم من سیه روی کافتاده بخود نیم در این کوی
زینره که نه برقرار خویشم دانی که باختیار خویشم

پس وی را مطمئن ساخت که عشق او با ژولیت از روی دل و حقیقت است نه ناشی از هوی و شهوت و ژولیت نیز او را دوست داشته و هر دو را علاقه نهانی استوار است .

راهب دانشمند لختی باندیشه فروشد، و دانست که اگر پیوند زناشوئی بین آن دو نوجوان که از سلاله دشمنان قدیم اند بسته گردد، چه بسا که خداوند حکیم بدین وسیله خصومت کهن را بمحبتی نو مبدل سازد، و کاپولتها و مونتاگها که خون یکدیگر را می ریزند ترك جنگ و جدال گویند، و بر سر صلح و آشتی روند پس با خود گفت : هر آینه باید من این کار را بانجام رسانم .

کاین دلشده را چنانکه دانم باشد که بکام دل رسانم
هم کشته تشنه آب یابد هم آب رسان ثواب یابد

پس هم بطمع اصلاح ذات البین وهم بمحبتی که بروئو داشت و هیچ چیز را ازوی دریغ نمیکرد درخواست او را بپذیرفت، و بر ایجاد عقد زواج ساین آن دو رضا داد، و گفت : نیکی را اگر چنانکه باید بکار نبری بدی شود، و فساد را اگر چنانکه شاید عمل کنی صلاح گردد .

کز دوری آن چراغ پر نور هان تانشوی چو شمع رنجور
تا همسر تو نگردد آن ماه از وی نکنم کمند کوتاه

اما ژولیت که در آن هنگام بانتظار وصول خبر از سوی معشوق دلی در آتش داشت با خود میگفت - تا چند چشم براه نامه و پیک باشم، همانا پیک عاشق افکار مضطرب اوست که تندتر از اشعه آفتاب، فراز کوه و هامون را می‌نوردد و بدل معشوق میتابد.

در این اندیشه بود که ناگهان دایه وی که از روسو خبری نیک داشت از راه در رسید ولی از سخن گفتن دریغ میکرد. ژولیت گفت - ای مادر هرگاه خبر تلخ باشد آن را باروی بشاش و لب خندان بیان کن تا از مرارت آن بکاهد، و اگر شیرین است مبادا که باسیمای عبوس خود موسیقی فرح انگیز آن را تلخ نمائی.

آخرکار دایه وی را آگاه ساخت که روسو در صومعه لورانس راهب بانتظار اوست. پس بی‌درنگ بسوی او شتافت و در آنجا - پیر راهب دست آنها را بعقد زواجی آسمانی بیکدیگر متحد ساخت، و از درگاه الهی سعادت و برکت بیحساب برای آن هر دو التماس نمود، مگر باشد که از برکت این مزاجت ریشه افتراق و دوئی آن دو طائفه که جز بار غم و محنت ثمری نمیداد از بن کنده شود و نهال دوستی که سیوه سعادت بی‌شمار دارد بار آورد.

چون صیغه عقد جاری شد، ژولیت بخانه باز گشت، و روز همه روز نمی‌آرسید و چشم براه مقدم شب می‌نشست، شاید که در آن تاریکی آفتاب جمال محبوب از مشرق بوستان طلوع کند. روز او بمثابه شب عیدی بود که کودکی را جامه رنگین عطا کنند، و او شب از شوق نخسپد تا صباح عید در آید و وی جامه نو بر تن پوشد.

میزد نفسی بشور بختی میزیست بصد هزار سختی
میبرد ز بهر دلفروزی روزی بشبی شبی بروزی

فصل چهارم

نیمروز آن هنگامی که قرص خورشید از سمت الرأس شهر ورنامی تافت، دوتن از دوستان روسو یکی بن والیو و دیگری مرکوتیو از کوچهای سیگذشتند. قضا را جمعی از طایفه کاپولت نیز باتفاق تایبالت از همان راه سیرفتند و این هردو با یکدیگر تصادف کردند.

تایبالت با تندخوئی و کینه جوئی تمام که از شب پیش خاطری دژم و غضبناک داشت و انتقام آمدن آنها را بخانه عم میطلبید، بسوی آنان روی آورد و مرکوتیو را مخاطب ساخت و دشنام داد، و بر جنگ و مخاصمت برانگیخت. گرمی جوانی و غرور شباب مرکوتیو را تحریک نمود که سخنان او را بتلخی پاسخ دهد، و هرچه بن والیو سعی نمود که آن دوتن را از یکدیگر دور سازد، سفید نیفتاد پس با تیغ آخته بر جان یکدیگر تاختند.

در آن هنگام از سوء طالع، روسو را نیز از آن گذرگاه عبور افتاد، چون تایبالت او را بدید پیش از پیش بجوش آمد، و دست از مرکوتیو برداشت و باو حمله ور شد و او را ناسزا گفت. روسو که بهیچ روی نمیخواست با پسرعم ژولیت در آویزد و نهال دوستی و مهر را که تازه نشانده بود با خون آبیاری کند و بالطبع جوانی عاقل و صاحبدل بود. نام کاپولت که تا شب دوش آیتی از نفرت و عذاب بود اینک در گوش وی کلمه برکت و سلام شده، خویشن داری کرد و با شیرین زبانی و لطف به تایبالت پاسخ داد و گفت:

”ای کاپولت جوانمرد! دست از جنگ و جدال بدار، و از در مهر و صفا در آی!، لیکن از آنجا که تایبالت را نهادی پرخاشجوی بود و مونتاگها را از دل دشمن میداشت، دم گرم روسو در طبع سرد او البته اثر نمود، و بیشتر باهانت آنان زبان بر گشود. مرکوتیو که از علت نهانی نرسی و خوشخوئی روسو بیخبر بود این همه فروتنی را ننگ و عار دانست

و در برابر کلمات تند و تلخ دشمن طاقت بردباری نیاورد و با زبان عقاب
برومئو گفت :

ما از پی تو بجان سپاری با خصم ترا چراست یاری؟

رومئو پاسخ داد .

گفتا که چو خصم یار باشد با تیغ مرا چه کار باشد
میل دل مهربانم آنجا ست آنجا که دلست جانم آنجاست

ولی این نصایح و سخنان بر آن سودمند نمی افتاد و آن هر دو با
یکدیگر ستیزه میکردند و میانجیگری رومئو بر دلیری تاییالت می افزود، تا
عاقبت با ضربه مهلک سر کوتیورا از پای در آورد .

رومئو که خون پسرعم را روان دید از آن بیش بر دشنامهای زشت
تاییالت که بر او میخواند صبر نیاورد، خون در دلش بجوش آمد و عنان
بردباری از کف بداد و با شمشیر آخته بر تاییالت تاخت و در آن ستیز و
آویز تاییالت بر خاک هلاک افتاد .

ازین گیرودار غریواز مردمان ورنای برخاست، و خبر مصاف و خونریزی
جوانان در اندک زمانی بییوندان و کسان آنان رسید، و از آن گذشته سلطان
شهر نیز آگاه گردید .

اندکی برنیامد که جمعی کثیر از هر سو در آن معرکه گرد آمدند .
دو پیر مرد - کاپولت و مونتآگ - نیز با کسان و همسران خود بان جایگاه
رسیدند .

سلطان را که از داستان حقد و کینه این دو طایفه صبر و حوصله
پایان رسیده بود، غضب بجوش آمد، و عزم و جزم کرد که بیاس حفظ
امن و امان شهر ورنای بر خطا کاران نبخشاید و هر کس متعدی بوده است
هرچه شدیدتر عقوبت فرماید .

پس بن والیورا، که از آغاز تا انجام شاهد آن معرکه بود، امر فرمود
که سرگذشت را بی کم و بیش حکایت کند . وی نیز برآستی گواهی داد،

و گناه تاییالت را بواقعی بعرض رسانید، لیکن زنان طائفه کاپولت که از مرگ تاییالت ماتم زده بودند، ناله و فریاد بر آوردند و بن والیو را بهوا خواهی خویشاوند متهم ساختند، و دست بدامان سلطان زده از او قصاص خون تاییالت را تقاضا می کردند - گویا مادر ژولیت نمیدانست که در این تقاضا رقم قتل نو داماد خود را بابرهم سیطلبند و جوی خون از گوی روسو و و دل ژولیت روان می سازد .

از آنسو زنان سلسله تاییالت نیز باطمینان عدل سلطان از روسو پشتیبانی کردند، و تاییالت را قاتل مرکوتیو شمردند، و روسو را بیگناه میدانستند .

سلطان که از این همه جدال و خصام بیطاقت شده بود، گوش بسخنان طرفین نداد و واقعه را برآستی تحقیق فرمود، آنگاه حکم کرد که روسو باید علی الفور از شهر ورنه جلائی وطن کند، و اگر از این پس در آنجا دیده شود بموجب قانون آن شهر خونش مباح باشد .

چون این خبر محنت اثر به ژولیت رسید، نوعروس را از پای درآورد هنوز ساغر دل او از مه شادی پر نشده بود که از قطرات سرشک لبریز گشت . خویشتن را بمفارقت ابدی از شوی عزیز محکوم دید پس ناله زار بر آورد .

نخست از کردار ناهنجار روسو بر آشفت و او را بصفتی متضاد نام برد .

از بیم رقیب و ترس بد خواه پوشیده به نیم شب زدی آه
چون شمع بزهر خنده میزیست شیرین خندید و تلخ بگریست

و می گفت : ای روح آسمانی که در پیکری شیطانی جای گرفته ای !
و ای روان قدسی که در جسمی پر از عصیان نشیمن ساخته ای . ای دل چون
مار که در زیر روئی چون گل سوری کمین کرده ای ! ای سبکسر سنگین
دل ! ای فرشته اهریمن خو ! ای شاهباز کبوتر منش ! ای گوسفند
گرگ نما ! ای فرومایه جوانمرد ! و ای پارسای عصیان کار ! چرا بر حال زار

من رحم نکردی؟ و با شمشیر کین پسرعم مرا هلاک نمودی و مرا و خود
را بروزگاری سیاه مبتلا کردی؟!!

این سخنان مینمود که در صحیفه ضمیر او کشاکشی سخت بین عشق
و غضب وجود دارد، عاقبت مهر شوی غالب آمد، دانهای اشک که در
تأثر از مرگ تایبالت بر رخساره روان میساخت، بقطرات شادی مبدل گردید،
که در این گیرودار سینه رومئو عرصه تیغ تایبالت نشده، و جان سلامت
برده است! سپس از نو در غم هجران و اندوه فراق جوئی از دیده روان
ساخت، و این محنت بر او ناگوارتر از غم هلاک تایبالت بود.

از آنسو رومئو بصومعه لورانس راهب پناه برد و در آنجا فرمان
سلطان را باو رسانیدند که باید در حال رخت هجرت بر بندد و یار و دیار را
ترك گوید!

استماع این خبر بر دل او از زخم شمشیر دشمن ناگوارتر آمد، زیرا
برای او جز شهر و رنا جهانی و جز دیدار ژولیت فرمان امانی نبود. عاشق
را بهشت آنجاست که محبوب آنجا باشد، و دور از او سراسر جهان دوزخی
است پر از رنج و آزار و دوری از یار سرگی است زهر بار. پس ناله و فریاد
برآورد و بر خود پیچید و گریبان بدرید و میگفت:

ای بیخبران ز درد و آهم خیزید و رها کنید راهم
بیرون مکنید ازین دیارم من خود بگریختن سوارم

راهب دانشمند قدری زبان بتسلیت او گشود و کوشش مینمود که
بانصایح حکیمانه آبی بر آتش اندوه او بیفشاند و می گفت: آیا تو مردی؟
و دلیری مردان داری! صورت تو از صبر رجال حکایت می کند، لیکن
دانهای اشک تو طبع زنان را نشان میدهد، دل قوی دار، و جزع و
ناشکیبائی رها کن. لیکن آن جوان چنان آشفته حال بود کد پند پیر روشن
ضمیر را چون باد در گوش می نمود، و مانند دیوانگان موی میکند و مویه
می کرد، و خویشتن را بر زمین می افکند و بر زبر خاک اندازه گوری بقامت
خویش می گرفت و میسرود:

ویران نه چنان شده است کارم
 ای کاش که بر من اوفتادی
 یا صاعقه در آمدی سخت
 کابادی خویش چشم دارم،
 خاکی که مرا بیاد دادی!
 همخانه بسوختی و هم رخت!

در این مصیبت بود که ناگهان فرشته رحمت بر در آمد، دایه را
 ژولیت نزد او فرستاده بود چون پیکی فرخنده فال جانی از نو بقالب افسرده
 او دمید، راهب پیر نیز موقع را غنیمت شمرد و او را بر این جزع و زبونی
 سلامت کرد، و گفت: اکنون که بشهامت تایبالت را کشته چگونه
 می پسندی که برذالت هم خود و هم یار عزیز خود را نیز هلاک سازی،
 پیکر مردان جهان همانا قالبی از موم است که اگر آنرا باسریش صبر و امید
 استوار نسازند در برابر حوادث پایدار نخواهد ماند.

نومید مشو ز چاره جستن
 در نوییدی بسی امید است
 کزدانه شگفت نیست رستن
 پایان شب سیه سفید است

شکر یزدان بجای آر که سلطان درباره تو فرمان باخراج از وطن
 داده است اگر محکوم بمرگ شده بودی چه میکردی؟ باید که شاد باشی،
 و از این که در جنگ با تایبالت غالب آمدی سپاس خدای بجای آری،
 خوش باش که در این مقاتله بخاک هلاک نیفتادی! چه شادی بالاتر از
 آن که دشمن در خاک و دوست بکام است. بیصبری و بی تابی عادت زنان
 و صبر و پایداری خوی مردان. ناامیدان را سرانجام مرگ و نیستی است و
 اسیدواران بانبروی صبر و شکیب بمقصود میرسند.

هان تا نشوی بصابری سست
 تو طفل رهی و فتنه بیدار
 پیش آر ز دوستان تنی چند
 گوهر بدرنگ میتوان جست
 شمشیر بین و سر نگهدار!
 خوش باش برغم دشمنی چند

چون آن جوان پریشان را اندک جمعیتی حاصل گردید، پیر مرد
 مصلحت اندیشید که همان شب شهر ورنا را ترك گوید، و رهسپار دیار
 دیگر شود و چندی در دیار غربت مقام گیرد. تا این حادثه را غبار
 فراموشی فراپوشد، و راهب موقع مناسبی بدست آورد و راز زناشوئی آنان را
 آشکار سازد، و بدین طریق عداوت و کین این دو خاندان بدوستی و مهر

مبدل گردد، در آن هنگام شک نیست که سلطان نیز بر سر لطف آید و او را عفو فرماید. شب محنت و غم کوتاه شود و روز سعادت و سلام طالع گردد. آنگاه بادی خوش و خاطری خرم بشاد کاسی و فرخندگی بوطن باز خواهد گشت.

روئو را این سخنان آرام ساخت، و بر این عزم خاطر جزم کرد که همان شب از محبوبه گرامی خود دیدار آخرین نماید، و سحرگاهان راه غربت درپیش گیرد و بشهر مجاور مسافرت کند و در آنجا همه روز بانتظار پیک راهب نگران باشد تا مگر نامه آورد، و خبری از یار و دیار باورساند.

فصل پنجم

چون شب پرده سیاه بر رخساره جهان بگسترده، ژولیت در انتظار مقدم محبوب راز و نیازی داشت و با خود می گفت: "ای شب، ای همدم نیازمندان! بیا و محبوب مرا بمن باز رسان، و اگر هلاک شود هر ذره ای از پیکر او را در یکی از اختران جای ده تا چهره زیبای او بر جمال آسمان بیفزاید، و سراسر جهانیان از رخساره آفتاب رو بر تافته سیمای قیرگون ترا پرستش کنند."، هنوز این سخنان بر زبان داشت که رومئو از فراز دیوار بوستان گذشته و از دریچه بغرفه درون شد.

افسوس که شب دوش محبان را همه دم شادی و طرب همدوش بود لیکن امشب پیوسته غراب اندوه بانگ هجران میزند و موسیقی غم سرود فراق می نوازد، گوئی دریچه صبح زودتر از موقع بر آفتاب گشوده شد و نغمه مرغ سحری نابهنگام شنوده گشت— ژولیت آنرا مرغ شب خوانده و میخواست خویشتن را فریب داده باین بهانه لمحہ بیشتر محبوب را نزد خود نگاهدارد، لیکن این تغافل البته مفید نمی افتاد و فجر می دمید و هوا روشن میگشت، اشعه نور خاوری خبر از مفارقت میداد.

ژولیت طلوعه روز را به رومئو نشان میداد و میگفت: "نظر کن دانهای نور چگونه از ریسمان ابرهای شرقی میگذرد و شمعهای فروزان شب یکایک بدی جان می سپارد، و عیار پر نشاط روز نرم نرمک برفراز جبال پامیگذار."،

رومئو می گفت: ای محبوب این روشنائی روز نیست که ما را از یکدیگر جدا می کند، تیرهای شهاب است که قرص آفتاب فرو میریزد تا در این شب وصال بزم ما را منور کند، و آن دیده فروزان بامداد نیست که از طرف افق نمایانست بلکه نور زرد گون جبهه ماه است که بسوی ما منعکس میشود.

گر آتش عشق تو نبودی سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار دل سوختی آتش غمت زار

آخر کار بناچار بادی خونین و چشمی اشکبار، از یار وفادار مفارقت
جست و هر دو حبیب و محبوب بیکدیگر هزاران وعده بروزگار استقبال
میدادند و از یکدیگر جدا می‌شدند!

چون رومئو از دریچه فرود آمد در پائین ایستاده آخرین بوسه و وداع
را بیدرقه فرستاد، سرشک از دیدگان روان ساخت. شب رومئو در آن تاریکی
بنظر ژولیت چون کالبدی بی‌روان آمد که در قعر گوری نهاده باشند، پس
آهی سرد از دل برآورد!

آن دید در این و حسرتی خورد وین دید در آن و نوحه کرد

رومئو بیدرنگ روان شد همان دم از شهر ورنا بیرون رفت و لحظه
توقف ننمود زیرا اگر بامدادان در آن بلد دیده میشد بحکم سلطان خون او را
میریختند.

او در غم یار و یار ازو دور دل پرغم و غمگسار ازو دور
چون شمع بترک خواب گفته نا سوده بروز و شب نخفته

در آن دم که آفتاب طلوع کرد خورشید بخت رومئو غروب نمود،
با پیدایش کوکبه خسرو خاور هزاران لشکر از بدبختی و غم بر آن دو
عاشق زار روآورشده. همان روز کاپولت پدر ژولیت که از اندوه فرزند
یکدانه خود خاطری آشفته داشت، پیوسته میکوشید که وی را از ملامت و
غم تسلی دهد، و بیخبر از راز نهانی حال پریشان و چشم گریان وی را در
مصیبت تایبالت تصور مینمود.

مسکین پدرش بمانده در بند رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی بیچاره شده ز چاره سازی

گاهی او را اندرز میداد و میگفت: "ای فرزند عزیز در پیکر کوچک
تو گوئی دریا و طوفان و کشتی هر سه جمع آمده‌اند. چشمان ژرف تو

دریائی عمیق است که هر لحظه با جزر و مد اشک ساحل رخسار ترا فرو می‌شوید. و جسم ضعیف تو سفینه کوچک است که در این دریا دستخوش امواج گشته، آه‌های گرم تو بادهای طوفان‌خیزی است که آن کشتی شکسته را در چار موج افکنده است.

ای شیفته چند بیقراری وی سوخته چند خامکاری ؟
چشم که رسید در جمالت نفرین که داد گوشمالت ؟

پس برای آنکه خاطر فرزند را از اغم و اندوه انصرافی حاصل گردد، همان روز در صدد برآمد که بساط عروسی برای وی بگسترده و او را بعقد جوانی از نجباء شهر در آورد. بی آنکه تصور کند دختر در عقد ازدواج شوئی دیگر است او را امر نمود که با کنت‌پاری که جوانی شریف و آراسته و از اشراف عالیقدر آن شهر بود آماده مزاجت شود.

البته اگر ژولیت با روسو زناشوئی نکرده بود، کنت‌پاری وی را ناسزدی همسر و همسنگ بود، ولی دریغا که ژولیت نه طاقت آن داشت که دل از روسو بردارد و نه یارای آنکه سرپوش از راز نهانی برگشاید و سرگذشت خود را نزد پدر آشکار سازد، ازینرو در اضطرابی بسیار با حالی زار و چشمی اشکبار پدر را گفت :

ای تاج سرو سریر جانم عذرم بپذیر ، نمانم
می‌بین و سپرس حالت‌م را میکن بقضا حوالتم را

مرا هوس زناشوئی نمانده، خاصه که سوک تاییالت هنوز تازه است، و برای خاندان کاپولت پسندیده نیست، که باین زودی گرد عزا از چهره بشویند و جامه سور و نشاط بپوشند.

البته این معاذیر نزد پدر پذیرفته نبود و عاقبت او را بطور قطع برقبول اینکار امر فرمود، روز بعد را که پنجمین روز از ایام هفته بود برای انجام مراسم ازدواج مقرر داشت، و دختر را گفت که خواه و نخواه باید خود را برسناک‌جنت و همسری با پاری حاضر نمائی و یقین داشت که مزاجت با چنین شوئی جوان که دارای نژاد عالی و شرف حسب و کرم نسب است

ژولیت را محسود تمام دوشیزگان شهر ورنه میسازد و روزگاری خوش و خرم برای او فراهم می‌آورد، و این مخالفت و سرپیچی وی تیشه ایست که بریشه نهال بخت خود میزند .

ولی ژولیت از این امر سخت بهم برآمد و آشفتگی بسیار براو روی داد .

در پرده نهفته آه میداشت پرده ز پدر نگاهمیداشت
چندان زره دو دیده خون‌راند کزراه خود آن غبار بنشانند

چون او را چاره کار از دست بشد، بناچار به راهب لورنس پناه برد و از آن پیر نیک فطرت پسندیده خصلت که وی را همیشه یار مشفق و دوست صدیق بود یاری جست . پیر مرد برای این بلای ناگهان هیچ چاره نمیدانست . ژولیت او را میگفت - حاضر است که زنده در گور برود و استخوانهایش سائیده دست عذاب گردد ولی حاضر نیست که بچنین کار ننگین تن در دهد .

پس از اندیشه بسیار راهب را تدبیری بخاطر آمد :- شیشه که از مایع مجهولی ممثلی بود به ژولیت داد و گفت : هرگاه مهبای قبول هر گونه مخاطره هستی همانا باید که بخانه برگردی، و بظاهر بر این تکلیف زواج ابراز رضایت خاطر نمائی، و با امر پدر هیچگونه مخالفت نکنی، لیکن شب هنگام شربت‌تی که در این شیشه است تماماً بنوشی . اثر این دوا آنست که آدمی پس از آشامیدن آن دو شبانه روز مانند مرده بکلی بیحس و بیحرکت می‌شود، و حتی ریه از حرکت و خون از دوران باز می‌ایستد . در آن موقع که داماد برای انجام مراسم عروسی می‌آید ترا مرده خواهند یافت . پس برسم اهل ورنه با جامه که در تن داری بمقبره نیاگانت برده و در دخمه بزرگی که آرامگاه گذشتگان طایفه است کالبد ترا نیز خواهند نهاد، هرگاه ترس و وا همه که خاصیت جنس لطیف است ترا فرانگیرد و ساعتی چند در آن جایگاه هول انگیز در میان اجساد مردگان بسربری، همینکه چهل و هشتمین ساخت بسر آمد دوباره خون در عروق و جنبش در بدن پدید گردد، و مانند کسیکه از خوابی بس عمیق

بیدار شود باین جهان باز پس خواهی آمد. در اثناء این مدت من رومئورا آگاه خواهم ساخت و در نیمه شب باتفاق او هر دو بدخمه شتافته و در آنجا مهیا خواهیم بود بمحض اینکه ترا هوش در سر و نیرو به تن باز گشت، ترا برداشته و از آن جایگاه و از این شهر فرار خواهیم نمود، و باتفاق بکشوری دیگر خواهیم شتافت، و هیچکس را از این کار نهانی آگاهی حاصل نخواهد شد.

سلطان عشق از یکسو و هول عروسی با رقیب از دیگر سو، دختر جوان را بر آن داشت که بر قبول آن کار هولناک تن در دهد، پس هرچه بادا باد گفت، و شیشه را بگرفت با راهب وداع کرد و روی بسوی خانه نهاد.

هنگامیکه از صومعه راهب بخانه باز می گشت با کنت پاری تصادف نمود و با زبانی پر رمز و ابهام او را وعده وصال داد و امیدواری بخشود. این نوید روحی تازه در کالبد افسرده کاپولت پیر مرد و بانوی او باز دمید و بشادی فرزند نوجوان خود هر دو از نوجوان شدند، و در سراسر قصر فرش سوک و ساتم تاییالت را برچیدند و بساط سرور و شادمانی ژولیت را بگسترده و با جوش و خروشی بسیار اسباب جشنی عظیم فراهم ساختند و زر و سیم بی شمار فرو ریختند، لیکن ژولیت روئی خندان و دلی خونین داشت.

آن سیمتن از کمال فرهنگ آن شیشه نگاهداشت از سنگ
سیخورد ولی بصد مدارا پنهان جگر و می آشکارا

چون شب برآمد ژولیت را هزار گونه وسواس و تشویش بر سر آمد، و در نوشیدن آن شربت مجهول اندیشه کرد، گاه بیم داشت که مبادا در آن زهری قتال آمیخته باشند و راهب برای خلاصی خود بهلاک او برخاسته. و گاهی با خود میگفت هر گاه در آن نیمه شب در مغای چنان هولناک در میان اجساد بوسیده و عظام رمیم که کالبد خون آلود تاییالت هنوز تازه است بجان آید بر او چه خواهد گذشت.

ولی با همه این وا همه از آن زندگانی غم آلود چنان بستوه بود که هلاک تن و رهائی جان روا میداشت و اشک میریخت و میگفت:

با کس نزنم دمی در این غم	مسکین من بی کسم که یکدم
بیگانه شوم ز نیکنامی	ترسم که ز بیخودی و خامی
زهری بدهن گرفته نوشم	دوزخ بگیاه خشک پوشم
نه زهره که از پدر گریزم	نه دل که بشوی بر ستیزم
زین زاغ وزغن چو کبک بگریز	که عشق دلم دهد که برخیز
کز کبک قوی تر است شاهین!!	که گوید نام و ننگ بنشین

آخرکار بر هر خطر دل نهاد و از هول ننگ و عار و بیاس خاطر یار
وفادار بان کار هولناک عزم جزم نمود، همینقدر از راه احتیاط خنجری برنده
نهانی در پیرهن مخفی ساخت و بیدرنگ آن شربت هوش ربا را تا قطره آخر
بنوشید، و در حال بیحس و روان بر جای خشک شد.

حرف از ورق جهان سترده میبود نه زنده و نه مرده

فصل ششم

بامدادان که خورشید چون دزدی خون آلود از مکمن خاور روی
عیان کرد .

چون صبحدم آفتاب روشن زد خیمه بر این کبود گلشن
داماد نشاطمند بر خاست از بهر عروس محمل آراست

پاری با دلی پر از سرور، و زبانی پر از سرود، بقصر کاپولت شتافت .
مطربان و مغنیان بسیار از هر گوشه جمع آمدند و همگان بشادی نشسته و به
شادگامی برخاسته بودند . دریغا که بجای نو عروس جوان جسمی بی جان
مشاهده نمودند که قالب تهی ساخته و نقد روان در باخته است . سراسر آن
طرب سرا بماتمکه مبدل گردید، آوای سور و نغمه سرور به نوحهٔ عزا و
شیون سوک تغییر یافت، داماد را بر مرگ عروس خون از مژه ها روان گشت .
پدر و مادر پیر ناتوان را، که بر آن دختر یگانه و در یکدانه دل خوش
داشتند، نقش امل باطل گشت کاپولت پیر در کنار جسد جوان ناله میکرد و
اشک میریخت و میگفت :

”ایفرزند ! مرگ بر رخسار تو مانند شبمنی است که در آخر زمستان
بر ورق گلی پیش رس که زیور چمن و زینت بوستانست بنشیند .“

مادر که عروس را چنان دید گوئی که قیامت آن زمان دید
پیرانه گریست بر جوانیش خون ریخت بر آب زندگانش

و پدر میگفت : — دریغا آن ساز و برگ که برای عیش و شادمانی
فرزند مهیا ساخته بودیم اینک در عزا و سوگواری او باید بکار بریم ! از
این پس آلات موسیقی آهنگ عزا مینوازند و یاران بجای شاد باش جشن آه
سوزناک ماتم از سینه برمیآوردند ! گلهای زیبا که برای زینت اندام نو عروس
چیده بودیم بر فراز تابوت او میگذاریم ! آه و افسوس که از دست
حسود مه و مهر روز آن ماهر وی مهربان دیگر گون و بخت ما واژگونست

ای همنفسان مجلس رود بد رود شوید جمله بد رود
کان شیشه‌می که بود در دست افتاده شد آبگینه بشکست

باری نشاط عشرت بساط مصیبت در آمد، و جامه سفید به پیراهن
سیاه عوض شد، سیز ضیافت بتاراج عمال عزا رفت، آهنگ غم‌آمیز سوک
جانشین نغمات فرح انگیز طرب گردید. بجای دعای نکاح کشیش اوراد
مرگ خواندن گرفت.

ژولیت را بمعبد بردند، اما نه برای عقد سعادت بخش زواج، بلکه
برای قرائت دعاء غفران و سرودن ترتیل عزا.

خاتون حصار شد حصاری آسود غم از خزانه داری

فصل هفتم

اخبار غم‌انگیز دل آزار همواره سریع‌تر از نوید بشارت طی طریق می‌کند. سرگذشت مرگ ژولیت زودتر از فرستادهٔ راهب به رومیوی دل افگار رسید. اما پیک وی که حامل نامه پرشرح و بسط بود و از تدبیر و حیلت نهانی وی را آگاهی میداد بسبب پارهٔ حوادث بمقصد نرسید.

آن عاشق امیدوار روز بامید وصال بشب میآورد، و شب بادرد هجران تا صبحگاهان در سوز و گداز بود، سحرگاهان مجنون صفت با نسیم صبح پیغام اشتیاق به آستان معشوق میفرستاد و میگفت:

ای باد صبا بصبح برخیز	در دامن زلف لیلی آمیز
گو آن که بیاد داده تست	بر خاک ره اوفتاده تست
از باد صبا دم تو جوید	با خاک زمین غم تو گوید

شبی در خواب دید که — در راه معشوقه جان داده و هلاک شده، ناگهان ژولیت از در درآمده او را ببوسید. در جایگاه بوسهٔ او روحی تازه در پیکر افسرده وی دمیده شد، و از نو زنده گردید، و بر تخت سلطنت روی زمین نشست.

چون از خواب بیدار شد در تعبیر آن رویا متفکر و متحیر ماند، و در اندیشه فرو رفت. در اینحال خادم وی از شهر ورنا در رسید و بر او سلام داد، رومیو مقدم او را پذیرا شد و باشتیاق تمام از او خبر معشوق پرسید او نیز خبر مرگ ژولیت را برای او باز گفت.

این خبر شوم چنان کام جان او را زهرآگین نمود که عنان صبر و شکیبائی از دست بداد.

از دود دلش که در بر افتاد	از پای چو مرغ بر سر افتاد
افتاد میان سنگ خاره	جان پاره و جامه پاره پاره

پس بی اختیار برخاسته عزم نمود که بی درنگ بشهر ورنا بشتابد و تن بیروان محبوب را در آرامگاه ابدی آخرین دیدار نماید، و درپای جسد بیجان او خود نیز جان سپارد .

دل اشخاص نومید مانند مزرعه ایست که شیطان در آن تخم فساد میکارد . رومئوی دلشکسته و ناامید را بخاطر رسید که نزد داروفروشی که در آن شهر دیده بود برود، و از آن مرد نژند و مسکین که غبار فقر و فاقه بر او و دکان او نشسته، در برابر پاره سیمی چند مقداری زهرناب بخرد . پس در حال نزد او شتافت و از او مشتری سمی قتال گردید .

داروفروش نخست از این معامله ابا کرد و گفت - قانون جهان مرا از فروش این متاع منع کرده است . رومئو در پاسخ گفت: "بجهان و قانون او که باتو دشمنی کرده و روزگارت را چنین تباہ و روزت را چنان سیاه ساخته اند چه علاقه داری ؟ همان به که بر آن هر دو پشت کنی و این خرده زر از من بستانی و آنچه مرا درکار است باز دهی !"، دوافروش از فرط فقر و مسکنت بر این کار پر مفسده رضا داد و گفت: "افسوس که قاتل حقیقی روح انسانی زر است نه زهری که من در شیشه دارم ! آری زرطلاست که در این جهان ننگین بیش از هرسم جانگداز بیگناهان را هلاک ساخته است ."، پس شیشه از زهر که برای هلاک بیست مرد قوی کافی بود به رومئوی ضعیف داد، و مشتی سیم بگرفت رومئو آن شیشه برداشت و بر اسبی تیزی سوار شد و بسوی شهر ورنا تاخت .

فصل هشتم

بشوق آنکه آخرین بار بر رخسار بی‌جان ژولیت نظری اندازد و همان دم جان ببازد رومئو سر از پا نمی‌شناخت و بطرف ورنه اسب می‌تاخت.

میشد سوی یار دل رسیده پیراهن صابری دریده
میرفت نوان چون مردم‌مست میزد بسرو بروی خود دست

شب از نیمه گذشته بود که وی به ورنه رسید، بیدرنگ بسوی کلیسایی که در آنجا مقبره طائفه کاپولت بود روان شد. چراغ و کلنگی نیز همراه داشت و در حال شروع بشکافتن دخمه نمود.

آمد سوی آن حظیره جوشان چون ابر شد از درون خروشان
در شوشه تریبتش بصد رنج پیچید چنان که مار بر گنج

هنوز اندکی نگذشته صدائی شنید که او را بنام میخواند و دشنام میدهد و میگوید: "ای مونتاک فرومایه دست نگاه‌دار و از این کردار نابکار خودداری کن."، این آواز کنت‌پاری بود که اتفاقاً وی نیز در آن نیم‌شب غمین و محزون، دسته گلی فراهم آورده، می‌آمد که بر فراز مقبره نامزد گدارد و بر بخت خود لختی بزارد. چون رومئو را بشکافتن مقبره کاپولت‌ها مشغول دید از سابقه زناشوئی وی با ژولیت بی‌خبر، یقین نمود که دشمن کهن بر انتقامی نو کمر بسته است، و همیشه خواهد باجساد اموات آن طائفه بی‌حرمتی نماید.

سخت بجوش آمد و غضبناک با او در آویخت، و او را خطاپیشه و جنایتکار خواند، و از آنجا که دوباره به ورنه آمده و بنا بقانون شهر و امر سلطان خون او هدر است وی را امر کرد که بی‌سخن تسلیم شود.

رومئو با دلی دردمند و ریش و خاطری محزون و پریش، التماس کرد که دست از وی بردارد و او را بحال خود گذارد. و سوگندش داد که بیهوده آتش بغض و خصام را نفروزد، مبادا او نیز مانند تاییالت بدست

وی هلاك گردد و خون او لکه دیگر بر صحیفهٔ اعمال وی رسم کند،
و میگفت .

چون ماه من افتاد در میغ دارم سر تیغ کو سر تیغ ؟
جانی است مرا بدین تباهی بگذار زجان من چه خواهی ؟
لیکن در خاطر غضبناک پاری که گریبان او را بمانند یکتن گناهگار
گرفته و امر باطاعت مینمود این سخنان البته مؤثر نمیافتاد .

روئو ناچار دست بشمشیر برد و بر او تاخت، و بین آن دو جوان
در کنار آرامگاه ژولیت جنگی تن بتن برپا خاست که سرانجام پاری بخاك
هلاك افتاد .

روئو چون بر چهره او در روشنائی افکند بشناخت که وی پاری
نامزد ژولیت است، بر جوانی او سخت غمگین گردید، و بر حال زار او دریغ
خورد ! پس با احترام بسیار جسد او را برداشت و در کنار مقبره محبوب
جای داد و او را مصاحب سفر مرگ خود خواند .



و بین آندو جوان جنگی تن بتن برپا خاست که سرانجام پاری بخاك هلاك افتاد

پس روی بسوی قبر حبیب کرد و گفت: — ای ژولیت این آرامگاه تو نیست — قندیلی است تابنده که بانور جمال تو رواق جهان را منور ساخته است!

ای چشمه خضر در سیاهی
ای زخمگر ملامت من
پروانه شمع صبحگاهی
هم قافله قیامت من

سپس در سرداب را گشوده بدرون رفت. اندام زیبای ژولیت را مشاهده نمود که در قعر آن گور تاریک چون گوهری شاهوار میدرخشید، گویا عفریت مرگ جرأت آنکه بر آن سیمای زیبا و چهره جمیل دست درازی کند نکرده است، و او را مانند مجسمه خوبی و نقش محبوبی در آن جایگاه سرمدی بجای گذاشته. پس گفت: ”گویا اهریمن عدم بامن برقاقت برخاسته است و بر تو عاشق و شیفته شده که جسد زیبای تو را در این ظلمت سرا جای داده تا با نور جمال خود دخمه او را روشن کنی، لیکن من تو را تنها بکام رقیب نمیگذارم، و از کناره تو کناره نمیگیرم، با خار و خاشاک بستر تو میسازم، و با مور و مار که تو را همدم و یارند انباز میشوم.

ای تازه گل خزان رسیده
چونی ز گزند خاک چونی
رفته ز جهان جهان ندیده
در ظلمت این مغاک چونی؟

در نزدیکی او جسد تایبالت را مشاهده نمود که سر تا پا غرق خون بخواب ابدی رفته است. پس لمحہ در برابر نعش او بزانو درآمد، و از روح وی طلب آمرزش و غفران نمود.

باز بسوی ژولیت برگشت، و لختی بر رخساره محبوب نگریست، و ناله زار از سینه فگار برآورد، وسیل خون از دیده روان ساخت. آنگاه آخرین بوسه از لبهای او برگرفت، در حال شربت زهر جانگداز را که در بغل داشت تماماً بسر کشید و هماندم در پای معشوقه جان تسلیم کرد.

چون تربت دوست در برآورد
”ای دوست، بگفت و جان برآورد

دقیقه چند نگذشت، که اثر دواي مخدر از دماغ ژولیت زائل گردید و اندک اندک بجنبش آمده، چشم باز کرد، و در آن صدد بود که از جای برخیزد و از دیر آمدن رومئو شکایت کند، ولی افسوس! نمیدانست که رومئو زود آمده بود!

فصل نهم

در ساعت موعود لورانس راهب — که از بخت بد مکتوب وی به رومئو نرسیده بود — خود بتنهائی کلنگ و فانوسی برگرفت و برای استخلاص ژولیت به صحن کلیسا درآمد، در آنجا چراغی مشاهده نمود که از درون آرامگاه



می‌تابد، و در مدخل قبر دو شمشیر برهنه بر زمین افتاده، و خونی تازه فروریخته، او را از این منظره حیرت و رعبی دست داد، و چون باستعجال بدرون آمد پیکر خون آلود کنت دوپاری و تن بی‌جان رومئو را مشاهده نمود، که در آن تیره مغاک هر یک بگوشه فرو افتاده بودند.

پیش از آنکه باسرار این منظره حیرت‌انگیز پی ببرد، و از آن وقایع آگاه شود، ژولیت را دید که اندک اندک بهوش آمده است، و چون او راهب را بنزد خود ایستاده دید دانست که در کجاست. در حال از حال رومئو

راهب بتنهائی کلنگ و فانوسی برگرفت پرسش نمود. در این اثنا صدائی از بیرون دخمه شنیده شد. راهب از هول و هراس دست ژولیت را گرفته بوی امر کرد که بی‌درنگ از آن دخمه بیرون آید، زیرا تقدیر برخلاف تدبیر شده است، و دست قضا رشته حوادث را برخلاف مصلحت و رضا درهم گسیخته.

چون ژولیت را چشم بر جسد بیجان رومئو افتاد سخن راهب را

نشینده و بسوی او رفت. صداهای بیرون اندک اندک بلندتر می‌شد، و راهب را یارای تأمل و صبر نماند، از دخمه بیرون گریخت. ژولیت شوهر عزیز را تنی بیجان و کالبدی بی‌روان دید که در پای سریر او افتاده است و در دست شیشه‌ای دارد. در حال دانست که امر از چه قرار است و یقین نمود که رومئو با زهری کشنده خود را هلاک ساخته ولی افسوس که در آن شیشه قطره‌ای باقی نمانده بود که آن را نصیب کام عطشان خود سازد، آهی سرد از دل برآورد و بدن نیم گرم یار مهربان را در آغوش گرفته از لبهای او بوسه برداشت.

در این هنگام صدای قال و مقال در خارج قبر بخوبی شنیده می‌شد، و مجال درنگ نبود در حال با کمال شتاب خنجری که در پیراهن نهان کرده بود از غلاف بیرون کشید و در سینه خود غلاف کرد. نفس آخرین برآورد! در آغوش محبوب جان سپرد!

گرمای تموز ژاله را برد باد آمد و برگ لاله را برد
او نیز گذشت از این گذرگاه وان کیست که نگذرد از این راه

در این هنگام نگهبانان بانجا رسیدند. غلامی که همراه پاری بمقبره آمده و شاهد قتال خواجه خود با رومئو بود همینکه پاری را کشته دید فرار کرد، و بهر طرف دوید و مردم را از واقعه باخبر ساخت. اندکی برنیامد که غوغا و هیاهویی عظیم در گرداگرد کلیسا برپا گردید، خلق بسیاری از هر طرف جمع آمده و حکایت را جویا می‌شدند، اندک اندک این مهمه بگوش مونتاک و کاپولت رسیده هر دو پیر مرد از بستر برخاستند و با ملازمان خود بدانجا شتافتند، بدین سنوال جمعی کثیر در اطراف آرامگاه کاپولت‌ها ازدحام کردند.

در این موقع - بعضی از نگهبانان راهب لورانس را دیده بودند که لرزان و اشک ریزان گریزان است، بر او سوء ظن برده و دستگیرش کرده بنزد سلطان آوردند. سلطان وی را امر فرمود که آنچه میداند از سراسر این سرگذشت بی‌پرده حکایت کند.

راهب بموجب فرمان پرده از روی اسرار برداشت، و در برابر آن

جمع و در حضور مونتاکها و کاپولت‌ها سراسر ماجرا را نقل نمود: — چگونه آن دو جوان بیکدیگر عاشق و شیفته شدند و وی بامید اتحاد آندوتن افتراق آن دودمان را پایان دهد و دشمنی و عداوت کهن را بمحبت و دوستی نوین مبدل کند، آن دو جوان را بعقد مزاجت یکدیگر در آورد، و اینک رومئو که در پای ژولیت افتاده شوی اوست، و ژولیت که در کنار رومئو جان داده همسر اوست! بخت بد پیش از آنکه وی تواند که این راز را فاش کند پدر ژولیت دختر را بزناشوئی با پاری امر کرد و ژولیت از ترس ننگ و عارتن بسختی داد، و آن داروی بیهوشی را بنوشید، و همه او را مرده دانستند و بقبر سپردند، و چگونه دست تقدیر نگذاشت که نامه وی برومئو برسد، و از باطن کار آگاهی یابد، چون موقع هشیاری ژولیت در می رسید وی خود بنجات او آمد، ولی چون بدرون حظیره رفت، دو جسم بیجان پاری و رومئو را در آنجا دید.

بقیه این واقعه را غلام پاری حکایت نمود، و از سخنانی که مابین خواجه او و رومئو رد و بدل شده بود روایت کرد، که چگونه عاقبت دست بشمشیر برده و بجان یکدیگر افتادند.

در این بین یکی از ملازمان رومئو که باتفاق وی به ورنا آمده بود پیش آمد و گفت: چون با خواجه خود باین قبرستان آمدیم مرا امر کرد که در گوشه پنهان شوم و آوازی بلند نکنم، و سپس نامه که پپدر خود مونتاک نوشته است بمن داد که علی الصبح آنرا بوی رسانم. سلطان امر کرد آن مکتوب را بگشودند و بخواندند. در آن پپدر چنین نوشته بود:

ای پدر بزرگوار!

ای از قدم تو افسر من	رنج صدف تو گوهر من
کار من اگر چنین بد افتاد	این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود	کاین کار فتاده بود نی بود

سپس سراسر سرگذشت خود را با ژولیت در آن نامه شرح داد و اینکه پس از خبر مرگ وی دل از حیات برکنده و زهری ناب خریده و بمقبره او آمده است تا هم در آنجا بیاشامد و در پای محبوبه جان دهد.

این سخنان همه یکدیگر را تایید کردند، و همه دانستند که راهب را در این کار خطائی نبود. بلکه به نیت خوب و قصد خیر بر آن بوده است که تدبیری اندیشد بلکه این دو طایفه عداوت پیشه را با یکدیگر آشتی دهد.

پس سلطان روبه مونتاک و کاپولت نموده گفت:

”اینست نتیجه دشمنی و کین که از روی عقل و خرد نیست. نظر کنید چگونه اهریمن بغض و خصام با تازیانه هولناک خویش شما را ادب نمود، و سعادت پدران را بوسیله عشق و دوستی فرزندان نیست و نابود کرد!!“

از این منظره غم‌انگیز حاضرین را اشک از مژه‌ها روان شد، دو نفر پیر - مونتاک و کاپولت - دست‌هم را گرفته با چشم اشکبار یکدیگر را ببوسیدند، و عهد کردند دشمنی دیرین را در قبر فرزندان بخاک سپارند، و از این پس همدگر را برادر و خویشاوند شمارند.

مونتاک نذر نمود کد مجسمه ژولیت عروس خود را از طلای ناب بزیباترین شکلی بسازد و در آن مکان برافرازد، تا خلائق بروزگران او را بنگرند و بی‌پای و پاکدامنی بستایند. کاپولت نیز سوگند یاد کرد که پیکری از رومئو که داماد اوست در پهلوی وی از زر خالص برپا کند، تا سرگذشت این دوتن عاشق وفادار که بوفا و راستی در راه یکدیگر جان داده‌اند در جهان جاویدان بجای ماند، و همه خلائق بدانند که حکایتی غم‌انگیزتر از داستان رومئو و ژولیت در جهان روی نداده است.

آری، آن دو پیر عالیقدر بعهد خود وفا کردند، و این داستان بروزگران بازماند، و رومئو و ژولیت در عالم اوراح بوصال یکدیگر نائل گشتند و کالبد آنان در یک قبر متحد گردید.

خفتند بنواز تا قیامت
بودند در اینجهان بیک عهد
برخاست ز راهشان ملامت
خفتند در آنجهان بیک‌مهد

پایان

غمنامہ ہاملت شاہزادہ دانمارکی

اشخاص داستان

Cladius
Hamlet
Polonius
Horatio
Laertes
Ophelia
Gertrude

کلادیوس - پادشاه دانمارک ، عم هاملت
هاملت - شاهزاده دانمارک و فرزند شاه مقتول
پولونیوس - وزیر دربار
هراسیو - دوست هاملت
لئرتیس - پسر پولونیوس
اوفلیا - دختر پولونیوس
جرتروود - ملکه دانمارک مادر هاملت

روح خیالی پادشاه مقتول . و دیگر رجال و بانوان دربار، و سرداران
و سربازان .

صحنه نمایش : پایتخت کشور دانمارک .

فصل اول

کنون ای سخنگوی بیدار مغز یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد روان سر آینده رامش برد (۱)

حکایت کنند که در روزگار پیشین پادشاهی بر سریر سلطنت کشور دانمارک جای داشت بفضایل آراسته و از رذایل بیراسته، لشکری از فر او نیکنام و کشوری از داد او شادکام.

قضا را بمرگی نامعلوم ناگهان در گذشت، بانوی خوبروی او سلکه جرتروید هنوز ماهی دو از سوک شوی نگذشته با برادرش کلادیوس پیمان مزاجت بست و او بجای برادر بر تخت نشست.

این کردار نابهنجار در نظر بزرگان قوم و سران سپاه بسیار ناپسند افتاد، و او را زنی بیوفا و دور از سلکه شریفه حیا دانستند: چه کلادیوس در صورت و معنی مشابیهتی با برادر متوفی نداشت، با ظاهری ناموزون و باطنی نامیمون، مطرود خاص و عام و منفور پیر و برنا، که پس ازین زواج نامبارک تاج شاهی دانمارک را بر تارک نهاد، و ولیعهد شرعی آن کشور شاهزاده هاملت جوان را هم از ارث پدر و هم از مهر مادر محروم گردانید.

چو از شاه شد تخت شاهی تنهی نه خورشید بادا نه سروسهی

از رفتار آن پادشاه همگان را شبهتی در دل و ریبتی در خاطر پدید آمد و بیم آن رفت که آن ناجوانمرد برادر را بدغل و دغا نهانی نابود ساخته است تا در جایگاه او بنشیند و در خوابگاه او بیاراند.

از آنطرف شاهزاده هاملت بمکارم شجاعت و شهامت سزین بود و بمیامن عزت و فتوت سرفراز.

۱ - ایات استشهدی در این داستان از شاهنامه فردوسی (سرگذشت سیاوش) نقل شده است.

ز خوبی دیدار و گفتار اوی ز هوش دل و شرم کردار اوی
بدان اندکی سال و چندین خرد که گفتی ز دانش خرد پرورد

پدر را می پرستید و مادر را دوست میداشت و حرمت مینهاد، ازین پیش آمدها خاطر او بسیار ملول گشت و خزینه خاطر او از رفتار مام و عم پر از اندوه و غم شد.

از یک سو بسوک پدر خون جگر میخورد، و از دیگر سو از بی آزمی مادر شرمساری میبرد، روح شادابش بفسرد و رخسار گلگونش پژمرد، و لبخند شادی از چهر دلاویز او ناپدید گشت.

پس کتابهای علم و دانش و هنرهای پهلوانی و رزم آوری را رها ساخت، و پیوسته با حالتی زار، محزون و بیقرار، در گوشه انزوا بسر میبرد. مرغزار جهان که از آن پیش در دیده او بوستانی پر از گل و ریحان بود از این پس بصورت بیابانی خشک درآمد که در آن جز خار و خشک نروید، و جز بسیلاب اشک عرصه آن نشوید. وی از حرمان تاج و تخت باك نداشت و غم سلطنت و اندوه افسر و اورنگ نمیخورد! لیکن دل لطیف او را زخم ننگ و عار مجروح و نوان ساخته بود، و از عهد شکنی و بیوفائی مادر نسبت بچنان شوی که در مهر و صفا و سنگینی و وقار سرآمد مردان جهان بود دل شکسته و غمگین گشته، و تحمل این معنی بر او بس گران میآمد که چگونه آن بانوی پاکدامن باندک زمانی تن به بی ناموسی نهد و نقد گرانهای حیا و پاکی دامان عفاف را بدست هوی و هوس دهد: با برادر شوی همخوابه گردد و این عمل خسیس را بر نفس عزیز روا دارد، و آن عم بدخوی را برشوی خوبروی برتری بخشد، و او را در سریر سلطنت و بستر مزاجت با خود انباز کند!

غم این فزاحت و عار هزار بار بیشتر از فقدان دولت و جاه، بر روح شاداب آن شاهزاده نوجوان گران میآمد، چندانکه شعله روانش بیفسرد و غنچه بختش در بهار جوانی پژمرد.

بسی نوحه کردی بروز و بشب بسی روز نگشودی از خنده لب
همی بود پیوسته با درد و داغ نمی جست یکدم زانده فراغ

همواره با چشمان اشک آلود پدر خود را در زیر خاک طلب میکرد،
و میدانست که البته هر موجودی فانی و هر نعیمی زائل است و هر رونده
از معبر طبیعت بسر منزل ابدیت گذر میکند.

پس جامه سیاه که نشان سوگواری و ماتم است براندام راست کرد،
و در مجلس عیش و بزم و میدان هنر و رزم، همواره آنرا بر تن میداشت،
حتی در هنگام جشن عروسی مادر همچنان با لباس عزا بدربار آمد. شادی
و میگساری حریفان که بحقیقت مایه خواری و سبب شرمساری بود او را
همچنان در شراره غم و اندوه میگذاخت و هر چه مادر بیشتر به تسلی او
میدادخت وی کمتر آرام و قرار میگرفت.

خارخار اندیشه مرگ پدر و کیفیت مردن نابهنگام او خاطر شاهزاده
را همواره پریشان می ساخت و هیچگاه جمعیتی حاصل نمیکرد. کلادیوس،
شاه غاصب، چنان شایع ساخته بود که شاه را نیش ماری زهرناک در هنگام
خواب هلاک ساخته است. ولی هاملت از آن هوشیارتر بود که این افسانه
باور کند. در دل میگفت "آری! ماری زهرناک تر از حسد نباشد. ما آنکس
است که بطمع تاج سلطنت تن برادر را بانیش غدر از پای درآورد و اهریمن
وار بر تخت سلیمان بنشیند!

نباشد مرا شاد بودن بسی نشیند بر این کاخ دیگر کسی

پیوسته در این اندوه جان گزا دستخوش رنج و عنا و ملعبه دغدغه
و بلا بود، و بر او معلوم نبود که آن عم نامهربان چگونه پدر را هلاک
ساخته، و آن مادر سست عهد چگونه با قاتل شوی پیمان محبت بسته، و
آیا در این خیانت وی را شرکت بوده است یانی؟ و با خود میگفت:

اگر کوه آتش بود بر سرم از این ننگ خواری است گر بگذرم

فصل دوم

هاملت را دوستی بود سپاهی هراسیو نام، جوانی فرزانه و دلیر، که پیوسته در کاخ شاه حافظ تخت و کلاه بود، و همه شب با چشمان بیدار شاه خفته را نگاهبانی میکرد.

روزی هراسان بنزد هاملت آمد و باوحشت و دهشت بسیار گفت "ای ملکزاده! اکنون سه شب پیاپی است که بهنگام نیم شب شبی نامعلوم

بصورت پادشاه مرحوم، برفراز ایوان بیرونی قصر هویدا می شود، و خود را بدیده نگاهبانان و حارسان مینماید، ولی دیر نمیاید و بزودی ناپدید می شود! و این شبی بعینه پادشاه متوفی را ماند که از پای تا سر بجامه رزم ملبس باشد، و زره بر تن و خود بر سر دارد، و همینکه ساعت برج دیدبانی دوازده ضربه نیم شبی را مینوازد، هماندم آن پیکر موهوم برفراز ایوان پدیدار میگردد، در حالی که از چهره او آثار غم و اندوه نمایان است، و محاسن سیاهفام او سفید گشته، قامت بلند وی خم گرفته. چون دیده بانان او را می بینند و بسوی او میروند و او را آواز میدهند، وی بیاسخ لب نمیگشاید، و در همان لحظه



هاملت و هراسیو

که خروس سحری بانگ بنوحه‌گری برمیآورد، آن شبخ نیز اندک اندک از نظر دور می‌گردد تا آنکه بکلی محو و ناپدید می‌شود.

شاهزاده هاملت را از این حکایت حیرت و دهشتی بسیار دست داد، و بر سوء ظن او بیفزود، و یقین کرد که شبخ موهوم روان پدر مظلوم اوست که به نیت بیان مصیبت یا اداء وصیت بر آن دیده‌بانان روی نموده است.

پس بر آن شد که خود نیز در آن نیم شب در صف پاسبانان کاخ شاهی جای گیرد، و مراقب باشد شاید که جسد خیالی پدر بر او روی نماید، و از رازنهانی پرده گشاید، و بعید نیست که اگر فرزند را بیند بزبان آید، و زنگ کدر و ملال را از خاطر پراندوه وی بزدايد.

پس همه روز بانتظار ورود شب بنشست و دمی آرام و شکیب نگرفت چون نیمه شب فرا رسید باتفاق رفیق شفیق خود هراسیو و دو تن از سپاهیان دیگر که همه او را یار غمخوار و محرم اسرار بودند بر مصطبه ایوان برآمد، و در آنجا چشم براه پیکر روحانی پدر بماند.

چو یک بهره بگذشت از تیره شب چنان چون کسی کوبلرزده تب
چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت

در آن تیره شب، هنگامی که پیکر آفتاب در پرده ظلام روی نهفته، و دیده اختران برفراز گنبد بیکران آسمان بغمزه زنی پرداخته. نسیمی سرد از جانب هامون میوزید و نفس در سینه جهان منجمد می‌گشت، آن سه تن در ظلمات نیمه شب با دلی که از شوق بطیش اندر بود چشم انتظار بر گشودند.

ناگهان شبخ معهود جلوه‌گر گردید و هراسیو او را بیاران نمود.

چون هاملت را دیده بر پیکر مثالی پدر افتاد او را بیم و هراسی بسیار دست داد و از فرط حیرت و شگفتی بر جای بماند و تن او بلرزه درآمد. پس از لمحهای چند بهرگاه خداوند متعال آهسته مناجاتی بر خواند و از شروردیو نابکار بفرشته رحمت پناه برد، و متحیر بماند که آیا این شبخ روحانی

روان پاك و جان روشن پدر اوست، یا روحی زشت و پلید است که شیطان بگمراهی وی مجسم ساخته ؟ اندك اندك او را خرد باز گشت و بر ترس و خوف درونی غالب گردید و در دل وی طمأنینه و آرامش پدیدار شد .

جمال پرهیمنه و جلال، و تمثال بی مثال شاه آنچنان مشهود و محقق بود که مجال وسوسه و خیال نبود و دغدغه جدال مجال مینمود . پس از



ناگهان شب معهود جلوه گر گردید

لحظه‌ای آن پیکر روحانی بسوی وی نزدیکتر آمد و بر او بادیده مهر و شفقت نگران شد، هاسلت را توهم و تردید برطرف گشت و محبت فرزندى او را از جای برانگیخت، و بی اختیار بسوی او گامی فرا پیش نهاد و پدر را بنام خواند، و سؤال کرد چگونه از جهان مردگان برخاسته ؟ و دیگر بار بدین خاکدان باز گشته ؟ و بچشم زندگان نمودار شده است ؟ سپس دعای خیر نثار روح پدر کرد . و از او التماس نمود که بزبان آید و پرده ازین راز برگشاید .

ناگهان آن موجود خیالی بحرکت آمد، و به هاملت اشارتی کرد و او را بسوی خود خواند، و خود بسوی دیگر روان گشت .

هاملت را طاقت سکون نماند و بی محابا بدنبال آن خیال رهسپار گردید . هرچند یاران مانع راه او گشتند و بیم داشتند که مبادا دیو بدینصورت درآمده که جسم یا روح آن نوجوان را آزاری رساند و او را گمراه و آشفته سازد !! لیکن کوشش ایشان سودی نکرد، و در عزیمت هاملت فتوری روی نداد . همچنان دست یاران بدامان او بود که او دستی زده و دامن برفشانند و درپی روح باب بشتاب روان شد .

روح بی جسد پدر درپیش، و جسم بی روح فرزند از پی، همچنان میرفتند تا بجایگاهی خلوت رسیدند و تنها ماندند پس آن شبیح بایستاد و زبان برگشود و با صدائی زیرو آهسته که گوئی از قعر گور برمیآید هاملت را مخاطب ساخت و چنین گفت :

”ای فرزند !! من پدر تو هستم، مرا به بیرحمی بکشتند، و درباره من جور و ستم بسیار روا داشتند . قاتل من برادرم کلادیوس است که بطمع تخت شاهی قصد تباهی من کرد . روزی در باغ قصر خفته بودم آن خطاکار قطره چند از عصاره بذرالبنج (۱) که زهری قتال است بگوش من فروچکانید . زهری که جسد آدمی را اگر همه از صخره صما باشد چون موم میگدازد، و مانند قطرات سیماب در عروق و شرائین بطرفه العین جریان می یابد، و خون را منجمد میسازد، و پوست بدن را بجراحات و زخمهای هولناک از هم میشکافد . من بدست آن برادر نابکار لمحه چند از حیات و تاج و ملکه هرسه محروم ماندم . حالیا ایفرزند، اگر در دل تو ذره ای از مهر فرزندی یافت میشود ترا از من سوگندی عظیم است که انتقام خون

۱ - بذرالبنج . در متن انگلیسی اشاره است به نباتی موسوم به henbane شکسپیر گوید : “with juice of cursed henbane—” در بعضی از فرهنگها آنرا بذرالبنج نامیده اند، و در کتب لغت در وصف آن نوشته اند که گیاهی است بیابانی با گلهای زرد مخطط دارای خواص مخدره و زهرناک . و نیز نوشته اند که کلیه نباتات تخدیر کننده را باین اسم مینامند - و نام علمی آن hyoscyanus niger میباشد (فرهنگ اکسفورد)

مرا از آن قاتل خونی باز ستانی، و کین من بخواهی، چه آن برادر بدگوهر
گوهر عفاف را از همسر من بدزدید، و او را برخلاف عهد قدیم هنوز ماهی
دو از مرگ من نگذشته بکابین خود در آورد، و آن زن ساده دل را فریب
داد، لیکن مبادا که تو با او بسختی و شدت رفتار کنی، بلکه باید کار او
را بخدا باز گذاری، سرزنش ضمیر عذاب او را کفایت است!،

هاملت چون این سخنان بشنید خون در دلش بجوش آمد، و بر
اطاعت امر پدر دست بردیده نهاد، و بر کین خواهی پپای خواست، و آن
خیال در حال از نظر غائب شد.

چون تنها بماند باندیشه اندر شد، و با خدای عهد بست که از
صحیفه خاطر هرچه جز نام پدر باشد محو کند، و بر لوحه دل جز انتقام
پدر کلمه ننگارد:

بدادار دارنده سوگند خورد که هرگز تنم بی سلیح نبرد...
نباشد، نه رخ را بشویم ز خاک سزد گر نباشم ازین سوکناک
که تا کینه شاه باز آورم سر دشمنان زیر گاز آورم.

پس یاران خویش را که در آنشب در آنجایگاه حاضر و ناظر بودند
پیش خواند، و آنچه گذشت بر ایشان حکایت کرد، سپس ایشان را گفت که
راز نهان دارند و از آنچه در آن دل شب دیدند با کس سخن نگویند.

القصه، دیدار خیال پدر، و آواز غم انگیز او افکار پسر را سخت
پیریشان ساخت، و چون او را پیکری نزار و اعصابی ضعیف بود طاقت تحمل
این وقایع را نمی آورد. باری جمعیتش پیریشانی مبدل شد و آرامش و
سکون از دل بیقرارش سلب گردید.

نهان دل خویش پیدا نکرد همی بود پیچان و رخساره زرد

پس با خود اندیشید که اگر بیهوده علائم کین توی و خشمگینی
ازو نمودار گردد و عم نابکار براز نهان او آگاه شود، هر آینه قصد جان
او خواهد کرد، و او را نیز چون پدر هلاک خواهد ساخت، پس بر آن شد

که بر کردار و گفتار خود پرده‌ای از جنون بیاراید و خویشتن را بدیوانگی
شهره سازد .

مرو پیش او جز به بیگانگی مگر دان زبان جز بدیوانگی

شاید که در اینصورت از کید دشمن غدار در امان ماند، که اگر
همگان از بیگانه و خویش او را مجنون و پریش بشمارند و در پی کشتن او
برنخیزند، باشد که بعدها بمدد عقل دورانیش چاره‌کار خود را تدبیری
بسازد، و بپایمردی فکرت توانا و بدستیاری دل دانا کیفر آن مرد خیانت‌کار
را به بهترین صورت باز دهد .

بهر کار بهتر درنگ از شتاب	بمان تا بتابد بر این آفتاب
ز دانا شنیدم یکی داستان	خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود	هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است	پشیمانی و رنج جان و تن است

پس از آنروز هاسلت پیوسته چون دیوانگان سیرفت و همواره چون
دیوزدگان سخن میگفت، و لیکن بمدد هوش صائب و برهنمونی خرد تیز
بین نقش دیوانگی را آنچنان بمهارت بازی کرد که شاه و ملکه و دیگران
همگی جوانرا مجنونی آشفته دانستند که در اثر غم و اندوه هوش ازوی دور
گشته، و دیو بر روان او چیره و روزش تیره ساخته است، لیکن آنانرا از
حکایت آن روح نهانی و آنسخنان نیم شبی خبری نبود .

فصل سوم

روزگاری پیش از آنکه خیل اندوه و سپاه غم عرصه دل آن شاهزاده ماتمزده را جایگاه خود قرار دهد، و باو نشان آشفته‌گی و نام دیوانگی بنهد، هم او را سر عشقی با دوشیزه‌ای صاحب جمال بود بنام اوفلیا، بطلعت زیبا و بقامت دلارا.

بیلا چوسرو و بدیدار ماه نشایست کردن بدو در نگاه

پدروی پولونیوس از رجال صاحب جلال و از مستشاران مؤتمن دربار پادشاه دانمارک بود. هاملت آنچنان دل‌بسته آن‌دختر نیک‌اختر گشت که پیوسته او را یاد میکرد و نامه‌های عاشقانه باو می‌نگاشت، و از صمیم جان آندر دانه را عزیز و جانانه میداشت آنماهروی دلربا و آن معشوقه ماهوش نیز با او سرگرم و بعهد و پیمان او خاطر بسته و دل خوش داشت.

پس از آنکه زنگ حزن و رنگ اندوه آئینه روشن ضمیر هاملت را مکدر و تیره ساخت، و اندیشه مصیبت پدر و کینه عم بر دل وی چیره گردید، آنچنان در این خیال پرملال فرورفت که از آن فکرت بمحبوبه نمی‌پرداخت. هم از آنروز که جامه مستعار جنون بر تن خود راست کرد، با آن دلبر دیرین سر نامهربانی پیش آورد، و او را همواره به بی‌اعتنائی و بی‌مهری می‌آزرد، و لیکن او همچنان بر پیمان وفا و عهد محبت مستحکم بود، و شاهزاده را قاصر و یا مقصر نمیشمرد، و بر حالت پرملالت او غصه می‌خورد، پیوسته بغمگساری می‌نشست و بوفاداری بر میخواست و آن جور و جفا را نه از سستی عهد و خلاف پیمان میشمرد بلکه آن جمله را ناشی از سوز دل و سودای سر می‌دانست که از مصیبت پدر عارض شاهزاده شده است و میگفت:

”عواطف قلب و اندیشه‌های دل همه چون زنگهائی خوش آوازند که هر گاه آنها را بدرستی بسیج کنند و چنانکه باید بترنم در آورند هر آینه نغمه‌های شیرین بسازد و الحان بنوازد، لیکن چون آنها را بی‌تناسب

و تلائم درهم فرو ریزند و پراکنده بنوازند صوتی نابهنجار و آوازی نامطبوع باز آورد که پسند دل و خوش آیند گوش نباشد،

از آنجا که کاری با مخافت و عزیمتی پرآفت وجهه عزیمت آن شاهزاده آزاده بود اندیشه کین پدر و تنبیه مادر خاطر او را مشغول می کرد، مجال عشقبازیش نبود، و سرگرمی عشق با نفس سرد او نمی آمیخت، لبخندهای دلاویز محبوب را مانع نیل بمقصود، و نگاههای سحرانگیز یار را سد راه انتقام می شمرد، ازینرو خود را از او همواره دور میگرفت و عنان دل را نگاه میداشت، و میگفت :

نزادی مرا کاشکی مادرم و گرزاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بپاید کشید ز گیتی همه زهر بپاید چشید

هم در آن ایام که آنماهروی فرشته خصال در اندیشه او دلی از غم و غصه مالا مال داشت، هاملت بوی نامه ای نگاشت و با او از در مهر و محبت درآمد، و بعشق قدیم اشاراتی کرد، لیکن همچنان بالهجه خشن و لسانی سخت او را نویدداد که هنوزش شراره عشق در زیر خاکستر دل پنهان است، و اگر در عنصر آتشین روشنان سماوی شبهه کند و در جنبش و گرمی آفتاب شک آورند، و هرگاه روز را شب، راستی را دروغ، و حق را باطل پندارند، ولی در عشق وی اندک جای شک و شبهه نیست و او در عهد و وفا همچنان ثابت و برجاست .،

چون آن نامه بدست دختر خوبرو رسید، با وجود آنهمه جملات برآز ریز و ابهام، و عبارت سراسر تعمیه و ابهام، باز دل او خوش و خاطرش خرسند گردید و از فرط شغف آنرا بپدر نمود و پدر آنرا گرفته خرم و شادان بنزد ملکه شتافت و آنرا باو بنمود و تاکید کرد که ماتم هاملت همه از اثر عشق است، و مهر آن قمر خانگی کار او را بدیوانگی کشانیده، و جلوه جمال آن ماهروست که باب خردمندی و فرزانی را بر روی او فرو بسته .

ازین خبر آنمادر بینوا که آرزومند سلامت تن و سعادت روان فرزند نوجوان بود شادمان شد، و خاطرش اندکی آسوده گشت، بدان امید که از پر تو آفتاب جمال آن دخترک ماهسیما شب تار هاملت بروشنی مبدل گردد، و روح سرگشته او را آن کوکب هدایت بسر منزل مقصود رساند .

فصل چهارم

بیماری نهانی که بر روان هاملت استیلا داشت صعب‌تر از آن بود که بدین داروها درمان پذیرد. دغدغه انتقام خون پدر پیوسته روح شوریده ویرا مشوش میساخت، و این خیال پرملال رشته اندیشه‌اش را



درهم می‌گسیخت. هر دقیقه که در امثال فرمان پدر تأخیر می‌شد، برای خود با ارتکاب گناهی عظیم برابر می‌شمرد، و آنی قرار و آرام نداشت. باری از جهان و هرچه در او است دل برمیگرفت، و دیگر بار بر تحمل آلام جهان دل سینه‌داد.

مسئله "وجود و عدم"، برای او معمای حیوة و مشکل زندگانی شده بود، و با خود میگفت آیا در اینجهان باید بود یا نباید بود؟؟ زبود و نبودم نباید سخن که بود و نبود استرازی کهن (۱) پاداش مردی خونخوار و غداری نابکار، که اکنون براریکه سلطنت نشستند، و گرداگرد خود گروهی بسیار از پاسبازان و سپاهیان جرار گماشته، هر آینه کاری بس

دریای خاطر شوریده‌اش دستخوش
اسواج هموم و غموم بود

۱ - شکسپیر را در این حکایت نیم بیتی است که در زبان انگلیسی ضرب‌المثل شده و در جهان منتشرگشته، و آن در آنجاست که از زبان هاملت می‌گوید:
"To be, or not to be, that is the question!"

و این سخن کامل بعبارت ناقص بنده مترجم بدینگونه ترجمه شده است که ملاحظه میشود.

خطیر و دشوار مینمود و حصول این آرزو ویرا بسهولت میسر نمی‌شد، و چگونه ممکن می‌شد که آن شاه قاهر و سفاک را تنها بدست آورد، و کیفر عمل زشت او را بدستش نهد! خاصه که ملکه نیز دمی از وی منفک نمی‌بود، و همواره شوی را همدم، و در هر رهگذرش همقدم، و او بر آزار مادر دل نمیداد، و بمهر فرزندی رعایت خاطر مام را بر خود واجب میدانست.

از سوی دیگر دمبدم افکاری تازه بر صحیفه دل او نقش پذیر می‌شد، که دریای خاطر آشفته او را دستخوش امواج هموم و غموم می‌ساخت، و پیوسته روح متلاطم او را دچار تردید و دو دلی میداشت، اگر گاهی پیش میرفت گاهی دیگر باز پس میگشت.

گاهی او را وسوسه ای در دل پدید می‌آمد که مبادا آن پیکر خیالی که در آن نیمشب بر او روی نموده دامی فریبنده باشد که غول مکار در راه او نهاده، تا او را از صراط‌المستقیم هدایت منحرف سازد، و دست او را بریختن خون و قتل نفس که عملی منکر و گناهی غیر مستغفر است بیالاید، و میگفت در این جهان بی‌سکون و قرار راستی و امانت چون کیمیا و سیمرغ کمیاب است و در هزاران مرد یک تن راستگو نتوان یافت!

پس بر آن شد که نخست در طلب کشف حقیقت برآید، و بکوشد تا پرده از روی این راز بردارد، و بر خونخواری و قتالی عم خود کلادیوس دلیلی واضح و برهانی روشن بدست آورد.

قضا را حوادث ایام اسبابی فراهم آورد که گناهکاری آن قاتل ستمگار بر او مدلل گشت و کشتن پدر بدست او ثابت گردید.... و آن چنان بود که در آنروزها گروهی از بازیگران هنر پیشه به تختگاه دانمارک فرود آمدند تا بنمایش حکایات دلنشین حریفان را سرگرم سازند. هاملت سابقاً آنجماعت را می‌شناخت و کار کرد ایشانرا دیده و میدانست که از افسانه‌های باستانی یونان وقتی داستان قتل "پریام"، پادشاه "ترای"، و مصائب ملکه "هکوبا"، همسر او را بصورت روایت و تمثیل در آورده، و چندی پیش در صحنه تماشاگاه آنرا بازی کرده اند. پس مقدم آن هنرپیشگان را بخوشنودی بسیار پذیره شد و از ایشان درخواست که همان داستان را دیگر بار بمعرض نمایش در آورند.

در این غمنامه پریام را چنان نشان میدهد که سلطانی است بسیار پاکدل و مهربان اما در آخر کار او را با غداری و مکاری می کشند و تختگاهش را طعمه حریق می سازند و مردم کشورش آواره و تباه میگردند. و ملکه را از فرط حزن و الم جنونی عارض میگردد که با سروپای برهنه از حریم حرم بیرون میدود و جزپلا سی پاره بر تن نمی پوشد، شرح مصائب این پادشاه مسکین آنچنان سوزناک بود که از تماشای حکایت اونه تنها تماشاگران گریان می شدند بلکه خود بازیگران نیز از فرط تأثر نمیتوانستند چنانکه باید هنرنمایی کنند. بالجمله از معاینه آن نمایش بیگانه و آشنا و پیر و برنا همه غمگین و اندوهناک می شدند.

هاملت چون آن داستان را بیاد آورد شرمسار و متنبه گردید و با خود گفت: "اگر از سخنان پر مبالغه شاعران و نمایش اغراق آمیز بازیگران که افسانه کهن را بهم یافته اند و از آن زمان صدها سال گذشته و از آلام و مصائب آن مردم بیگانه روزگارهای سپری گشته با اینهمه خاطرها از شنیدن آن می شورد و اشکها بر رخسارها روان میشود، چگونه روا باید داشت که مصیبت مرگ پدر را فراموش کنم! و در مقام اخذ انتقام از خون پادشاهی چنین عزیز و پدري چنین مهربان و مقتولی چنین ستمدیده برنخیزم! و این واقعه را که هنوز ماهی چند از آن برنگذشته از خاطر ببرم! حقا که در کین خواهی سستی و تهاون بسیار کرده ام و شرمساریها برده ام.

نه من با پدر بیوفائی کنم نه با اهر من آشنائی کنم

و نیز بیاد آورد که وقتی در صحنه نمایشگاه همان بازیگران چگونگی کشتن مظلومی را نمایش میدادند، مشاهده آن عمل فجیع در نفوس ناظرین آنقدر مؤثر افتاد که قاتلی گناهگار که در آنجا نظیر و شبیهی از کردار زشت خود معاینه کرد، چندان شرمندهدل و آشفته خاطر گردید که بی اختیار از جای برخاست و بر جرم و جنایت خود بی محابا اقرار کرد.

پس او را تدبیری بخاطر رسید، و آن بازیگران هنرپیشه را نزد خود خواند و از ایشان تقاضا کرد تا نمایشی ترتیب بدهند که در آن شاهی خفته را بازهر مسموم میکنند، سپس قاتل وی همسر او را تزویج و بجای او بر

تخت سلطنت می‌نشینند. مقصود او از این تدبیر آن بود که آن بازی را در پیشگاه ملک و ملکه جلوه‌گر سازند و وی در آنجا بدقت بر سیمای آنان بنگرد، تا ببیند در چهره ایشان چگونه آثار و علائمی ظاهر میشود، آیا در جبین آندو امارات سیاهکاری و گناه هویدا خواهد شد یا علامات عصمت و بیگناهی؟ مگر بدین طریق برای تسکین ضمیر پرشور خود دلیلی روشن و برهانی واضح بدست آورد و از شک و دلی بیرون آید.

بینم کزین دو گنهکار کیست بیادافره بد سزاوار کیست

چون بازیگران بفرمان او تماشانامه که او خواسته بود بنگاشتند و خود را برای نمایش آن بیاراستند، هاملت از عم و مادر دعوت نمود که برای مشاهده آن داستان که حکایتی بدیع است بطالار نمایش خانه قدم رنجه دارند.

خلاصه آن روایت چنان بود:— در شهر وینه سلطانی بود ملقب به گونزاگو— او را بانوئی همسر بود بنام پاپتیستا. یکی از نزدیکان سلطان که لوسیانوس نام داشت در هنگامیکه سلطان غافل و بیخبر در سایه درختان بوستان سلطنتی آرمیده بود، او را با زهری قتال مسموم ساخت، و بعد از مرگ او مرد قاتل بهوس مزاجت با پاپتیستا برآمد.

باری ملک کلادیوس و ملکه جرترود که نمیدانستند هاملت در راه ایشان چه دامی نهاده است دعوت او را اجابت کردند و شبی که نمایش معهود بازی می‌شد با گروهی از درباریان و اصحاب بنمایشخانه درآمدند، هاملت نیز روبروی آندو در مکانی جای گرفت و با دقت بسیار حرکات و سکنات ایشانرا در مدنظر قرار داد.

آن داستان بامکالمه مابین گونزاگو و بانوی او آغاز میشد. در آنجا زن بشوی خود کمال محبت و نهایت عشق را ابراز میکند و بر حفظ پیوند و ثبات پیمان سوگندها میخورد، و میگوید اگر عمر وی از شوی بیشتر باشد بلعن دائم و عذاب ابد گرفتار آید اگر دیگری را بجای او برگزیند! و همسری دیگری اختیار کند! و کلام خویش را بدین سخن پایان رسانید که گفت:

”زنی که باشوی دوم هم بستر میشود اگر حقیقت پا کداسن و درست پیمان باشد مثل آنست که شوی نخستین را بمعنی یا بواقع بدست خود کشته باشد.“، هنگامیکه این سخنان مابین آندو تبادل میشد هاملت مشاهده کرد که عم و مادر را پیوسته تشویش و اضطرابی پدید میآید و رفته رفته آرام و قرار از آنهر دو سلب میگردد.

آنگاه دامنهٔ نمایش بدانجا رسید که لوسیانوس تبهار قصد جان کونزاگو کرد و در هنگامیکه آن سلطان مسکین در گوشهٔ باغ خود با دل ایمن و خاطر مطمئن خفته بود آن ستمگر غدار بسر وقت او درآمد و قطره زهری جانگداز در گوش او فرو چکانید.



کلودیوس و جرترود

مشاهده این داستان که در واقع تکرار عمل ناشایست خود او بود خاطر کلادیوس را چنان بشورانید، که ضمیر سیاهش بیش از آن تاب مقاومت نیاورد، حالش منقلب، و چهره اش زرد، و قلبش بطپش، و پیشانی اش پر از عرق گردید و بی اختیار بهانه خستگی و تعب از جای برخاست، و تماشای بازی را ناقص نهاد و از طالار بیرون رفت. همگان چون حالت شاه را دیگرگون دیدند و او را بیمار و ناتوان دانستند، همه از جای برخاسته و بازی همچنان ناتمام بماند.

هاملت را از مشاهده حال او وسوسه شک و تردید زائل گردید، و بر صحت اقوال پیکر مثالی پدر یقین کرد و چون اطمینان خاطر بر او دست داد، با عزیمتی محکم و عقیدتی راسخ کمر همت بر اخذ انتقام محکم ساخت، و برای حصول مقصود بر آن شد که نخست با مادر خود در خلوتی بیمدعی سخن گوید.

در این اثنا مادر او را بدرون غرفه خویش خواند .

شاه بملکه امر کرده بود که هاملت را نزد خود بخواند و باو خاطر نشان سازد که کردار و رفتار وی بهیچ رو مرضی طبع شاه نیست و باید که در کار خود بیندیشد، و مطابق امر ملک از آن پس روشی دیگر درپیش گیرد، آنگاه برای آنکه تحقیقاً از اندیشه‌های نهانی هاملت آگاه شود و آنچه مابین آنمادر و فرزند می‌رود بدرستی بداند به پولونیوس درباری امر فرمود که در غرفه ملکه خویشان را نهان دارد، و سخنان و مخاطبات آن هردو را استراق سمع کند و برای او باز گوید .

پولونیوس که عمری را بشیطنت در دربار سلطنت بسر آورده و در هرکار بحیله‌گری و مکاری مداخلتها میکرد و همواره از هر کارنهانی که در قصر واقع می‌شد تجسس مینمود، امر شاه را بشوق فطری پذیرفت و باکمال میل خویشان را در غرفه ملکه در پشت پرده پنهان ساخت، ولی از حکم تقدیر غافل بود .

فصل پنجم

چون هاملت بنزد ملکه درآمد. با او سرگران داشت. مادر آغاز سخن کرد و او را ملامت کردن گرفت و مؤاخذت‌ها نمود که چرا با این رفتار خشن پدر را همواره میرنجانند. از کلمه "پدر"، همانا "عم"، او را مقصود داشت که اینک بجای پدر وی نشسته بود.

هاملت ازین سخن بر آشفت و از اینکه مادر نامی چنان عزیز را بآدم کشی چنان پست می‌نهد، و آنکس که قاتل پدر اوست پدر میخواند تاب و تحملش نماند، بخشونت او را پاسخ داد و گفت: ای مادر گویا شما پدر مرا بیش ازین رنجانیده باشید. مادر گفت: این جواب تلخ همانا که در خور حال تو نبود.

هاملت گفت: ولیکن مطابق سؤال شما بود.

مادر گفت: ایفرزند مگر مادر را فراموش کرده‌ای که باوی چنین سخن میگوئی؟

هاملت گفت: ایکاش که او را فراموش کرده بودم ولی دریغ که فراموش نمیشود! آری من با ملکه ای سخن میگویم کد شوهر خود را فراموش کرده و با برادر شوی هم‌بستر شده است! ایکاش که او مادر من نمی بود!

آنزن طاقت نیاورد و گفت: اکنون که مرا حرمت نمیگذاری و این چنین با من تکلم میکنی من میروم تا دیگران را که تحمل استماع کلام ترا داشته باشند بدینجا بخوانم و از جای برخاست. ولی هاملت ساعد او را بسختی بگرفت چه نمیخواست که آن ساعت خلوت را برایگان از دست دهد، و بر آن بود که آنچه در دل دارد بی حضور اغیار بر روی او باز گوید، و او را بقباحات اعمال و زشتی کردار خویش متنبه سازد. پس او را بر جای خود نشانید. زن را بیم و هراس بسیار دست داد و ترسید که

مبادا جنون هاملت شدت یافته و او را آزاری رساند، و جانش در خطر افتد
بی اختیار فریاد برآورد و یاری طلبید.

پولونیوس در پشت پرده ناگهان جنبشی کرد، و آوازی برآورد.
هاملت چون آن حرکت بدید و آن صوت بشنید یقین کرد که خود
کلادیوس عم اوست که در آنجا پنهان شده است. از ترس فوت فرصت
بی محابا شمشیر کشید و بقصد او تاخت، و ضربتی چند بر او نواخت، تاآنکه
او را در همانجا هلاک ساخت. اما چون کالبد بیجان او را بیرون کشید
مشاهده کرد که بجای ملک وزیر را بقتل رسانیده، و او که مانند جاسوسان
نابکار خویشان را در طی آن حجاب نهان ساخته و باستراق سمع مشغول گشته
کیفر خود یافته است!



ولی هاملت ساعد مادر را بسختی بگرفت و بر جای خود نشانید
ملکه فریاد بر آورد: که ای بدبخت چه میکنی؟ و این چه رفتار
نابهنجار است که پیش گرفته‌ای؟

هاملت از روی طعن لبخندی زد و گفت: زشتی رفتار من هنوز در جنب قباحت کردار تو هیچ است. پادشاهی که تو را شوی عزیز بود کشتی! و با قاتل فرومایه‌اش هم خوابه گشتی! و شرم نمیداری!

در این هنگام هاملت را نائره خشم و کین چنان در خاطر مشتعل بود که بی تأمل آنچه مدت‌ها در دل می‌نهفت اکنون بروی مادر باز میگفت، و خطاهای او را یکایک برمی‌شمرد، گرچه فرزندان را نسزد که با والدین خود بگستاخی و عتاب سخن کنند لیکن غم و اندوه آنچنان بر ضمیر او چیره بود که زبان ویرا طاقت خموشی و دلش را تاب شکیبائی نمانده، پیاپی او را شماتت‌ها میکرد و ملامتها مینمود، و قباحت اعمال او را بصراحتی هرچه تمامتر در چشم او باز میگفت و با همه حجب و حیا که از مکارم صفات آن جوان جوانمرد بود آنچنان بی‌طاقت شده بود که مادر را معاتب می‌ساخت و بوی پیغارها میزد و بیاد او می‌آورد که عهد محبت را شکسته، و با دشمنی شوم در پیوسته، چندانکه سراسر زنان جهان را می‌شاید که از آن پس به بیوفائی و سست عهدی منسوب شوند، و همه خلایق گفتار آنان را کذب و خطا و رفتارشان را روی و ریا دانند. آنگاه گفت: اکنون هنگام کیفر آسمانی در رسیده و زمین را تاب تحمل خطای گناهگاران نمانده است! پس بسوی تصویر پدر فقید خود که فراز دیوار غرفه را بدان زینت کرده بودند وهم در برابر آن تصویری دیگر از عم نابکار آویخته، اشارت نمود، و گفت: ”بنگر بر این دو! یکی تمثال شوی نخستین تست که مرا پدر است، و دیگر چهره شوی دومین تست که مرا عم است. بهر دو بدرستی نظر کن! و آنهر دو را با یکدیگر مقایسه نما! تا بینی که از روی جمیل آن یک چگونه آب مردانگی روان، و از دیده زیبای او فروغ یزدانی تابان است. گوئی گیسوان اپولو در زلف، و پیشانی ژوپیتر در جبین، و دیدگان مارس در حدقه، و دانش مرکور در سر دارد. فرشتگان آسمان بر پیرامون رخسار او طبقهای نور نثار میکنند! و آن دیگری با رخساری پر از دیوساری و شیطنت و سیمائی سراسر اهریمنی و خباثت، علائم خوانخواری و فرومایگی از جبین ناسیمونش هویدا! و آثار رذالت و خساست از چهره نازیبایش پیداست!

حیف نبود که چنان انسان فرشته خلقت را با چنین جانور درنده صفت

تبدیل کردی؟ دل چون جماد تو چگونه بر این اجازت داد؟!

که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود
سر بانوانی و هم مهتری
اگر با پدر بیوفائی کنم
ز مردی و دانش جدائی کنم!!
بس از زندگی دوزخ آئین بود
من ایدون گمانم که تو مادری؟

زن از اینهمه سرزنش و طعن سر خجالت بزیر افکند و دیدگان
فرو بست! و روحی تیره و روانی خیره بر وجودش چیره گردید:
پراز خون شد آن سنبل مشکبوی دلش شد پراتش پراز آب روی

هاملت دیگر بار بانگ برآورد و گفت:

باز گو! چگونه تسلیم مردی دون فطرت و ناپاک سیرت گشتی: و
چگونه بر چنین زندگانی ننگین گردن نهادی؟ و ازین عار شرمسار نشدی؟
و چگونه سرانجام بعقد مزاجت دزدی آدم کش درآمدی؟

نیاید ترا پوزش اکنون بکار
بپرداز جای و برآرای کار

چون سخنان هاملت بشدت حدت رسید و هیجان و اضطرابی سخت
بر او دست داد عنان تمالک از دست بداد، در این هنگام ناگهان شبخ خیالی
پدر در برابر نظرش مجسم گشت، که باهمان سیما و منظر معهود بغرفه
اندر آمد!

هاملت را از مشاهده آنخیال وهم و هراس مستولی گشت، بی اختیار
بسوی او اشاره کرد و پدر را بنام خواند و از او پرسش کرد که چکند
و چه سازد؟

شبخ بزبان آمد و گفت: "ایفرزند در اخذ انتقام چالاک باش، ولی
با مادرت مهربانی کن، مبادا از غم و اندوه هلاک شود و خون او در
گردن تو بماند."، این چند کلمه بگفت و در یک لمحہ از نظر غائب گشت.
هاملت هرچه کوشش کرد که او را بمادر بنماید نتوانست و جز او کسی
آن پیکر خیالی را ندید تا ناپدید گردید؟

ملکه که تکلم او را با موجودی موهوم بدید از هول و بیم بر خود

بلرزید، و بر جنون هاملت یقین کرد. جوان گویا فکر مادر را در لوح سیمای او بخواند و بدانت که مادر او را دیورده و مسحور می‌پندارد پس چنین گفت:

”ایمادر، عبث روح گناهگار خود را به تهمت جنون من آراش و تسلی میدهی! و بیهوده بسخنان من که در ضمیر تو خار خار نداشت پدیدآورده نام دیوانگی می‌نهی! و حال آنکه خود آن روان آشفته تست که از سیاهکاری خود شرمسار است! این روح پدر مظلوم من بود که از عالم علوی بر روی این خاکدان آمد تا انتقام خون خود را بجوید. اگر در سلامت عقل و صحت جسم من ترا اندک شبهت است هم‌کنون بیا و نبض مرا بدست گیر و بنگر که چگونه حرکاتی منظم و مستقیم دارد، و بر قلب من گوش بده، و ببین که با ضربات متوالی و متواتر وظیفه طبیعی خود را انجام میدهد؟ این دوران خون در پیکر من حکایت از مزاجی سلیم و عقلی مستقیم میکند، دیوانگانرا این حالت کجا میسر است؟“

پس بی‌اختیار اشک از دیدگانش روان شد و در برابر مادر خجلت زده بزانو درآمد، و دامن او را بگرفت و التماس نمود که در نزد غفار ذنوب بر گناهان خود اقرار و طلب آمرزش کند، باشد که رحمان رحیم از تقصیر او درگذرد و پیکر او که بتماس با مردی خطاکار و خیانت پیشه آرایش یافته باب انابت طاهر و پاک گردد. سپس گفت: ”مادر جان، آنزمان که تو شوی مقتول را که مرا پدر مظلوم است حرمت نهادی، و پیاس نیکوئی‌ها و مهربانی‌های وی از او به نیکی یاد کردی، من نیز از تو عفو و غفران می‌طلبم و برو احسان می‌خواهم.“

ازین آشتی جنگ بهر من است همه‌نوش تو در دوزهر من است
ز پیمان تو سر نسازم تهی و گرچه بمانم ز تخت مهی

زن را مهر مادری بجنبید و فرزند را در آغوش گرفت و ببوسید و نوازش کرد و بدینصورت مکالمه آن دو پایان رسید.

فصل ششم

چون هاملت را اشتعال شراره خشم اندکی فرونشست، و بحالت طبیعی بازآمد بیاد آن مقتول افتاد و برخاست تا آنرا بشناسد. چون بر او نگریست بدانست که وی پولونیوس پدر محبوبه عزیز اوست. پس کالبد بیجان او را بیکسو کشید و از تندی خود پشیمان گشت و افسوس خورد.

قتل پولونیوس برای شاه غدار وسیله‌ای فراهم ساخت که بدان بهانه هاملت را از کشور دانمارک نفی کند و خاطر از تشویش او فارغ سازد، چه بر جان خود از شمشیر او بسیار بیم داشت، لیکن چون شاهزاده پیش خاص و عام محبوب و نزد پیر و برنا محترم بود از ترس مردم و بیاس خاطر ملکه قصد جان وی نمیتوانست کرد، و کشتنش علناً ویرا میسر نمی‌شد. و پیوسته منتظر فرصت بود و از جان خود هراسان و میگفت:

چه دندان کند تیز کیفر بری	که چون بچه شیر بر پروری
گر از من بدو اندکی بد رسد	بر او هر بهانه ندارم به بد
درفشی شوم در میان جهان	زبان برگشایند بر من مهان

پس حیل‌های بیاندیشید، و به بهانه حفظ جان وی از شمشیر عدالت امر بتبعید او صادر فرمود. این عذر که بغدر اندیشیده بود ظاهراً پرده از نفاق و ریا بر باطن خبیث او می‌آویخت و کس او را ملامت نمیتوانست کرد. پس امر فرمود که هاملت در کشتی شاهی برود و از خاک دانمارک خارج شود و بکشور انگلستان نفی گردد. و دو تن از چاکران خود را که مردانی نابکار بودند بیاسبانی او برگماشت، و بملک انگلستان که در آن تاریخ پیرو سلطان دانمارک بود نامه نهانی بنوشت، و او را امر فرمود که بدلائلی چند قتل شاهزاده هاملت واجب گردیده همانا باید بمحض ورود او را بیدریغ از دم تیغ بگذارند، و خبر هلاک او را بایکی تندرو هرچه زودتر بوی فرستد. پس آن نامه سیاه را بآندو سیاهکار سپرد و ایشانرا هم در آنکشتی روانه ساخت.

شاهزاده بنور فراست از قصد ملک آگاه شد و نیت شوم او را بدانت. شب هنگام که آن تیره روزان در پرده ظلام غنوده بودند، نامه معهود را از خورجین ایشان بدر آورد و بتردستی بگشود، و بخواند آنگاه باستادی و فرزانی نام خویش را از آن محوساخت و بعوض نام آندوتن بد نهاد را بر جای نام خود نگاشت، و آن صحیفه متلمس (۱) را در انبان ایشان باز نهاد.

آن جماعت روزی دو در دل دریا بادبان گشوده همی رفتند، تا آنکه روزی کشتی ایشانرا ناگهان سفائن دزدان دریائی که در آنروزگار در دریای شمال فراوان بودند محاصره کردند، و مابین ایشان نبردی سخت در گرفت، هاملت این پیش آمد را برای نجات خود فوزی عظیم دانست، و با کمال شجاعت یکه و تنها خود را بکشتی آن بحر نوردان افکند، و از دست دغلان بدزدان پناه برد، ولی دانمارکیان از ترس جان او را گذاشته و فرار کردند.

پس هاملت خویشتن را بان جنگجویان دریائی بشناسانید. آنان نیز بآئین فتوت و بقاعده مردانگی اسیری چنان محترم را در حرز امان خود محفوظ داشتند، و بامید پاداش و عطا کمر خدمتش فرو بستند.

هاملت بفرمود که آنجماعت بقصد مراجعت بادبان بکشایند و در نزدیکترین بندری از سواحل دانمارک فرود آیند. دریائیان امر او را اطاعت کردند، و پس از روزی دو هاملت دیگر بار قدم بخاک وطن نهاد. اما آندوتن نگون بخت تباهاکار از بخت بد بانگلستان رهسپار شدند و چون بدیار شاه انگلیس رسیدند و نامه که دربار داشتند بدربار او بدادند در حال پادشاه امر فرمود که آنهر دو را بجلااد سپارند و کیفر کردار زشت ایشان بدیشان در رسید.

کسی را که اندیشه ناخوش بود	بدان ناخوشی رأی او خوش بود
همی خویشتن را چلیپا کند	پیش خردمند رسوا کند
نگر تا چکاری همان بد روی	سخن هرچه گوئی همان بشنوی!

(۱) صحیفه متلمس: اشاره است بحکایت شاعر عرب که بحکم نعمان بن منذر حامل حکم قتل خود و خود از آن بیخبر بود. داستان او مثل سائر گشته است.

فصل هفتم

چون هاملت بوطن باز آمد از بندرگاه نامه‌ای بشاه نوشت و سرگذشت خود را بر او حکایت کرد که چگونه دست تقدیر دیگر بار او را بسرزمین دانمارك گردانیده، و عنقریب بدیدار شاه و ملکه نائل خواهدگشت. روزی که بتختگاه رسید اتفاقاً با منظری غم‌انگیز مصادف شد و آنچنان بود که همگان در مراسم سوگواری، جنازه اوفلیا محبوبه خو بروی او را بخارج شهر مشایعت میکردند.

اما سرگذشت آندخترک غمزده چنان بود، که چون از هلاک پدر بدست هاملت آگاه گردید حالش دگرگون شد، و از اینکه پدری بشمشیر محبوب بقتل رسیده سودا و شوری عجب بر وجود او چیره گشت، و روح لطیف او طاقت مصیبتی چنان عظیم نیاورد، جنون و آشفتگی عقل او را پریشان ساخت بی‌اختیار سر بصحرا نهاد، پیوسته دسته‌های گل از باغ و چمن بسته میکرد و ببانوان قصر هدیه میداد و میگفت: این ریاحین را برای آرامگاه پدر جمع کرده‌ام. پس آنگاه نغمات شورانگیز می‌سرود، و در آن از عشق و مرگ یادها میکرد، و کلمات سوزناک همواره بر زبان داشت. بااینهمه اشک از دیدگانش روان نبود، و از گریه بر آتش دل آبی نمیفشانند. گوئی که از فرط اندوه خرد و حافظه خویش را یکسره از دست داده است.

قضا را در آن بوستان استخری وسیع بود که در یک گوشه بیدینی مجنون صفت بسوی آب خم‌شده، و گیسوان شاخ از هر سو فروهشته، اغصان لطیف سبز پیکر نگونسار بر آئینه سیماب گون استخر منعکس کرده. روزی آندخترک سیاهروز جامه سفید بآئین نوعروسان بر تن، دسته‌ای از گل‌های یاقوت فام با اوراق زمردین درهم بر بسته، و بر کنار آن آبگیر نشسته بود و در صحیفه کبود آن تأملی میکرد و بسرودهای سوزناک عاشقانه ترنمی داشت، چندانکه از خود بیخود گشت، شوریده و بیقرار گردید، برخاست و چنگ در شاخسار سرنگون آن بیدین زد، و آن دسته گل را چون تاجی گوهر نگار بر

تارك درخت نصب نمود. لیکن آن شاخ نازك طاقت نیاورد و درهم شكست، آندخترك ناتوان بادامن گل در آب افتاد، و آن سیم تن ماهی اندام چون ماهی در آن استخر سیماب گون فرو غلطید، جامه های حریر اندك زمانی او را برفراز سطح آب در میان گلهای نیلوفر همچنان نگاه میداشتند و وی بیخبر پی در پی سرود میخواند و غزل میسرایید، تا آنكه اندك اندك آب او را فرا گرفت! هنوزش اشعار عاشقانه بر زبان بود كه استخردهان گشوده او را فروبرد، و از وجودش جز دایره ای بر صفحه آب اثری بر جای نماند، و آن نیز در یک لمحہ محو و نابود گردید، شاخسار معلق سبز بید و گلهای زرد و كبود همچنان بجای خود آرام گرفتند.



هنوزش اشعار عاشقانه بر زبان بود كه استخر دهان گشوده او را فروبرد دخترک را برادری بود سپاهی لیرتیس نام كه در شهر پاریس تاختگاه کشور فرانسه باموختن فنون رزم آوری و جنگجویی اشتغال داشت. چون خبر مرگ پدر باو رسید صبر و شكیبتش نماند در حال بوطن مألوف عزم بازگشت کرد، روزی كه بدانجا رسید ماتم مرگ خواهر سوز درونی و شور نهانی ویرا دوچندان ساخت.

باری كالبد بی جان آن ماهروی فرشته خصال را از قعر آبگیر بدر

آوردند و بسوی قبر همی بردند و آن جوان ماتم زده باتفاق شاه و ملکه و رجال قصر و بانوان کاخ همگی بمشایعت آن پیکر بیروان بسوی گورستان روان شدند، در اینحالت بودند که هاملت بآن جماعت تصادف نمود.

همه جامه کرده کبود و سیاه همه خاک بر سر بجای کلاه

هاملت که از ماجرا بی خبر بود، ازین ماتم و سوگواری و گریه‌وزاری در عجب ماند، و خاموش در کناری بایستاد و منتظر بود که آن قافله غم و کاروان مصیبت بمنزل مقصود رسد و مطلب بر او معلوم گردد.

ناگهان مشاهده کرد که چون کالبد میت را بدرون قبر بنهادند، ملکه بآئین مرگ دوشیزگان دسته‌ای از گل سفید بر جسد او نثار کرد، و در آن هنگام که گلهای پژمرده را بر تن مرده و دل فسرده آن دخترک غم زده می‌پراکند، میگفت:

ایدوشیزه گلندام! — این ریاحین و ازهار نثار روح پاک تو باد!
آرزو داشتم که حجله تو را بانها زیور دهم! افسوس که دست قضا آنها را
زینت مزار تو نمود! ایدخترک ماهروی فرشته خو! بر آن امید بودم که
جشن زفاف تو را با فرزندم هاملت برپا سازم دریغا! که دست جفای روزگار
شما هر دو عزیز را از من مستمند دور ساخت!

هاملت همچنان در کناری نهانی ایستاده بود و بر آنچه میرفت بادیده
حیرت می‌نگریست، ناگهان مشاهده کرد لیرتیس بی‌اختیار خویشتن را بدرون
آن گورافکند و فریاد برآورد "ای یاران! من دیگر ازین بیش زندگانی
نمیخواهم! و میخواهم که در سیاه چال قبر با خواهر بینوای خود جان
سپارم! انبوه خاک بر سر و تن من فرو ریزید، که مرا طاقت صبر نمانده و
بایدم که خود را زنده در گور مدفون سازم!"

بزد دست و جامه بدرید پاک بناخن دورخ را همی کر دچاک
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست توگفتی شب رستخیز است راست

ازین منظر محنت اثر دل دربر هاملت بطپش آمد، و بیصبر و
بی‌شکیب شد، چهر دلارای آنماهرو دیگر بار بدلبری و دلارائی هرچه تمامتر

در برابر نظرش مجسم گردید، و بر آنهمه مهر و محبت که از آن برادر وفادار در مرگ آنخواهر گرامی نمودار می‌شد رشک برد، پس از جایگاه خود بیرون دوید، و خویشتن را آشکار ساخت، و بی‌درنگ بسوی حفره گور فرو جست، و خود را عرصه هلاک و قربانی راه محبوب قرار داد!

لیرتیس چون او را بدید و آوازش بشنید او را بشناخت، و پیاد آورد که آنهمه مصائب بدست او برآنخاندان فرود آمده، و جریمت خون پدر و غراست مرگ خواهر هر دو بگردن اوست. از فرط غضب خون در سرش بجوش آمد، و بی‌اختیار شمشیر بر کشید و باو در آویخت، و بکین خواهی قصد جان او کرد، تا آنکه همگنان از جوانب بدویدند و آنهدو نوجوان را از یکدیگر جدا کردند.

فصل هشتم

ملک کلادیوس که از مراجعت هاملت بدانمارك دلشاد نبود و وجود او را خار راه خود میدانست، حالی که آن خوانخواهی و کین توزی لیرتیس را مشاهده کرد و او را برای هاملت دشمنی جانی بدید، حیلتی شیطانی در دل سیاهش پدید آمد و او را وسیلتی نیکوبرای اجراء اندیشه های پر غدر و خیانت در هلاک جان شاهزاده دانست ویران شد که بدست این آن را نابود سازد، و خود در آن میان ایمن نشیند. پس آن جوان را مخاطب ساخت، و زبان نصیحت برگشود و بنفاق و خدیمت از سحیه کریمه عفو و بخشایش فصلی بر او فرو خواند، و بظاهر او را بمسامحت و مساهلت دعوت فرمود، ولی بباطن او را بر مقاتلت و مقابلت تحریص مینمود، و سپس گفت :

”از علائم مردانگی و شجاعت رادسردان و پهلوانان یکی آنست که با یکدیگر بشمشیر هنرنمایی و زورآزمائی کنند و هنرهای خویش آشکار نمایند. همان بهتر که شما دو نوجوان نیز دشمنی گذشته بیکسو نهید، و چون دوستان دیرین با یکدیگر هما وردی کنید و بهنرهای پهلوانی خویشتن را سرگرم و از سوز اندیشه های غم انگیز قلب پرشرار را اندکی خنک سازید.“

آندو جوان ساده دل سخن او پذیرفتند، و بر آن شدند که با یکدیگر برای تفریح خاطر ساعتی بشمشیر بازی مشغول گردند، پس وقتی مخصوص این عمل معین کردند، و دست هم بفشردند و از یکدیگر جدا گشتند.

آنگاه ملک نهانی لیرتیس را نزد خود خواند و با کلامی پر از تلبیس و شیطنت آن جوان بینوا را فریب داد و خون پدر و پراکندگی خاندان را بدست جفای هاملت بیاد او آورد و گفت :

پراکندن دوده و نام و گنج	نبینی ازو جزهمه درد و رنج
نبیند ز پرورده جز درد و جنگ	ندانی که پروردگار پلنگ
بخنجر و را گوش سوراخ کن	کنون دل بسوگند گستاخ کن

پس او را بفریفت و بر آن داشت که در میدان شمشیربازی بجای آنکه بقانون شمشیربازان جوانمرد با شمشیر تکمه دار و کند با هاملت روبرو شود شمشیری برنده و زهر آب داده بکف گیرد، و از قاتل پدر انتقام ستاند. پس از آنکه کلمات پر از زهر خویش را در گوش دل آن جوان ساده دل فروریخت شمشیری زهرناک نیز در کفش نهاد و آن جوان نادان سخن او پذیرفت و بقصد هلاک هاملت برآمد.

در روز هنرنمایی و شمشیربازی دلیران و پهلوانان از هر سو گردآمدند، و سریری خاص ملک و ملکه در صدر میدان برپای کردند، از رجال دربار و اعیان دولت نیز جمعی کثیر بتماشا جمع گشتند. مهارت آندو جوان در فن تیغ راندن و هنر شمشیر باختن معروف و زبانرد جوان و پیر، و نمایش هنرمندی و تردستی آنها در دو برای همگی تماشائی مطلوب و دلپذیر می بود.

شهزاده هاملت بادی از لوث حقد و حسد منزه و خاطری از مهر و محبت ممثلی بمیدان درون شد و با کف دوستی دست لیرتیس را بفشرد ولی غافل بود که حریف بجای شمشیری کند و مصنوع تیغی تیز و کشنده بکف دارد، اما او خود چنانکه آئین شمشیربازان است باتیغی لبه دار که دمی مسطح داشت با او روبرو گردید، و بهیچ رو درباره او گمان خیانت و ظن غدر نمیبرد.

در آغاز کار لیرتیس بحریف خود میدان داد، و در چند گردش بازی او را عمداً بر خود برتری نهاد، چنانکه ملک و ملکه و دیگر حاضران به تحسین هاملت کفها زدند، و بفیروزی و کامیابی او جامهای شراب بنوشیدند، لیکن چون اندکی برآمد و دو حریف دیگر بار بیازی سرگرم شدند، لیرتیس بگذاری حمله ور شد و نوک تیغ زهر آبداده خود را بر بازوی هما ورد خود فرو برد، چنانکه خون بر تنش روان گشت. هاملت که غدر و کید او را بدید بهنرمندی بیک ضربه شمشیر تیز را از کف حریف بدرآورد و بدست گرفت پس باهمان شمشیر بر او تاخت، و ضربتی محکم براو نواخت، چنانکه خون از تنش روان ساخت، و او را بر زمین انداخت.

اما آن شاه خیانتکار باین قدر از غدر اکتفا نکرده، حیلتی دیگر نیز اندیشیده بود، و آنچنان بود که شرابی آمیخته بسم جانگداز آماده ساخته، که اگر شمشیر زهرناک لیرتیس بر هاملت کارگر نیفتد، هاملت را ببهانه کامیابی و پیروزی بنوشیدن جامی از آن دعوت کند، و بدین مکر جان او را طعمه هلاک سازد، و با خود میگفت: محال است بگذارم که هاملت از دست من جان بسلامت ببرد و بر روی زمین زنده بماند.

من اکنون بدین خنجر آبگون جهان پیش چشمش کنم قیرگون

اما آن ملکه ساده دل ازین کید و شید بی خبر، رفع عطش را جرعه شرابی خواست، قضا را از همان مایع مسموم جامی بنوشید، اندک اندک آثار سم در بدن او نمودار گشت، و حالتش دیگر گون گردید، و از سر درد ناله برآورد و فریاد کرد! هاملت که مادر را بدانحال بدید بسوی او دوید، وی او را ببوسید و سربگوش پسر نهاد و گفت: "ایفرزند، تو زنده باش که مرا بزهر بکشتند!!!"، این بگفت و نفسی سرد برآورد و بر زمین فروافتاد!

هاملت که مادر را چنین دید دانست که خائنی در آن انجمن حضوردارد، در حال فریادی برآورد و فرمان داد که درها را ببندند، و حاضران را تفتیش کنند.

بدانست کان کار دشوار گشت جهان تیره شد بخت او خوارگشت

در اثر ضربت شمشیر مسموم لیرتیس که مجروح بود اندک اندک حال خود را منقلب می دید، و مشاهده میکرد که زهر در پیکر او کارگر افتاده است، مایوسانه بانگ برآورد و به هاملت خطاب کرد و گفت: ای هاملت، بیهوده در جستجوی خیانتکار کوشش مکن، آن منم که این خیانت را کرده ام، و اینک که مرگ من در میرسد همان بهتر که در این لحظه واپسین نزد تو بر گناه خود اقرار کنم، و از تو بخشایش بطلبم!

مرا زندگانی سر آمد همی غم روز تلخ اندر آمد همی

پس در برابر هاملت بر زمین افتاد، و دامان او بگرفت، و با چشم گریان و حال پریشان سراسر ماجرا را برای او بازگفت، و از آنچه که او را با ملک کلودیوس رفته بود بر او حکایت کرد، و ویرا آگاه ساخت که با

همان شمشیر زهردار او را مجروح ساخته و خود نیز زخم‌دار شده، و ساعتی نخواهد گذشت که هردو رهسپار دیار نیستی خواهند شد. زیرا عم وی ملک کلودیوس زهری چنان دردم این شمشیر بکار برده که در روی زمین تریاقی ندارد، و جز مرگ مجروح را چاره‌ای نیست این بگفت و همان لحظه در پای هاملت جان سپرد.

هاملت که حال چنان بدید، دانست که آخرین دقائق حیات او نیز در رسیده است، پس بیدرنگ بسوی آن شمشیر برفت آنرا بر کف گرفت، و بجانب عم تیره روز شتافت، او را دید که آثار خبث و خیانت از ظاهر او نمایان است. و بر بخت بد خود نگران! پس بی‌آنکه او را مهلت دهد آنشمشیر را در قلب سنگ آسای او فرو کرد، و روی زمین را از خون ناپاکش که منبع همه بدبختیها و آلام آن خاندان بود سرخ‌فام ساخت.

آنگاه فریاد برآورد و گفت "ای پدر! از من راضی باش که بعهد خود وفا کردم! و کیفر خون تو را ازین خائن نابکار بگرفتم!!"،

چون اندک اندک حال او نیز دگرگون میگردید، دلش بطپش و پایش بلرزش در می‌آمد. و همی رفت که بر زمین فروافتد. در آن لحظه هراسیو دوست دیرین خویش را که حیران و پژمان در گوشه‌ای ایستاده و بر سراسر اینداستان پر از اندوه و حسرت تماشا میکرد، نزد خود طلبید و چنین گفت:

"ای هراسیو! من بعهد خود وفا کردم، و انتقام خون پدر بگرفتم، اکنون ازین جهان میروم! تو باش و سرگذشت پر محنت و رنج مرا بجهانیان باز گو، مگر باشد که دلی رؤف و قلبی عطوف بحال زار هاملت شاهزاده دانمارک رحم آورد و بر مصیبتهای او اشکی افشاند."

چون این کلمات بگفت بادی فارغ، و خاطری ایمن، و روحی شاد، و روانی پاک، دیدگان فروبست و جان خود را بدست فرشتگان سپرد.

دریغ آن رخ و برز و بالای او دریغ آن قد سروآرای او
دریغ آنچنان نامور شهریار که چون او نبیند دگر روزگار

هراسیو و دیگر رجال دانمارک بسوك او بنشستند و بماتمش برخاستند
اگر سر بگردانی از راستی فراز آید از هر سوئی کاستی

پایان

حسن خاتمت

اشخاص داستان

King of France,	پادشاه فرانسه
Duke of Florence,	سلطان فلورانس
Bertram, Count of Rousillon,	برترام - کنت روسی یون
Lafeu,	لافو - از رجال دربار فرانسه
Countess of Rousillon,	کنتس روسی یون - مادر برترام
Helena,	هلنا - دختر طبیب
An old widow of Florence,	بیوه زن فلورانسی
Diana, daughter of the widow,	دیانا - دختر او

دیگر رجال دربار و خدمه و بانوان -

یک قسمت در فرانسه، پاریس . یک قسمت
صحنه نمایش :
در توسکانی، فلورانس .

فصل اول

در کشور فرانسه، در ناحیهٔ روسی یون، کنت برترام جوانی بود بنسب عالی بحسب والا، پس از مرگ پدر در جایگاه او متمکن گشت، و بلقب ”کنت“، بارث و استحقاق ملقب شد. پادشاه فرانسه که با پدر پیر او سابقه لطف و مرحمت داشت چون خبر مرگ او را بشنید بر آن شد که فرزند نوجوانش را بدربار خویش فرا خواند، و او را بیاس حرمت آنخاندان بعنایات خسروانه بنوازد و در ظل الطاف شاهانه خوشدل و سرفراز سازد. پس یکی از رجال کشور را که لافو نام داشت بطلب آن جوان و بتسلیت مادر وی که بانوئی مجلل و محتشم بود بناحیه روسی یون گسیل فرمود.

چون لافو بدانجا رسید مشاهده نمود که همسر کنت فقید و فرزند سربلند وی هنوز بسوک شوی و پدر بماتم اندرند. پس آن غمزدگانرا به پیامهای شاهانه شاد ساخت و بتسلیتهای خسروانه بنواخت. آنگاه فرمان ملک را بدیشان فرو خواند و امر کرد که کنت جوان بی درنگ دعوت شاه را اجابت کند، ساز سفر فراهم سازد و رو بسوی شهر پاریس آورد.

در آن عصر و زمان مملکت فرانسه را خسروانی بود صاحب فروحشمت، و سلاطینی با عزوشوکت، که سراسر افراد رعایا را در برابر امر ایشان جز اطاعت محض و تسلیم صرف گریزی نبود. هیچ امیر و امیرزاده را سرکشی از فرمان ایشان امکان نداشت. پس حالیکه امر شاه بدان خاندان رسید بناچار بحکم او سر اطاعت فرو آوردند. و با آنکه آن بانوی ماتم رسیده هنوز از مرگ شوی آرامشی نیافته بر فراق فرزند یگانه نیز بناچار دل بنهاد. مرگ شوی و فراق فرزند دو مصیبت عظیم بود کد پیایی بر آن زن بینوا فرود آمد.

لافو، رسول چرب زبان و فرستادهٔ مهربان پادشاه، زبان بتسلی آن

بانوی دلشکسته برگشود و از کرم و لطف شاهانه سخنان بسیار گفت . و ایشانرا بعنایات خسرو فرانسه دلگرم و امیدوار ساخت . پس بانورا گفت : غممدار که الطاف پدرانہ پادشاہ برای فرزند تو جبران شکستگی دل و مرہم ریش درون است ، او را بدو سپار و خاطر آسودہ دار !،،

چند روزی لافو در قصر کنت روسیون اقامت کرد و روزان و شبان پیوستہ بانخانندان مصیبت رسیدہ می نشست و بدلداری ایشان برمیخواست، روزی در ضمن صحبت برای آنان حکایت کرد کہ پادشاہ فرانسه را از دست قضا بیماری صعب دست دادہ و ریشی ناسور دارد کہ او را از پای درآورده، پزشکان حاذق ہمہ از معالجت او فروماندہاند . بانوی روسیون چون این بشنید متأسف گشت و بر بیماری و ناتندرستی آن پادشاہ عادل کہ محبوب خاص و عام بود افسوس خورد و گفت : ”دریغا ! اگر پدر ہلنا در قید حیات می بود ہر آینہ ببرکت علم و بنیروی دانش درد شاہ را دوا میکرد و بر تن ناتوان او جامہ سلامت می پوشانید !،،

لافو گفت : ”ہلنا کیست و اصل نسب او چیست ؟

کنتس پاسخ داد : ہلنا یگانہ دختر طبیب نام آوری است موسوم بہ ”جرار دُء نار بون“، کہ بقراط زمان خود و جالینوس عصر خویش بود، ہزاران بیمار از شفاخانہ دانش او شربت علاج مینوشیدند . و لباس عافیت میپوشیدند . در ہنگام مرگ دختر خود ہلنا را کہ طفلی خردسال بود بمن سپرد، و من او را در کنف حمایت مادرانہ خود نگاہداشتہم و بتربیت او گماشتہم . اکنون کہ بسن بلوغ رسیدہ ماہ حسن او نیز تماسی یافتہ ! و دختری برومند شدہ بسیرت خوب و بصورت محبوب، بدامان پاک و بچہرہ تابناک، گویا مکارم اخلاق و فضایل اوصاف پدر را ہمیراث بردہ است . ستارہ ہوشمندی از جبین دلارای او تابان است و ہمای نیکبختی بر فراز تارک او در طیران .،،

این سخنان دربارہ ہلنا میرفت و لیکن او در گوشہ نشستہ، با غم و درد نہانی در ساختہ پیوستہ اشک حسرت از دیدہ فرو می ریخت و خون محنت از جگر می خورد ! ہرچند بانوی پیر آندختر جوانرا بیشتر بماتم پدر

تسلی میداد و کمتر آرام می‌یافت و هیچکس از سوز نهانی او آگاه نبود، و بسبب بی‌تابی و بیقراری وی پی‌نمی‌برد.

باری چون هنگام وداع در رسید برترام دست مادر را ببوسید و مادر نیز با چشم اشکبار فرزند را بدرود گفت و برای او دعای خیر و طلب برکت کرد، پس او را به لافوسپرد و گفت: ای سرور گراسی! پسرم جوانی ناپخته است که هنوز گرم و سرد روزگار نچشیده و جلال و شکوه دربار شاهی را ندیده، ناضج عقل او همانا ناصح مجربی چون تو تواند بود که او را باتش فروزان هدایت و ارشاد خود پیرورد. باشد که سیوه نیم خام وجود خود را بحرارت نفس گرم تو برآورد و از سوختگی دل و دست بدلگرمی مهر تو در امان ماند!،



لافو هلنا برترام کنتس روسی یون

پس آنگاه برترام رو بسوی هلنا کرد و او را باادب بسیار تودیع فرمود، و باو سفارش کرد که از مادر وی دور نشود، و همواره به تسکین غم‌ها و تسلی الم‌های او مشغول باشد، مبادا که مفارقت وی او را رنجور و ناتوان سازد.

فصل دوم

آن آتش نهانی که در سینه هلنا شعله از غم و اندوه افروخته بود
همانا آذر عشق بود!

وی تقد دل به برترام داده و در عوض آنهمه رنج و درد را گرفته،
اشک روان و ناله شب و آه سحرش همه میوه نهال محبت و ثمره شجره
شوق بودند. خاصه در این هنگام که محبوب قصد مفارقت و آهنگ مسافرت
داشت این آتش درونی بیشتر شعله ور می گردید چندان که از وجودش
جز خاکستری بجا نمی ماند و دمی از خیال وی فارغ نمی بود، همواره پیاد
او می نشست و بنام او برمیخواست.

بدبختی وی از آن بود که رسوم و عادات زمان بین او و معشوق سدی
حائل بوجود آورده که مانع از نعمت وصال می شد.

بدیمعنی که برترام از سلاله یکی از دودمانهای قدیم و زاده
خاندانهای اشراف فرانسه، و هلنا طبیب زاده و در طبقه اوساط الناس قرار
داشت. ازینرو هم کفو و همشأن او نبود و تعادل نسب و توازن نژاد که
در خور پیوستگی با آن جوان بشود وجود نداشت. اجداد دختر نام و نشان
اشرافیت را فاقد بودند و مزاجت و همسری آنهر دو برخلاف آداب معمول
شمرده می شد، جوانهای اعیان اجازت پیوستگی با دختران زیردستان را
نداشتند. هلنای بینوا ناچار بمعشوق خود چون امیرزاده عالی نژاد و
سروری و الامقام نظر میکرد، آداب اجتماع بین او و برترام فاصلت بعیدی
بوجود آورده ازینرو امید نعمت وصال برای او ممکن نبود! میبایست که
او همه عمر با دل شکسته و خاطر خسته در صف کنیزکان زبردست و وی
در تراز خواجهگان بزرگوار قرار گیرد! و با خود میگفت، که خورشید را
باسها و ثری را باثریا عقد و علاقه محال است، بناچار از فیض جمال او
بنگاهی قانع و از دولت وصالش به نظره ای خرسند می گشت.

اکنون از بخت بد این یگانه مایه دلخوشی نیز از میان می‌رفت، و برترام بار سفر می‌بست، دیگر تماشای گل رخسار و کمان ابروان و مشک زلفکان برترام برای هلنا میسر نمی‌گردید. هرچند پرده‌ای از صورت زیبای معشوق بر صحیفه دل مرتسم داشت اما دریغ که این تصویر نیز دمدام در معرض شعله سوزان شوق و سیل روان اشک قرار گرفته، زمان‌زمان دستخوش محو و زوال می‌بود.

روزی که آن طبیب دانشمند از جهان می‌رفت برای دختر یگانه خویش میراثی بجای گذاشت، جز دفتری که در آن نسخه‌ها از داروهای مجرب ثبت کرده و آنها را بطالع سعید و بمدد اختران سعد فراهم ساخته. و آن پزشک سالخورده وصایا و اسرار پیشینان و حاصل تجربیات عمردراز خود را در شفای امراض و علاج و اسقام در آن دفتر بنگاشت و بفرزند وصیت کرد که قدر آن گنجینه داروها و مخزن ادویه را بداند که در آنجا هر درد را درمانی عاجل و هر زخم را مرهمی شافی تواند یافت.

قضا را در آن مجموعه گرانبها که بسزا منبع حیات و سرچشمه زندگانی شمرده می‌شد صورت نسخه وجود داشت که جراحات مزمن پادشاه فرانسه را درمان می‌کرد. چون هلنا از راز بیماری ملک آگاهی یافت با خود گفت: - هنگام آن است که چاره برای کار خویش بیندیشم، و از این گوشه نشینی و انزوا بدر آیم، و رو بپاریس آورم، نخست ملک را با آن داروی مبارک که از پدر بمیراث دارم معالجت کنم، سپس در پی درمان درد عشق برآیم. شاید که هردو مریض بهبودی یابند.

کنتس 'دروسی‌یون که از سرگشتگی حال و آشفته‌گی خیال او آگاه گشت پی براز نهانی او برده، میگفت این حالات از عاشقی و دلدادگی است، و این دو حاصل جوانی است، و جوانی را دیوانگی‌هاست "بس طور عجب لازم ایام شباب است، ما را نیز در هنگام جوانی ازین سرگشتگی‌ها بسیار بوده است!!"

عشق خاری است که بر گلبن شباب می‌روید و این هوی و هوسها که بنظر ما همه بکارهای دیوانگان میماند در وجود همه اطفال طبیعت سرشته‌اند،

پس هلنا را نزد خود خواند و با او طرح صحبت ریخته چنین گفت :
”هلنا، فرزند من میدانی که من ترا مادری مهربانم؟“

هلنا از این کلمه حرکتی کرد و بیاسخ گفت: ”نی! شما مرا بانوئی
گرامی هستید.“

کنتس گفت : تو مرا چون دختری عزیز میباشی !

هلنا گفت : نی بلکه شما را کنیزی بی قدر و قیمتم !

کنتس گفت : چرا هنگامی که من ترا فرزند و خود را مادر تو
میخوانم تو اینچنین مشوش میشوی و تحاشی میکنی ؟ و چون این سخن
میشنوی عارضت زرد فام میشود ؟؟ .

هلنا با حالتی مشوش و روانی پریشان ازبیم آنکه مبادا بانو براز
درونی او آگاه شده باشد با کلماتی شکسته و بسته گفت: ای بانوی گرامی، مرا
عفو فرما ! نه شما مادر من، و نه من فرزند شمایم، و نه کنتروسی یون
برادر من میتواند باشد !

کنتس بصراحت تمام گفت : ”با اینهمه اگر تو نوعروس من بشوی
باز مرا بجای فرزند خواهی بود ! هلنا ! از کلمه مادر و عنوان فرزند
بیم مدار. من براز نهانی تو آگهم و میدانم که تو برترام پسر مرا دوست
داری !“

هلنا از این گفتار صریح و بیان روشن بیش از پیش پریشان و
مضطرب گردید، بنالید و بزاری بسیار گفت : ای بانوی گرامی ! مرا
بیخوش، و اگر خطائی رفته است مرا بر آن مگیر. بانو باز سؤال خود را
تکرار کرد و گفت : ”فرزند راز خود را از من پنهان مدار و حقیقت را
کتمان مکن و آنچه در دل داری بیمحبا با من باز گو ! آیا تو برترام را
دوست نداری ؟“

هلنا آهی کشید و گفت : ”کنتس، مگر شما خود او را دوست
ندارید ؟“

کنتس گفت: "بیهوده از جواب صریح و پاسخ راست فرار مکن و عین مطلب را اقرار کن، زیرا ظاهر حال تو بر عشق باطن گواهی میدهد." هلنا را از این بیش طاقت صبر و بردباری نماند و ناگزیر در برابر آن بانوی محتشم بزانو درآمد، و بی اختیار آنچه در دل داشت بزبان آورد، و با چشم اشکبار و جسم نزار و زبانی پر از اعتذار از او عفو و بخشایش طلب کرد. پس بان نکته که کنت روسیون او را همتا و هم‌تراز و نیست اشارت کرد و گفت: من بدان هندوی آفتاب پرست میمانم که چهره تابان هور را عبادت میکند و آفتاب سوزان همچنان بر وجود او می‌تابد و خرمن وجود او را می‌سوزاند و از حرارت درون او آگه نیست، همچنان کنت روسیون از سوز و ساز من بیخبر است!

پس کنتس سؤال کرد: آیا ترا قصد مسافرت پاریس است؟

هلنا در پاسخ گفت: — آری از آندم که از لافو خبر بیماری شاه فرانسه را شنیدم علاج درد او را در دفتر پدر جستجو کردم و برای آن درد معجونی قاطع یافتم که آن را در برکت ستارگان سعد و بطالع روشنان فرخنده عجین کرده‌اند، پس بر آن سرشدم که بعزم معالجه ملک عزیمت تختگاه نمایم و او را از آن بیماری مولم و زخم دردناک شفا بخشم.

کنتس گفت: آیا ازین سفر تنها مقصود تو همان استعلاج ملک است یا مطلوبی دیگر نیز در خاطر داری؟

هلنا گفت: ای بانوی بزرگوار، فرزند تو سبب اقدام بر این سفر پرخطر است و الا نه طبیبی و پرستاری و نه بیماری و بیماررداری، هیچکس بغیر از دوست در ضمیر من نمیگنجد.

کنتس گفت: آیا بر قوت تأثررداری خود متیقن هستی؟ و میتوانی پادشاه را علاج سازی؟ مبادا که در این معامله بیهوده جان خود را زیان کنی! زیرا ملک از معالجه مایوس است و ترک طبیب و دوا کرده است. اینک اگر جان خود را بدست تو سپارد و تو از عهده کار برنمایی شاید که در معرض خشم او قرار گیری! دوشیزه او را جواب داد: این دارو از تمامت

معالجات پدرم گرانبها تر است و آن اکسیری است غیبی و جانداروئی است
سحر آمیز که پدرم در بستر مرگ و دردم واپسین حیات آنرا بمن داد، و
قدر و قیمت آنرا بمن باز گفت .

پس کنتس زمانی در اندیشه فروشد ! چه هم دل بسته سعادت و
نیکبختی آن دختر خوبروی فرشته خصال بود، و هم آرزومند سلامت و
تندرستی آن پادشاه مهربان باعزت و جلال، پس با خود گفت : گوئی که
علاج مرض آن مرد بدست هنرمندی این دختر حواله شده است، در همان
حال این عاشق تلخکام معالجه شاه را بهانه کرده و بقصد دیدار محبوب
رنج سفر بر خود آسان گرفته است . شاید که مشیت پروردگار بر آن مقدر
است که هم شاه بیمار بیمن قدم این دختر شفا یابد، و هم آینده ای سعید و
روزگاری مبارک برای فرزند من فراهم گردد .

پس هلنا را بر امضای این عزیمت اجازت فرمود و باو نقدی کافی و
ساز و برگی در خور حال عطا کرد، و خادمی چند بخدمت او بگماشت . و
آن دختر بلند اختر گنجینه پدر را در انبان و دعای خیر مادر خوانده را بدرقه
راه ساخت، و رو براه نهاد .

فصل سوم

پس از آنکه هلنا بیاریس فرود آمد و رود بدربار پادشاه و الاجاه فرانسه برای او که دخترکی گمنام و غریب بود غریب مینمود . عاقبت بدستیاری لافو که با او در قصر روسی یون آشنائی داشت این توفیق حاصل گشت، و به پیشگاه شاه بار یافت . پس خود را در حضور ملک بنام و نشان بشناسانید و از پدر و سفینه دانش او که رموز فن پزشکی و اسرار علم طب در آن نهفته بود حکایت کرد، و گفت : آمدهام تا بیمن دانش خود بیماری شاه را



هلنا گفت : آمدهام تا بیماری شاه را علاج کنم

علاج کنم . ملک را در آغاز این داعیه عجب مینمود و بقبول سخن او دل نمیداد و آنرا از شوخی و سبکسری جوانی می‌بنداشت . لیکن آن دختر هنرمند و چیره زبان بایقینی کامل و عقیدتی راسخ ادعای خود را تکرار کرد،

و خاطر مردد ملک را اطمینان داد، وی بدانست که حاصل تجربیات آن پیر دانشمند اکنون در دست تصرف آن دختر جوان است.

هلنا گفت: اگر درد ملک را در مدت دو روز بکلی درمان نکنند آماده است که جان خود بگروگان این کار بگذارد. پادشاه که از معالجه طبیبان نومید شده و نام بلند جرارد دوناربون را شناخته و صیت دانش او را شنیده بود پس از اندکی دو دلی و تردید عاقبت تسلیم دختر وی گشت و جان خود را بدست حذاقت و کف لیاقت او سپرد، مشروط بر اینکه اگر در مدت مقرر از عهده عهد برنیاید او را بگناه گزافه گوئی در پیشگاه سلطنت بکیفر برساند، لیکن اگر بیماری بصحت پیوست و ملک جامه عافیت پوشید هرچه او استدعا کند پادشاه دریغ نفرماید.

چون دختر چنین دید شادمان شد و باستعلاج بیماری وی کمر بست. خسرو فرانسه بدو فرمود: اگر این خدمت انجام دادی چه پاداشی از من خواهی خواست؟ هلنا گفت: تمنای من از پیشگاه شاه آن است که در اختیار شوهر آزاد باشم و هر جوان را که در کشور شما بهمسری خود برگزینم او باید بامر پادشاه بیچون و چرا تسلیم ارادت من گردد.

شاه بر این تقاضا رضا داد، بمسئول او رقم اجابت و بمأمول او قلم اجازت صادر فرمود.

هلنا نسنجیده و سرسری بر سر این کار نرفته و بعبت بر این امر خطیر مبادرت نجسته بود، بر قوت تأثیر داروی حیات انگیز که از پدر بمیراث برده یقین قاطع و اعتقاد جازم داشت و میدانست که باعجاز سیحائی مرده را زنده تواند کرد، و همچنان شد. دو روزی برنیامد که آثار آن مرهم شفا بخش در ناسور نمودار گشت و از برکت آن دارو تن مجروح و پیکر ناتوان ملک شفای کامل و علاج عاجل حاصل کرد. آنچه که طبیبان جالینوس صفت و حکیمان بقراط معرفت از اتیان بدان عاجز مانده بودند از برکت سرانگشتان بلورین آن دخترک سیم ساعد انجام گرفت، سریض جامه عافیت براندام کرد و با تن درست و دل خرم از خلوت خانه خاص بدربارعام آمد. از آنجا که مقام رفیع سلطنت اقتضای وفای بعهد و حفظ پیمان دارد،

و پادشاهان اگر وعده دهند البته انجام فرمایند، خسرو فرانسه نیز پیاس آن خدمتگزاری و هنرمندی که از آن دختر نوجوان مشاهده فرمود بر آن شد که پادشاه ویرا چنانکه گفته بود عطا کند و حاجتش روا سازد . پس امر فرمود که جوانان اصیلزاده که در خدمت او بودند و همگی بطلعت زیبا، و بقامت رعنا، و بخصائل کریم، و بشمائل بدیع آراسته در حضور او انجمن سازند و ملک باتفاق طبیب پریچهره در آن جمع وارد گشت . و آن جوانان از دیدار ملک که از بستر بیماری برخاسته و با تن درست و دل شاد زندگانی از نو آغاز کرده شادیهها نمودند . آنگاه ملک خدا را سپاس گفت و داستان معالجه جراحات ناسور که او را خسته و رنجور ساخته و چگونه ببرکت آن پزشکزاده سریمصفت و مسیحا نفس اینک شفا یافته، برای ایشان باز گفت، و حقی را که او برگردن وی ثابت داشت بیاد آورد، و از وعده که در پادشاه این معالجت بوی داده بود آنان را آگاه ساخت . پس هلنا را امر فرمود که بر صف آنجوانان نظر کند و هر که را خواهد بشوهری برگزیند، و هر کس او را برگزید باید در حال با او عقد مزاجت بندد و از این زواج سعادت نمون و زوجه سیمون سباهی و سرفراز باشد، زیرا او را از خدای موهبت عفت و پاکدامنی و از خداوند عطیت شرافت و بلند مرتبگی اعطا شده است .

هلنا که در آن انجمن برترام را میدید شاد دل بود . پس از این سخن به پیش آمد و دستان خود را بعلامت ادب و احترام بسوی سریر ملک بلند کرد و گفت : ”پادشاهها ! من دختر کی خرد بیش نیستم که از فر دولت تو سربلندی و عظمت یافتهام، اینک دل من نهانی بعقل من میگوید اگر آنکس را که انتخاب کنم بزناشوئی من رضا ندهد همانا مرگ سیاه بر چهره زرد من خواهد نشست ! و خاک مذلت بر سر من خواهد بیخت ! و دیگر مرا زندگانی بکار نخواهد آمد !،“

ملک فرمود : بیم مدار و تشویش بخاطر راه مده، و در انتخاب شوی بشتاب . هر کس که تو برگزینی برگزیده من است و اگر او ترا نخواهد من او را نخواهم خواست .

پس هلنا دست بسوی کنت دروسیون دراز کرد و گفت : این است

آن مرد که من میجویم، مرا قدر و منزلت آن نیست که او را شوی خویش بخوانم، و لیکن مقدر من سری است که در پایش افکنم و بخدمت او جان و دل سپارم.

ملک که برترام را جوانی شایسته و دارای فضایل صوری و کمالات معنوی می دانست ازین حسن انتخاب مسرور شد و از شادی فریاد برآورد: زهی جفت سعادت‌مند! برترام بشتاب، و با این همدم مبارک قدم بشادی و شادکامی عروسی کن.

برترام چون هلنا را بدید بشناخت و دانست که همان دخترک وابسته بخاندان اوست. ازین که او جرأت کرده خود را در عرض او قرارداد و اینک خویشتن را بزنی باو تحمیل می نماید برآشفت، و بی محابا سرامتناع بجنبانید و گفت: این کیست که من بهمسری خود اختیار کنم؟ دخترکی فقیر و بی قدر و قیمت! از خاندان طبیبان که بنفقه پدرم معیشت کرده و در سفره مادرم تنعم یافته، و اکنون نیز در زیر سایه خاندان ما زندگی میکند! او را کجا همسری و برابری با چون منی است که پدرانم از رجال دربار پادشاهان فرانسه بوده‌اند؟ و در خدمت ملک و ملک کارهای نمایان کرده‌اند؟؟ خاطر هلنا ازین سخنان پراهانت قرین ملامت گشت و دل او بشکست، روپادشاه کرده چنین گفت: اجر خدمت ناچیز من بذات مبارک شاهانه همان بس است که بحمدالله تن او نعمت صحت حاصل کرد، دیگر چیزی نمیخواهم و توقعی ندارم.

لیکن شاه باقتضای عظمت مقام سلطنت و بحکم علومرتبت ملکیت البته اجازت نمیداد که احدی از زیر دستان از امر نافذ او سرپیچی کنند و از اطاعت امر او امتناع ورزند، خاصه که از سنن دیرین کشور فرانسه یکی آن بود که پادشاهان آنکشور حق داشتند برای نجبا و امرای دربار خود تعیین زوجه و همسر کنند و از این حق باستانی خویش درگذشتن پسندیده شأن ملک نبود. از اینرو آنجوان را بر قبول این مزاجت الزام فرمود. برترام ناگزیرهم در آنروز با هلنا پیمان مزاجت شرعی منعقد ساخت و هلنا باین کلیسا بکابین او درآمد.

اما این تزویج اجباری بر طبع سرکش جوان گران می آمد، و بر ضمیر
آن شبچی از نومیدی و آزرده گی نقش می بست، زیرا می دانست که محبت
بارقه ایست آسمانی و عشق عنایتی است یزدانی که حصول آن از دل خیزد
و با امر پادشاهان و صیغه نکاح کشیشان وابسته نیست .

لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است

ازینرو آندخترك غمزده هر چند بظاهر بعقد زواج محبوب خود درآمده
ولی در باطن به پیش آمد کار خود نگران و از سر نوشت خویش مشوش و
پریشان بود .

فصل چهارم

روز دیگر برترام باغوای یکی از همراهان شیطان صفت سفله طبیعت که او را پیوسته بخطاکاری میانگیخت از شاه اذن غیبت خواست که از دربار چند روزی دوری جوید، چون این اجازت باو عنایت شد هلنا را نزد خود خواند و بصراحت تمام باو گفت که دل وی بر این زواج نابهنگام و عروسی برخلاف کام رضا نمیدهد، و شیرازه کتاب زندگانی او از این پیش آمد از یکدیگر گسیخته گشته ازینرو ناچار می رود که او را در فرانسه گذارد و وی سر خویش گرفته بديار دیگر رود. او نیز باید که بیدرنگ بخانه خود در روسیون باز گردد و در ظل حمایت مادر وی همچنان چون گذشته زندگانی را بسر آورد.

هلنا در جواب بادب و خشوع تمام گفت: ای سرور عزیز! مرا با تو یارای چون و چرانیست، بلکه چون کنیزی فرمانبردار امر تو را اطاعت خواهم کرد، و این شربت تلخ که ساقی سرنوشت در جام من تشنه کام ریخته است با همه ناگواری خواهم نوشید!

لیکن سخنان وی دل سنگین کنت جوان را نرم نکرد، و دست پر از غرور او بر آن دختر از پا در افتاده نوازشی نفرمود، و بی آنکه دل پرشور او را با بوسه وداع تسکین دهد و بر روان مجروح او بکلمه لطف مرهمی نهد او را رها کرد و پاریس را ترک فرمود.

هلنا نزد مادر شوی خود کنتس 'دروسیون باز گشت. گرچه ظاهراً بغایت مقصود خود رسیده و تن ناتوان شاه بیمار را از چنگال مرگ رهایی داده، و با معشوق خود پیمان مزاجت بسته، لیکن دریغا که باطناً باقلبی محزون و جگری پر از خون باز آمده است.

همان روز که بقصر فرود آمد پیکی نیز از برترام در رسید و نامه بوی آورد که در آن چنین نوشته بود:

”اگر روزی انگشتی که در انگشت دارم بدست آوری، و فرزندی از

پشت من در سینه خود پیروزی در آنروز حق داری که مرا شوی خود بخوانی. لیکن بدان که آنروز هرگز نخواهد آمد. چون مرا در فرانسه همسر و هم بستری نیست ازینرو در آنجا کاری ندارم و از این پس روی مرا نخواهی دید!!!،

اما کنس مهربان باقتضای کرم جبلت و نیکی نهاد آن دختر ناکام را چون عروس خود پذیرفت و او را نوازشها فرمود، و حرمتها نهاد. از سرکشی و تندی برترام عذرها خواست و ملامتها کرد، دریغا که آنهمه مهر و محبت سرشوریده و دل غمدیده آن دختر را بسامان نمی آورد و بمادر شوی خود میگفت:

ای بانوی بزرگوار، اکنون بنگر که شوی من راه سباعدت و هجران گرفته و مرا بمفارقت و حرمان مبتلا ساخته، اینک بین که از نامه او چگونه آیت یأس و نومیدی نمایان است و نعمت وصال را تعلیق بمحال فرموده است!



بانوی پیر دختر جوانرا تسلیت داد و بصبر و شکیب اندرز فرمود و گفت: اگر مرا فرزندی از دست رفته خدایرا شکر که فرزندی دیگر چون تو بدست آوردهام! اگر پسری چنان گم کردهام باک نیست، زیرا که دختری چنین باز یافتهام. غم مدار و غصه مخور، که چون تو دریتیمی را باید که صد جوان مشتري باشند برترام بیمایه کیست که خریدار تو باشد!؟

اما این سخنان پرملاطفت که آنمادر والاگهر بان دختر برگشته اختر میگفت همه بیهوده بود، و شعله آتش سوزان دل وی باین

هلنا دائماً بر نامه برترام می نگریست
و میگریست!

آبهای لطف خاموش نمیگشت. و دائماً بر خط برترام می‌نگریست و بادی نژند و خاطری پریشان آه میکشید، و میگریست و کلمات آنرا تکرار میگرد که: "اگر روزی انگشتی که در انگشت دارم بدست‌آوری آنروز حق داری که مرا شوی خود بیخوانی...."

بامداد دیگر که روی آفتاب پدیدارشد آنماهر و ناپدید گردید. یگانه اثری که از وی بجای مانده بود نامه‌ای بود خطاب به مادر شوی خود که در آن علت غیبت خود را ذکر کرده، و از این که باعث غربت و دربدری فرزند وی شده معذرت خواسته، و در پایان آن نوشته بود! بگفاره این خطا که کرده‌ام اینک بزیارت ضریح سنت ژاک اعظم میروم. ازین پس جامه زائران خواهم پوشید و راه ایتالیا درپیش خواهم گرفت. از آن بانوی بزرگوار استدعا آنکه فرزند خود را از مهاجرت من آگاه سازد تا بداند که من دیگر کشور فرانسه را ترك کرده‌ام و روی وطن نخواهم دید.

اما برترام پس از آنکه از پاریس بیرون‌آمد آهنگ شهر فلورانس پایتخت توسکانی کرد. و خویشتن را در عداد سپاهیان دوک آن کشور درآورد. چه در آنزمان سلطان توسکانی را با دشمنان جنگی شدید درکار بود و بجوانان دلیر که بمعاضدت وی داوطلب شوند نیاز بسیار داشت. برترام در میدان قتال و عرصه نبرد بشجاعت و دلیری خویشتن را بلند آوازه ساخت.

روزی از مادر بوی‌نامه رسید که از غیبت و مهاجرت هلنا خبر میداد. برترام از این خبر شاد شد و خاطرش از باردغده هلنا آزاد گردید. چون جنگ بفتح و فیروزی در شرف اختتام بود عازم باز گشت وطن گشت، و در بسیج سفر بود که هلنا بهرمندی نقشی دیگر بکار زد و تدبیری تازه اندیشید...!

فصل پنجم

فلورانس شهر بزرگ است در قلب ایتالیا که در چهار راهی جاده‌های بزرگ مهم آنکشور قرار دارد، و مسافران و سیاحان بهر طرف که عزیمت کنند بناچار باید که از آن شهر بگذرند. زائرانی نیز که بتبرک و تیمن آهنگ زیارت کنیسهٔ سنت ژاک اعظم سازند ناچار بایستی از فلورانس عبور کنند. روزی که هلنا با جامه قدیسان و احبار و بصورت سیاحان و زوار وارد آنشهر گردید چنان اتفاق افتاد که در خانه بیوه زنی از خاندانهای قدیم که تنگدست و فقیر شده بود منزل گزید و این کدبانوی روحانی همواره مسافرین آن زیارتگاه قدسی را در خانه خود جای میداد و بقدم ایشان تبرک می‌جست. هلنا نیز بنوبت خود بمهمان‌سرای او فرود آمد، و آن زن بیوه بشیوهٔ مردان کریم او را پذیره شد و اسباب آسایش او را از طعام و مسکن فراهم ساخت.

رفته رفته نسبت باو الفتی حاصل کرد و بصحت او انسی گرفت، پس او را بدیدن آن شهر تاریخی که معدن هنرها و کان صنایع است رهنمونی کرد.

در آنزمان چنانکه گفتیم دوک فلورانس بادشمنان در جنگ و جدال بود. روز دیگر سان سپاه میدید و رژهٔ لشکریان در برابر او منظری شگفت انگیز بود که مرد و زن از هر کوی و برزن بتماشای آن می‌شتافتند. بیوه زن نیز هلنا را دعوت نمود که با او بتماشا برود. هیمنه و شکوه سلطان و نیرو و عظمت لشگر او را بنگرد. پس ویرا گفت: "ایدخترک عزیز، در میان سپاهیان دوک سرهنگی است از هموطنان تو که از کشور فرانسه بیاری ما آمده است. او را کنت 'دروسیون' گویند. جوانی است دل آرا و سهی بالا، بهنر مندی منسوب و بشجاعت موصوف که اکنون در شهر فلورانس لشکری و کشوری همه از رشادت و رشاقت او سخن میگویند، و از شجاعت و شهاست او حکایت میکنند، بیا برویم و این سرباز دلیر را هم در آنجمع بنگریم.

هلنا چون این نام بشنید شادمان شد، و با دل و جان این دعوت را پذیرفت و همراه میزبان خود باسید آنکه از دور نظری بچهره شوی نامهربان اندازد از خانه بیرون شتافت. بیوه زن چنانکه اقتضای طبیعت همجنسان اوست طول کلام و کثرت گفتار بعبادت داشت، در بین راه خاموش نماند، پیوسته از آن سپاهی فرانسوی به هلنا سخن می‌گفت و سراسر داستان او را چنانکه در فلورانس بر زبانها بود برای وی نقل می‌کرد، و می‌گفت: شنیده‌ام که او را زنی خوبرو و جوان است که بامر پادشاه فرانسه ویرا بنکاح خود در آورده لیکن این مرد آنزن را نمی‌پسندد و بزواج او دل نمی‌نهد، ازینرو آن بانوی ماهروی را در روسیون رهاساخته و خود غربت اختیار کرده تا در سفر بماند و در حضر مصاحب او نباشد. هلنا از اینکه داستان عشق شورانگیز او در جهان پهن گشته و از فرانسه بایطالیا رسیده در عجب شد، و بناشکیمی تمام بحکایات آن زن نیکنام گوش فرامیداد.

لیکن کلام آن بیوه زن پایان نرسید و باز درباره آن سرهنگ فرانسوی داستانی دیگر آغاز کرد که آن نیز برای هلنا بسیار شنیدنی بود و در صمیم دل و قعر قلب او جای گرفت، و آنچه آن بود که گفت: از عجائب آنکه این جوان فرانسوی نیکو شمائل را با دختر من دیانا دلبستگی پدیدآمده، و در این ایام که در فلورانس اقامت دارد او را دیده و شناخته و بمهر او دل باخته است.

این خبر درست بود، چه برترام گرچه بسنگدلی روی مهر و محبت از چهره نیکوی هلنا برتافته بود لیکن در سینه دلی داشت پر از عواطف لطیفه و ضمیری مملو از احساسات رقیقه، مزرعه قلب او کشت زار نهال عشق و محبت بود، و معدن خاطرش جایگاه جواهر شوق و مودت. از نخستین روز که بفلورانس فرود آمد و جمال بیمثال دیانا را بدید نقد دل را در راه او بداد و در آستان آن بیوه زن فقیر سر تسلیم نهاد. اینک از قضای اتفاق هلنا که هم در آنخانه فرود آمده بر آن ماجرا آگاهی یافته است. و معلوم شد که هر شب شوی او زماری در دست بفروده گاه پنجره کوی دیانا می‌آید و از پائین سرودهای عاشقانه می‌سازد و نغمات شورانگیز می‌نوازد، و شرح عشق خویش را بزبان شعر و موسیقی برای محبوبه می‌سراید، همانا آرزومند است که وی بنظر لطف بحال او بنگرد و اجازه دیدار دهد.

اما از آنطرف دیانا دختر کی پیاکدامن و عفیف بود که در خاندانی اصیل و نجیب از اشراف قدیم روم تولد یافته در زیر دست مادری دانا و دورانیش تربیت شده، هرچند در آن روزگار گرد تهیدستی و بی‌نوائی بر دامن آنها نشسته لیکن دامن طهارت خود را بآب هوی و هوس آلوده نمی‌ساخت و چون میدانست که برترام زنی شرعی در خانه دارد او را بیخانه خود راه نمیداد. مادرش نیز ویرا بر این تقوی و پرهیز می‌ستود و او را پیاکدامنی و خویشتن داری تشویق می‌کرد. اینک هلنا برسر اسر این واقعه واقف و آگاه گشت.

روز دیگر آنانرا خبر رسید که جنگ و جدال بصلح و صفا مبدل میشود و لشکریان متفرق و پراکنده خواهند شد، برترام نیز عزیمت وطن کرده و از فلورانس ساز مسافرت ساخته است. در پی آن معلوم شد که برترام در اینهنگام که قاصد راه است بر حرارت اشتیاق افزوده و باصرار بسیار دیدار آنما هر خسار را طلبکار است.



هلنا بیوه‌زن را بمواعید و مهربانیها دلگرم ساخت

این پیش آمد را هلنا مغتنم شمرد و در سایه هوش ثاقب ورآی صائب تدبیری اندیشید که به آن وسیلت آن مرغ وحشی را بدام اندازد و محبوب سرکش را رام سازد. پس نقشه در خاطر طرح کرد و بیدرنگ بر امضای عزیزت مصمم گشت :

نخست خویشتن را بانمادر و دختر سهربان بشناسانید و پرده از روی کار خود برگرفت و از آن دو درخواست نمود که در آن شب برترام را بدرون خانه خود راه دهند و باو اجازت فرمایند تا خویشتن را چون دیانا بیاراید و جامه او بپوشد و بجای او بر عاشق دل داده روی نماید.

مگر بدین تدبیر او را اسیر و مفتون خود سازد و انگشتی معهود را از او بگیرد، زیرا هم او گفته و نوشته بود: "اگر روزی هلنا آن حلقه را بکن آورد برترام حلقه محبت او را بگردن خواهد گرفت."،

آن دو زن خوش فطرت نیکو نهاد که بمهمان خوبروی خود عاطفتی بسیار و ملاطفتی بی اندازه داشتند و همی خواستند که آن رنج محنت دیده و بار محبت کشیده را بنعمت وصال محبوب برسانند از یاری او دریغ نکردند و درخواست او را بسمع قبول بشنیدند. خاصه که هلنا بیوه زن را بمواعید و سهربانیها دلگرم ساخت و او را اطمینان داد که اگر نقش مقصود موافق گردد و تدبیر او بنجاح انجامد هر آینه کیسه پر از زر سرخ بیاداش این دستگیری بدست او خواهد نهاد. آندوتن از این معامله بسیار شاد گشتند، زیرا هم از خطر ارتکاب گناه در امان می ماندند و هم بیاداش مالی حلال بکف سیاوردند.

سپس در اثناء آنروز هلنا بوسائل گوناگون بگوش برترام رسانید که زن او در فرانسه وفات یافته است، بدان امید که اگر برترام بر مرگ هلنا یقین کند و خویشتن را در تجدید فراش آزاد بیند و بخواهد که با زنی دیگر همسر و همکابین شود، باشد که او را در لباس عاریت و صورت ناشناخت به پسندد، و دیگر بار هم او را بزنی نامزد کند و در این حال اگر خاتم مطلوب را بدست آورد و از او از نو پیمان مزاجت بستاند بزودی بمقصود خواهد رسید.

فصل ششم

شام هنگام که چهره جهان در پرده ظلام نهان شد، در خلوتخانه شب وصال گیسوی مشکفام معشوقان دستکش عاشقان گردید برترام نهانی بخانه دیانا درآمد، و در حجره او درون رفت. لیکن هلنا را بجای دیانا در آغوش گرفت. رازهای عاشقانه و نیازهای دردمندانه که از سر شوق بر زبان برترام میرفت بر گوش هلنا بسیار گوارا و خوش آیند می افتاد. هرچند کالای عشق را بنام دیانا میفروخت ولی هلنا آنرا بجان خریدار بود. معشوقه بسرکشی و غنچ تسلیم هوی و هوس نمی شد مگر آنکه عاشق بآئین وفاداران پا کدامن او را بحباله نکاح درآورد، و بر زواج شرعی پیمان بندد، آتش شوق در سینه برترام آنچنان مشتعل بود که بر پای او سر تسلیم فرودآورد و باو دست زناشوئی داد، و آن پیمانرا بسوگندهای استوار مؤکد ساخت. چون هلنا از او علامت و نشانی طلب کرد انگشتر معهود را از دست خود بیرون آورد و بر انگشت او کرد و گفت: تا زنده است مهر او از دل بیرون نخواهد برد.

دلبری و دلارامی هلنا آنچنان برترام را دلباخته ساخته بود و کلمات شیرین و سخنان دلفریب آن ماهرو روح آنجوان را چنان مسخر و مسحور کرده که از صمیم قلب و قعر جان بر همسری او یکدله شد و بمزاوجت او مصمم گشت، این بود که چون هلنا از وی خاتم معهود را طلب کرد وی بیدریغ آنرا بوی اهدا فرمود، و در برابر از آن دختر نیز حلقه ای تمنی کرد. هلنا نیز انگشتری گرانبها که شاه فرانسه بوی عطا کرده بود به برترام داد.

هنوز چهره آفتاب بر کره خاک روی نگشوده بود که جوان معشوقه آفتاب چهر ماهرخسار را بد رود گفت، و از خانه دیانا بیرون آمد. هم در آنروز بقصد دیدار وطن و بزیارت مادر فلورانس را ترك فرمود و آهنگ فرانسه کرد.

از پی او هلنا نیز بار سفر بربست و از دیانا و مادرش خواهش کرد

که در این سفر با او همقدم شوند و با او بفرانسه بیایند و همچنان در انجام مقصود تا آخرین لحظه از یاری خود درباره وی دریغ نکنند. زیرا هنوز شاهد مطلوب بی‌حجاب روی نگشوده و پرده تدبیر از روی کار برداشته نشده، و باید نعمت وصال بی‌زحمت اغیار حاصل گردد.

آن مادر و دختر نیکوکار که مفتون دل پاک و دست گشاده و روی خندان و چهره فتان هلنا شده بودند مسؤل او را اجابت کردند و همگی بعزم کشور فرانسه روبراه نهادند.

حالی که آن کاروان به پاریس رسید معلوم شد که شاه بعزم دیدار کنتس قصد روسیون فرموده و تخته‌گاه را ترک گفته و بزادگاه برترام مسافرت کرده است تا آن بانوی محترمه را که بمرگ شوهر و فراق پسر مبتلا گردیده است از راه لطف و مرحمت نوازشی فرماید.

پس هلنا و یاران نیز بی‌درنگ در پی شاه روان شدند و بقصر روسی یون شتافتند.

فصل هفتم

در آن هنگام بیماری شاه فرانسه بکلی شفا یافته و از بستر نقاهت برخاسته و زندگانی را از سر گرفته بود. لیکن هیچگاه از یاد آن دختر مبارک نفس فرخنده قدم که ببرکت داروی روح پروری نعمت سلامت و دولت عافیت را بکف آورده بود بیرون نمی‌رفت و همواره از او ذکر خیر میکرد و بقدانش اسف و دریغ میخورد.

نخستین لحظه که چشمش بروی آن بانوی پیر افتاد بی‌اختیار از آن دختر جوان یاد کرد و گفت: دریغا! که آن گوهر پرقیمت که مرا طبیعی باسیمنت و ترا دختری با سعادت بود از اثر سفاهت فرزند تو از دست ما هردو بدر رفت.

ازین سخن آثار غم و اندوه بر چهره کنس نمایان گشت. شاه باقتضای رأفت و شفقت که در جبلت داشت و می‌دانست که او نیز از مفارقت هلنا سخت اندوهناک است سلسله سخن را بسوی دیگر منعطف فرمود و گفت: "ای بانوی نیکوسیرت، من اکنون همه را عفو کرده و از گناه فرزند تو نیز چشم پوشیده‌ام.

لافو در آن مجلس حاضر بود چون با هلنا عهد هوا خواهی و حمایت بسته بود باب کلام را از نو بنام او آغاز کرد و گفت: پادشاهها، نباید فراموش کرد که کنت جوان خطائی عظیم مرتکب شده، نسبت بسلطان سرکشی و عصیان، و نسبت بمادر عزیز فراموشی و نسیان، و نسبت بزوجه گرامی خود بیوفائی و خذلان پیش گرفت و بحقیقت درباره نفس خویش ستمی عظیم روا داشت. خود را از فرط جاهلی و نادانی از نعمت مصاحبت چنین همخوابه خوبصورت نیکوسیرت محروم ساخت و دختری را که همه دیده‌ها واله جمال دلارای او، و همه گوشها مفتون سخنان شیوای او و همه دلها فریفته روی زیبای او بودند برایگان از کف داده است.

شاه گفت: بر کار گذشته اندوه نتوان خورد و دل از خسارت ماضی دژم نتوان کرد، گذشته گذشته است! اکنون تو ای بانوی گراسی، فرزند نادان خود را بحضور ما بیاور تا او را بر خطاهای بسیار که کرده عتاب نمائیم.

پس بر حسب امر شاه برترام سر بزیر و شرمسار بحضور وی درآمد، خود بر آنهمه جور و جفا که بر هلنا روا داشته بود مقرر و بر آنهمه خبط خطا معترف، و شاه میرفت که پیاداش خدمتهای خاندان وی و بیاس حرمت مادر پیر از سر تقصیر او در گذرد که ناگهان چشمش بر دست برترام افتاد و مشاهده نمود که انگشتر گرانبھائی که به هلنا بخشیده بود در انگشت دارد. ازین معنی سخت در عجب شد، و چهره منبسط او منقبض گردید، و در شکفت ماند که چگونه آن خاتم ثمین از کف هلنا بدر رفته و بدست برترام افتاده است! زیرا هلنا در آنھنگام که آن عطیہ ملوکانه را از دست شاه میگرفت سوگند یاد میکرد که هیچ گاه آنرا از خود جدا نکند مگر در هنگامی که او را بلیتی صعب و مصیبتی ناگوار حادث شود، تنها در آنوقت انگشتر را بعلامت استعانت و استمداد بنزد شاه بفرستد.

پس شاه جوانرا مخاطب ساخته و از او سؤال کرد که آن حلقه وی را چگونه بدست افتاده؟ جوان مضطرب گردید و ناگزیر حکایتی مجعول اختراع کرد و در جواب گفت که روزی در کوئی بشهر فلورانس می گذشتم، زنی خوبرو این خاتم را از دریچه بسوی من انداخت، سپس نزد شاه سوگند خورد که از زمان عزیمت از پاریس تاکنون هلنا را به هیچ روندیده و با او اتفاق ملاقاتش نیافتاده است.

شاه را که از بیمهری و نفرت برترام درباره هلنا آگاه بود، غبار شک و ریبی در خاطر پدید آمد، و با خود اندیشید مباد این شوی سرکش زن سیاهروز خود را بجفاکاری نابود ساخته باشد! پس در حال امر فرمود که پاسبانان و سپاهیان او را دستگیر سازند، و گفت: من این سخنان باور ندارم و بیم آن دارم که جان هلنای بیگناه را تباہ کرده باشند.

در این لحظه بود که بیوه زن فلورانسی و دختر نیک اختر او بدربار

شاه رسیدند و از پیشگاه او اذن حضور طلب کردند. چون ملک ایشانرا بار داد. مادر دختر عریضه بشکایت از برترام به آستان وی تقدیم کرد و چنین داد خواهی کرد که آنجوان بوعده زواج دیانا را فریفته و پس از حصول وصال روفراق نهاده، و این از عدالت سلطان بعیداست که جوانان دربار او در کشورهای بیگانه دختران پاکدامن را بفریبند و با آنان پیمان همسری و مزاجت ببندند و سپس آنانرا رها سازند.

برترام که از غضب پادشاه بسیار هراسان شده بود عهد دیرین را فراموش کرد و از هول آن امر سنکر تحاشی نمود و گفت: هرگز این دختر را ندیده و با او سخنی نگفته و نشنیده است.

دیانا بر برهان صدق مقال در حال انگشتر تاریخی برترام را که میراث پدران وی بود و در شب وصال بدست هلنا سپرده بیرون آورد و گفت اینک اثبات مدعای من این حلقه است که به پیمان مزاجت با او تبادل کرده، او این انگشتری را بمن داده و از من انگشتری که اینک در انگشت دارد گرفته است و این هردو بر کذب سخنان او دو برهان آشکار و دویینه نمایان می باشند.

این ادعا بر سوء ظن شاه بیفزود و دانست که در زیر این کاسه نیم کاسه‌ای نهفته است، هر آینه باید که پرده ازین رازها بردارند و حقیقت را آشکار سازند. پس بفرمود که آن دخترک را نیز دستگیر کنند و گفت: تا همگی بصدق و راستی واقع امر را باز نگویند و آن پسر و دختر بر آنچه رفته اقرار نکنند آنها را آزاد نکنم و اگر جرمی و خطائی در کار باشد گناهکار را بشدیدترین وجهی البته کیفردهم.

پس دیانا بمادر خود روی کرد و گفت: ای مادر برخیز و آنجواهر فروش که این حلقه را از او خریده‌ام و در بیرون در است بحضور ملک آر تا پادشاه عادل براستی گفتار ما آگاه شود و درباره دختران فلورانس ظن بد نبرد.

بیوه زن در حال بیرون رفت و با هلنا بدرون آمد! فریاد حیرت و غریبوشگفتی از آنجمع برخاست! در آنمیان کنتس مهربان که خطر مرگ

را برای فرزند یگانه خود معاینه می‌دید و در گرداب اندیشه و اضطراب فرو رفته یقین داشت که بدگمانی ملک بحق و بسزاست، و محتمل است که برترام از فرط جوانی دست بخون آندختر آلوده و او را هلاک کرده باشد، اینک هم‌فرزند و هم‌فرزند خوانده که هر دو او را پسر و دختری محبوب و عزیزند بیکبار از کف خواهد داد، چون چشمش بر صورت هلنا افتاد و او را حی و حاضر بدید نفسی براحت کشید، و اشک شادی از دیدگانش فروریخت.

شاه از شدت عجب وجود هلنا را در برابر چشم باور نکرد و لحظه چند خیره بر او نگریست سپس بی‌اختیار گفت: آیا براستی این همسر برترام است که می‌بینم؟؟!

هلنا گفت: نی! پادشاهها این سایه و شبخ زنی مهجور است که در حضور تست! روحی است بی‌جسم و اسمی است بی‌رسم، پیکری سوهوم، و عاشقی محروم!! لیکن برترام در حال که هلنا را بدید متحیر بماند و بدانست که ناشناخته با معشوقه خود دل‌باخته است.

آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بر بار و ندانی عشق باخت

پس سهر نهفته او آشکار و عشق خفته بیدار گشت! بی‌درنگ فریاد برآورد: چنین نیست؟ این زن وجودی معلوم و معشوقی محبوب است. از درگاه توای شاه عدالت پناه استدعای عفو و بخشایش میکنم، اگر گناهی رفته است بر من مگیر!

هلنا گفت: آری کار تو عجب است و داستان من از آن عجیب‌تر! این است نامه تو که بمن نوشتی. پس کلماتی را که وقتی با آه و حنین میخواند در آندم با شادی و طرب چنین خواند: "اگر روزی انگشتی که در دست دارم بانگشت خود در آوری و جنینی از پشت من در رحم خود پیروزی در آنروز حق داری که مرا شوی خود بخوانی!! اینک ایملک فرانسه، گواه باش که هر دو شرط تحقق یافته، انگشت او در انگشت من است و او دوبار به تزویج من اقرار کرده!

برترام: گفت اگر این راز نهفته را فاش کنی و ثابت و مدلل سازی

که تو همان زنی که در فلورانس شب از من این انگشتری را بگرفتی هر
آینه مجال تردید نخواهد بود و من ترا مادام‌العمر بزنی خواهم گرفت، و
سر موئی از صدق وعد و وفای عهد منحرف نخواهم شد.

اثبات این امر چندان مشکل نبود زیرا بیوه‌زن و دخترش هر دو
حاضر و بصدق مقال هلنا دو گواه ناطق بودند. برترام از خواب غفلت
بیدار شد و بر هوش و فطانت و عقل و درایت هلنا آفرین خواند.

ملک از این ماجرا خندان گردید، و دیانا را مورد تفقد سلوکانه
قرار داد، او را بعفت و پاکداسنی بستود، و مهر شفقت او را درباره هلنا
تحسین کرد. پس او را نیز بهمان موهبت که به هلنا عنایت کرده بود
سرفراز فرمود، و باو گفت که هر شوی که خواهد باو عطا فرماید. و داستان
هلنا برای او شادی و مسرتی روحانی فراهم ساخت، هلنا از این عاقبت
محمود و سرانجام نیک از برکت دعای خیر پدر و لطف بی‌حساب آن بانوی
مهربانتر از مادر نصیب او گردیده بود شادمان برترام را در آغوش گرفت
و از آن پس بلقب کنتس 'دروسی‌یون ملقب گردید. نهال صبر و متانت
برای او میوه کامیابی ببار آورد، و حکایت او "به حسن خاتمت"، پایان یافت.

تصحیح اغلاط

از خوانندگان گرامی خواهش می‌نماید که نسخه
خود را مطابق این فهرست تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۵	آمد و شدی	آمد شدی	۵۸	۷	یار حجازی	یار مجازی
۱۱	حاشیه	(De	(le	۶۲	۲۵	هر آینه	هر آینه
		(Magnifique	(Magnifique	۷۱	۲	هوای	هوای
		رایش	آرایش	۷۲	۱۰	پای	پای
		با و دیده	و با دیده	۷۳	۱۳	نخچیر	نخچیر
		خدمه	خدم	۷۴	۱۶	هم عنان	هم عنان
		خواجه بانوی	خواجه و بانوی	۷۴	۱۷	پیرون	پیرون
		بینم	بینم			آمد یکباره	آمد یکباره
		اورا	تورا	۷۴	۱۹	ایوان	ایوان
		بی تابانه	به بی تابی	۷۵	۲	حیات	حیات
		بیش از این	بیش ازین است	۷۵	۱۸	به شتابد	به شتابد
		بالا تر است		۷۶	۸	همسر	همسر
		شنیدید کردم	شنیدید گفتیم	۷۷	۲۲	بر خنجر	بر خنجر
			و کردم	۷۸	۳	دوباره	دوباره
		ویرانی خاق	پریشانی خلق	۷۸	۲۱	جبین	جبین
		از دامن	از دامن	۷۸	۲۶	در اغوش	در اغوش
		بر زور آوری	مشاهده	۷۹	۱۶	از میغ	از میغ
			زور آوری	۸۲	۲۳	از این رو	از این رو
		نمود از	نشود از	۸۷	۳	دوانی	دوانی
		دگرگون نموده	دگرگون کرده	۸۷	۱۷	می فشاندند	می فشاندند
		اصل و نسل	اصل و نسب	۹۵	۵	از هم شکافت	از هم شکافت
		انرا	آنان را	۹۵	۱۳	غایت	غایت
		طعامی سمیها	طعامی سمیها	۹۵	۱۷	جنبید	جنبید
		دستادی	استادی	۹۸	۳	ده یارای	ده یارای
		عمری ا	عمری	۹۸	۲۷	بران	بران
		غزا	غذا	۱۰۱	۵	کاست	کاست
		سرزد	سازد	۱۰۳	۱۳	دیو بچه	دیو بچه
		اگر شما	اگر شمارا	۱۰۳	۱۱	آدمی زاده	آدمی زاده
		بازیمهای	نقشمهای	۱۱۰	۱۳	بی هیچ	بی هیچ
		محنت و محبت	محنت محبت	۱۱۰	۲۵	وی در امان	وی در امان
						ماند	ماند

